



بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

یادش بود شراب جان دہان لیدند  
در طعم گرچه تلخی حنظل در بد شراب  
مارا آب زندگی خضر بوده است  
میض قناعت که گشتت از ازل  
در کام ما که تشنه لب وصل گشتیم  
ماند پتله لب و بادام چشم او  
ای نقل خوشکوار لب یار تازه باش  
کر دید هست از تو مرا کام جان لیدند

فانش بود شهید و شکر بر زبان لیدند  
از ذوق نشاء هست میخارگان لیدند  
یک بوسه از آن لب شکر فشان لیدند  
چون فیشکر بکام هماستخوان لیدند  
سوی خرام او ست چو آب روان لیدند  
یک میوه نبوده درین بوستان لیدند  
کر دید هست از تو مرا کام جان لیدند



معمور را ز آب حیات است بیشتر

آن تلخی که از غم بهر تو میخیزم

هر جا که میزبان شکر افشان شود و بجز

آن شربت فنا که ز تیغ تو میچکد

صد جان اگر ز ما طلبی مشکیش کنیم

از خوردن می شفتی بی لب نگار

در کام شوق تلخی چنان لیزند

از شهد و شکر است که پیدان لیزند

کام و دهان چنان نمکند میمان لیزند

ما را بود ز آب خضرت چنان لیزند

کز بوسه تو نیست با عاشقان لیزند

خون غمزدن از غمت بصاحبان لیزند

ناصر شفا چو نغمه گشت ازالم

کرد دوی تلخ به پیمار از آن لیزند

آهی شرم ز من نگهد

بخش نور پاک ذات احمد

چه دیر و چه امروز و چه فردا

مکن بسوای من نگهد

خداوند صفای من نگهد

مرا باشد خدای من نگهد

	جیانی از وفای من بگذرد		محبت گرداری ای جفاکار	
	<p>شدم محورضایت ناصر دل</p> <p>تو هم یاری رضای من بگذرد</p>		<p>کمی شود چشمم دلم از دیدن وی ستور</p> <p>دوره سان از مهر رخسارت رسن بایتم</p> <p>گشته شرکان آن تنگ جفا جو گشته ایم</p> <p>ای غم فمیده درود برم آنمغرورین</p> <p>از برای کشتن او حاجت تدبیریت</p> <p>فکر کار خود کن ای غافل کنون تا قادر</p>	
	<p>این جواب آنفرل ناصر که شایسته است</p> <p>ای سرف تراد که مشتاقان</p>		<p>راست میگویم بجا پکایت ایراد من ضمیر</p> <p>اقتاب آسا تو هم مارا بیزر سایه گیر</p> <p>تخته تابوت باید کنیند از چوب تیر</p> <p>چشم خو بخوارش ز شرکان خج میگیر و شیر</p> <p>هست مشتاق اشعارت بند فرمان</p> <p>چون سد دست اجل هرگز نمی ماند گزیر</p>	



<p>اگر چه قرب ندارم بزم آن مغرور          گذشتم از دل و جان در عالم کوشن          ز دوست جور و جفای تو گشته ام غمگین          با لغات بفرموده سعادتمند          کجاست وصل خدایا که بار در و فراق          مراد شدت خطر شیر حق بود حاکم          علاج داغ دل شعله بار ممکن نیست          نوشته خط غلام صدق دل دارم</p>	<p>نگاه سبک کنم از دور چشمم سرور          ولی ز بند کیت نیست گشتنم مقدر          چه میشود بنگاهی اگر کنی سرور          بگو که شمع تو دارد مال شد منظر          شکت تاب تو انم نکرد هیچ قصور          بگو که خصم قوی نخبه است و من کمزور          که زخم شمع سازد بر بزم کافور          شدم زمین ارادت بنرنگاه حضور</p>
---	--

هزار شکر ز ناصرب پادشاه چنان

نظام ملک و ملل آفتاب عالم نور

درون خانه تو نشین درین زبان نغصا

برو بفصل بهاران بوستان نغصا

طریقی بر خطره دزد در کین گاه هست  
 چونم محافظا سر میتوان بود  
 بشکر آنکه ترا داده است نعمت  
 بسان غنچه بزین مهر غامضی مبین  
 مزاج نازک بلبل ز دست خواهد رفت  
 بکن بر آنچه ز دست تو میتوان شد  
 بحسن نیت خود بکروید از دل جان  
 بشکر آنکه ترا طاقت و توانا نیست  
 کفیل رزق مقدر رب که رزاق است  
 چها پوسف چاره غدر خوان کرد  
 بزهد خشک کجایی بری بحق زاهد

مشو تو نجیب از گز کاروان زنها  
 مشو چو ائیم غمازد گیران زنها  
 خبر بگیر از احوال میهمان زنها  
 میار نیک بد خلق بر زبان زنها  
 مرو بچیدن کلها بویستان زنها  
 مکش ز یاده ز نیروی دغان زنها  
 ز اهل فقر مخواهید امتحان زنها  
 نگاه تند مکن بر شکستگان زنها  
 مرو تو بر در هر کس ز بهر نان زنها  
 مکن تو شکوه ز انبای این زمان زنها  
 بکن تو پیروی سپید میکران زنها

ترا که نعمت الوان عطا نمود و جدا  
 شکست شیشه چو پیوندی توان کردن  
 صفای شست نگه کن که تا کجا صفاست  
 هر آنچه خضم بگوید تو بر خلاش کن  
 بدست جو چرخین گل ز باغ امی کلچین  
 چه ممکن است تراشن جدم سلامت  
 یقین که مضحک خاص و عام خواهی شد  
 رذلت برد خزان که سلامتت هوس است  
 بنامی دهنش بر آب میماند  
 چو مار نقش و نگارش نظر فریب بود  
 بسان آینه حیدر آن جمال بشو

بماش خمیر از حال مفلسان زنها  
 نزن تو سنگ بد لهای ناتوان زنها  
 مکن نشان خدنگش تو استخوان زنها  
 تو اعتبار مکن حرف دشمنان زنها  
 مده تو رنج بیچاره بلبلان زنها  
 مکن نگاه بخورش طلعتان زنها  
 مکن تو سیر روان سوی آسمان زنها  
 برنگ کل تو مکن خند و یکدهان زنها  
 درین خرابه مبنید آشیان زنها  
 مکن نگاه بار آتش جهان زنها  
 مبند چشم تا شا باین و آن زنها



همین ز لعل لب یار آرزو دارم	شود بر خم دل من نمک فشان ز نھا
از نیک لازم سروا رست همیشا	مرو بخواب تو ای سیکار روان ز نھا
بسوزبال و پر خویش آچو پروانه	مشو چو بلبل دیوانه در فغان ز نھا
اگر هر آنچه نخواهی بکن روا باشد	زدوستی مگذر حق و دوستان ز نھا
چو آشنابش نمانی کناره نشین	بکن ملاحظه زین بحر بیکران ز نھا
بشبه و قد و شکر خورده اند از بس	تو حرف تلخ مگو پیش طوطیان ز نھا
بمان آئینه صاف سینہ پا دارند	مشو ز صاف ضمیر تو بد گمان ز نھا
چو موج نکت گل کسب کن بیکرو	مشو چو کوه بدوش زین گران ز نھا

بنای خانه دل استوار کن با صر

مکن عمارت این تیره خاکدان ز نھا

شمرند کشت ابرازین چشم اشجار

بی اختیار گریه چنان کرد و در بیا

صبح است ساقی می مرد افکنی بیار  
جامی ز گردش نغمت کن بکار من  
اشفتگی بعا شق دیوانه خوش بود  
هر کس اثر گذاشت بوزنده ابد  
شرط کرم چنین که نوارش کنی مرا  
لب ترغی نمود ز آب بقا خضر  
اندیشه ای که ترا شاه کرده اند  
دور روز خشر شرعوب مرا بکن  
مارا نظر بکرده و اعمال خویشیت  
ابروی تو بجنبش کشته است عجب  
دیرگی چه جلوه کند حسن این نگار

تا در کشیم ساغر و مار را بر دز کار  
صبح بجز راند و دارم بسر خممار  
بگشا گره ز زلف مرا کن تو بقرار  
کاری بکن که از تو بسا ندیا کجا  
من آدم پریش تو از راه انحصار  
گرمی چشید شربت شمشیر آبدار  
دست عدالت از سر مظلوم بر مدار  
هستم همیشه از کرم تو امیدوار  
دارم چشم بر کرم خاص کرد کار  
تیغ تو قتل عام کند وقت کارزار  
تا ممکن است آینه را کن تو بی غبار

سیل بالا صاحب نمکین چه میکند  
 خواهی اگر که عیش و ببالا شود نصیب  
 بگذر کنج غزلت از خود برادر سپه  
 هرگز قدم زره طلب برنداشتیم  
 ماهم ز می علاج رخ زرد میکنیم  
 ما خاکینم و خاک بود کمتر از همه  
 ابروی او ز جنبش ما را شهید کرد  
 از ناوک نگاه تو سوراخ شد جگر  
 سودا کنی اگر تو چنین ساقیا خوش است  
 کلکونه می پاره که وقت سوار است  
 تا هر کجا که کار کند چشم کلشن است

بغش پر کوه پای قامت تو استوار  
 جام می دو آتش درش تو زینهار  
 گل جلوه گر شده است بکن سیر نو بهار  
 در پای ما خلید اگر صد حسد رخسار  
 گلگون شد از می شفتی چهره نکار  
 آید ز ما دگر چه خبر عجب در انحصار  
 سیرب کشته ایم ازین تیغ آبدار  
 از تیغ ابروی تو دل ما شده فکار  
 جان را بیکر از من می در عوض پیار  
 اکنون که کلن باغ سر شاخ شده سوار  
 از تخم اشک من دشتت لاله آ



ز انسان که می پیاوده کشان ز شکرست  
 کیفیت عجیب چشم تو دیده ایم  
 بحر راستی ز عاشق صادق نیامده است  
 من محرم اگر چه تو ستار بر حقی  
 در گوش خوشن جای مده حرف زان  
 طبع کسی مایم و طبع کسی درشت  
 باینک و بد معاظه کن چه چو آینه  
 هموار شو چو آینه با خوب و زشت خلق  
 عاشق چو سایه پیرو مشوق پیونده است  
 خواهد کرد رکنند کند اختیار او  
 فصل بهار پا بر کاست همچو برق

ما را جواب تلخ لب دوست خوشگوار  
 چشم تو گاه هست بود گاه هوشیار  
 در باطن است آنچه مرا هست آشکار  
 یارب بر وز شتر تو شرمم نکاهدار  
 می نوش و شاد باش تو در موسم بهار  
 یکسان نبوده اند همه اهل روزگار  
 حرف نصیحتی است که گفتیم هم شده  
 تا صحبتت بر دم دنیا شود برار  
 بی یار هیچ فایده نیست از دنیا  
 ما خود شستیم سر را با شطار  
 از روی ما چشم تماشا تو بر مدار

از خویش خویشتر شوا ندید کز چشم  
 فصل بهار را تو دیده را یگاناست  
 دل را ز سینه عشق تو از زور برده است  
 من خواستم که دست رسانم زلف تو  
 آب بهار لعل لب یار میچکد  
 فنکر کنار از دل خود دور کن خوشت  
 ما را سبق بنام خداوند داده اند  
 ما را کجاست همچو تو سلطان بمشال  
 تمکین بجز مردم عاقل طلب کن  
 از آنکه او بلفظ نپذیرد زبان شک  
 ما را بیک نگاه تسلی توان نمود

دارد نظیر روی تو خورشید زنگار  
 گریه جام با ده نیست بخور حب کوکب  
 ما را نبوده است در این امر خستیا  
 زلفت بر جگر گفت که انجاست ما را  
 جانی نبوده است چنین لعل آید  
 افتاده گشته تو چو در بحر بی کنار  
 تکرار میکنم سبق صد هنر بار  
 چون ما اگر چه هست تراند صد هنر  
 ما عاشقیم نیست بهما صبر و فی قرار  
 افتاده است از نگه چشم اعتبار  
 این شیوه را برای خدا کن تو خستیا

در عشق و حسن نیست جدائی بهیچ وجه	این امر محقق است بقشاق آشکار
منعم مکن ز نغمه سحرانی که میکنم	تو توکل حدیقه من پیش تو هزار
ساقی درین هوای فرخ بخش در صحن	کل شد سوار شاخ تو گلگون مئی پارس
ساقی ز فیض ابرو هوشد جهان	اکنون خیال باد که شیهاست می پارس

نا صر همیشه فکر سخن بسکه میکنم

صدیچ خورد در شسته جانم چو زلف یا

شد ز فیض ابرو ز گلزنک خسار بچار	کرد ز نکیس بسته نظاره دیدار بهار
شاید مقصود را گوی بر آورده است	هر که گردیده است از دل همچو مایا بهار
از شراب ارغوانی هر که دارد نشاء	یمناسد آب و رنگ حسن اطوار بهار
کاروان عیش هرگز این چنین کس دیده است	هست اسباب طرب آماده در بار بهار
قدروصل فضل ابرو بهار ان یافته است	همچو ما بر کس بود از جان طلبکار بهار



از شکوفه شاخها یکسر چراغ افروخته است  
 میفراید آبروی شخص چشم اشجار  
 میتوان از چشم او قطرات گلزار کرد  
 صد هزاران سف رنگین قبا استاده است  
 چشم پناهی اگر داری تماشا کردنی است  
 چشم من از خواندن او رنگها اندوخته است  
 نغمه او را شنیدن در گلستان است  
 گوش کن را که ملار از نغمه سنجی عهد  
 از مروت نیست که چشمت نفیساند کهر  
 از نغمه ای ابر تر طیب باغ خود نکرد  
 میتوان مضمون رنگین بست در بر و

چون نکرد چشم ما روشن دیدار بهار  
 برو بخشیده گل را بر در بار بهار  
 هر که نوشیده است چون با جام شرابها  
 میتوان ز قن برای سیر بازار بهار  
 خوش بساطی چیده در گلزار گلکار بهار  
 هست زلف عنبر افشان تو طومار بهار  
 میکند طبل بآب رنگ اظهار بهار  
 رشته آه من نالان و دمار بهار  
 ابر در هامی کند بکرتو ایشار بهار  
 زاهد خشک است پندری مگر خار بهار  
 جلوه گلزار در بار طسه ز اشعار بهار

از بخار و گردیکه شاخها را شسته است	ابر رحمت میکند در باغ تیمار بهار
ز روی رنگش درین ابرو هوا هرگز نرفت	ز اید پیدر در ایدیم هم پیا بهار
چون بوالانشاه کرد و مید پد لطفی در	رنگ ویت رنگ دیگر کرد و کار بهار
حال زخم دل اگر پوشید خواهی دم	فانش در عالم نماید باد اسرار بهار
از فروغ روی او عالم چراغان گشته است	میتوان دیدن کلشن امشب انوار بهار
در شب و در روز امشب نیست فتنی در	شمع روشن کرد و یکسر شاخ اشجار بهار
بیمچک خون جگر از غیبه منتقارشان	بر زبان بلبان جاریست اسرار بهار
نار پستان پسته لب با دام ترخشم سیه	نوبهارم باز آورد است اثمار بهار

گرچه گل ناصره هوا آب و رنگی داده است

هست داغ لاله نیکر خال خسار بهار

شد ز وصال کاربسان ازین بهار

صد منت بست دل و بر جان ازین بهار

یار آمد و چه تنک گرفتیم در بغل  
 آمد نگار و باغ نطفه شد جمال خلده  
 از خط و زلف چهره آنز شکستان  
 آورده بوی زلف پریشان او بخود  
 بهای نمی خیم که هست ما را نموده و  
 جوش گل است تا که نظر کار میکند  
 کترا بود تازه و آشخ گل رسیده  
 کی و کنیم چشم تماشا بسوی گل  
 عینا و جام و ساقی و دلدار بود و ما  
 و اما ن دل چونچه مژگان بخود کشید  
 هر کس بقدر قسمت خود فیض میبرد

پر گل شده است جیب کربان ازین بهار  
 بر جان ما است منت احسان ازین بهار  
 آمد نسیم سبیل و ریحان ازین بهار  
 مغر خرد شده است پریشان ازین بهار  
 گلشن شده است خرم و خندان ازین بهار  
 در خنده آمده است گلستان ازین بهار  
 ما را شده است عیش و خندان ازین بهار  
 مطلب بود وصال تو جانان ازین بهار  
 دریا فیتیم لطف گلستان ازین بهار  
 گردیده خاخر مسرثرگان ازین بهار  
 ما را رسیده سبیل ز خندان ازین بهار



از فیض آبیاری براست باغ سبزه	مارا بس است دیده گریان ازین بهار
------------------------------	----------------------------------

یار آمده است در جلو او سپاه کل	ناصر شده است عیش سامانین
--------------------------------	--------------------------

بنو دبا و ماغ تماشا درین بهار	عالم پرست از کل رخا درین بهار
باید دو دیده را تو بشوئی ز اشک سرخ	کز مصلحت است دیدن گلها درین بهار
یک گل ندیده ایم که باشد در وفا	ما کرده ایم سیر و تماشا درین بهار
صبح است و گل شکفت و گلزار تازه	باید کشید ساغر صهبا درین بهار
کلکل شده است چهره جانان تاب	بایده است نک و بالا درین بهار
بیل بگل فرغیسته قمری بهر و ناز	مارا وصال تست تماشا درین بهار
مانند غنچه سبزه بگربان کشیده ام	ما بسته ایم چشم تماشا درین بهار
یک خنده کو که آخر او نیست گریه	بیدار بود خنده گلها درین بهار

اشک من اشک من سحای سحای	آه من آه من شر شر شر
بر سرت بر سرت ز شوق ز شوق	جان من جان من شر شر شر
یستم یستم زدم چو چرخ	بسهر و بھر و دیار و دیار
میکنم میکنم بجز بجز	باغش باغش قرار قرار
نامه اش نامه اش برید برید	مرجا مرجا بسیار بسیار
بهر او بجز او ز خوش ز خوش	کرده ام کرده ام فر فر
از غش از غش پیر پیر	رفته ام رفته ام ز کار ز کار
از کفش از کفش نماند نماند	در دلم در دلم قرار قرار
فصل فصل گل گل سید	شاد شو شاد شو سهر سهر
دویش دویش نمود نمود	جسم من جسم من از نزار
مصطفی مصطفی ز لطف ز لطف	مطلبم مطلبم برآر برآر

عزیز یار دوست طریقی  
تبارخ نیست و کرم زنجیری  
درد فراق کجاست

تا صر و ناصر و معین معین  
باشد او باشد او دیار دیار

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

دوش ما خم کرد بار اشطار  
نرم میسازد گان صبر را  
بر سر من تا چا خواهد گشت  
گذشت دید را دانده کجاست  
میشناسد در جام وصل را  
هجر آن پیاک آخر کار کرد  
صفحه آئینه دل را از رنگ  
با خیالش سیر کشن میکنم  
میدهد آئینه جان را جل

پیر میگردد و دو چار اشطاً  
 امتحان کردم شهر را  
 سخت نکیلین است بار اشطاً  
 هر که میگردد و دو چار اشطاً  
 میکشد بر سر خمار اشطاً  
 جان من آمد بکار اشطاً  
 پاک میسازد غبار اشطاً  
 عالمی دارد بجز از اشطاً  
 سر که گرد و خاکسار اشطاً

تا کین گاه در نظر نماید	بی محابا مرو تو جای شکار
تا بود باز و جره از بھری	شوان کرد التجای شکار
بھر دفع ملالت خاطر	پر مجرب بود دواي شکار
لا یتوق نجبه بھر انست	سرخ گردیدن از خانی شکار
ترسد یسر گشت لاله و گل	بتماشای دلربای شکار
بغده چیت طری بر دور و نزدیک	ناصر از خون خشم بھر سکون
در صید کجایی بعد از غصه بچین	چرب کردیم مالوای شکار
هر که گردید آشنای سحر	مد قیافت از دغای سحر
باغ در ادا رزین محروم	غنچه وای کند هوای سحر
میشود سر بلند چون خورشید	هر که گردید جبهه سالی سحر
چشم شب نده در چون نم	نور می چنید از لقای سحر



شکوه بر آفتاب زرین د  
 دیده دام گل ریشتم گل  
 دل صد چاک عاشقان بش  
 هست چون شبنم از آلا صبا  
 دل پر مرده تازه عیسا زد  
 هست مفتاح قفل هر شکل  
 یسیری ره بنزدل مقصود  
 غوطه در نور میسنجد چون  
 خنده های که صبح عشرتهاست  
 دل سپرد در ابد رو آرد  
 لطف در چشم روشن دارد

مس قلم ز کیمیا حسی  
 تابه پنی کرشمهای حسی  
 شانه زلف مشکای حسی  
 هر که خود را کند فقای حسی  
 نفس پاک جانفرا حسی  
 ناله های گره گشای حسی  
 پیروی کن بر نهام حسی  
 میشود هر که خاک پای حسی  
 هست در حبس گریهای حسی  
 چه اثرهاست در لای حسی  
 جلوه حسن در لربای حسی

	کحل سیراب بی تقاضی	بیش از یکدوم نمی باشد	
	زرکامل عیار شد ماحصر مس قسبم ز کیمیا یحی		
<p>هر سبزه را زبان کنی کرد در دعای ابر اینکه کرده است چمن با صفای ابر با در شا هوار بود تارهای ابر چتر پرست بر سر گل بی بهای ابر در باغ زابیار بجای سخی ابر ناگشته است دیده ما آشنای ابر افتاده بکسایه بالهای ابر از جلوه هوای مطوبت فزای ابر</p>		<p>سیراب کرده است چمن بهوای ابر از شست و شو بخار کدورت نموده است این فیض خود دیده دریا نوال کیست اقبال حسن یا ورو سبز است طاعتش هر سبزه از جلوه سرو سبزی کند تا نظاره رشته پرا ز کهر شده است شد از زرشکوفه چمن بر سر غنی بر ناز شک سبزه سیراب کشته است</p>	

مطرب تو هم می که کند دست سر بکن  
 هر سبزه ناز طوبی فردوس میکند  
 بار دزب که آب بقا از رک هوا  
 هر نخل بر بلندی خود ناز میکند  
 غمهای کهنه شست ز لوح دل جزین  
 آخر شکفته لب شوی از فیض چشم تر  
 هر نو بهال مصرع بر جبهه قامت است  
 مینای نشا خیزد بود سر و در بها  
 سائل ز بارگاه کریسان و غنی  
 از جلوه بهار جهان بوستان شده است  
 هر سرو باغ قامت رخسای دیگری

راک ملایم چو کد از پردهای ابر  
 از بس که ساند دست سر خود پهای ابر  
 صد ناز میکند بخت سبزه های ابر  
 از اوج تا پهن رخ رسیده لوای ابر  
 باشد همیشه موسم عشرت فزای ابر  
 این خندهای گل بود از گریه های ابر  
 موزون چو قد یار بود جلوه های ابر  
 جامی پر از شراب بود لاله های ابر  
 جیب و کنار پر کهر آمد گدای ابر  
 گلگون ز جوش گل شود ز بختی ابر  
 دیگر چه آفتضا بکنند جلوه های ابر

روی زمین مشجر تصویر گشته است	از رنگ ریزی صدف بجزای ابر
هر شاخ گل ببلبله معشوقی دگر	هر سبزه سرو نماز حسن دای ابر
خندید هر که خرم خود را بساودا	باشد برق خنده دندانهای ابر

رنگ بهار چو کد از حرف حرمین  
ناصر همین بس است مرا از ثنائی

ماییم و بزم گلشن و عیش مدام ابر	بکند شیتیم لب لب لعل جام ابر
بال سخا ز خاک بر افلاک میپرد	از فیض بخشش است بلندی نام ابر
امروز هر کجا که بود غنچه گل شده است	آورده است باد بگلشن پیام ابر
تا آفتاب ساغر زرین بدور است	روشن بود صبحدمی عید شام ابر
صد جاز طرز جلوه یک درستی	در کوته نوشت ما ست بچشم خرام ابر
شد آسمان پر گل انجم درین بهار	از صیقل هوای صفا بخش نام ابر

از ساسپیل و قنبر فردوس خجسته

یا گرم خوبطیع ملا یم سلوک کن

دار دیہر رواق دو صد تا بدان چشم

د امان نشت و سبزه آب و خيام ابر

تینخت پھو برق نہان دینا مابر

ز ان روشن است خانه عالی مقام بر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم خير البرية

این نوعی که رخت کلاک فاصه است  
نسخه ایست در صفت فیض عام ابر

پیش از غلط خاص  
جستجوئی از مپ و زینت  
ایرانی کاف

از کل روشش عرق میریزد از تاب نظر

چون برآید زن محط پیکران شتی دل

نیت با شمع سرکاری شیتان

بکہ دریا و رخا و سرسبزیاں کہ وہاں

از سر ایامش عرق بار بار از بنا ز کبر

میں نے اس کے لئے دعا کی ہے کہ وہ جلد صحت یاب ہو۔

سوی او شہناخ دیدن نیست آداب

حلقہ زلف تو گرویدہ است گروابِ نظر

هر نهمین انگشته است مصاب نظر

شد گریک گلن سر بر بخت فطر

حکومت راجا مانست سبک لفظ

مقام آموخته را نشین آداب نظر



ز آنکه شد برگشته شرکان قح قلاب نظر	ماهی و چاره دل چاره سازی چون کند
میشود موج رگ بنس رگ خواب نظر	سربالین می غم هر گه بیا و زلف او
گوهر شاداب گوش تست میراب نظر	دیده و دل را بنازم روشن سیراب کرد
چشم و زلف و ابروی راست اجاب نظر	هر یکی مغرب تر از یکدگر آمد بدل
هر که شد منظر چشم پاک اصحاب نظر	شد مس قلب سیاه اوزر کامل عیا
ره بدل و ارد خیال یار از باب نظر	از کلاب اشک زانوشت و سوتی می گفتم
خافلا زرا پرو پاخی خواب سنجاب نظر	هست و صبح بهاران از ره بطلای
لازم آمد احتیاط شخص در باب نظر	خانه دل شود و در سیل پر زوشت خرا
بخل را بنود روی چشم از باب نظر	از گل و از خار پر تو مهر کی دارد دروغ

بازده نیست هیچ خست خواجه طاهر از خانه بیست	میشود ناصر ز طوف کعبه گل می نیاز رخنه دل حسد را اگر دید محراب نظر	بازده نیست هیچ خست خواجه طاهر از خانه بیست
---	--	---

گذشته ایم زین سروی بازونی بتیر  
 شکارینی که کمین کرده بود از تدبیر  
 نیم جرس که در آیم بجزره گوینها  
 امید عشق و لطف تو در نظر ما داریم  
 اگر نه نعل در آتش فکند و شوق کسی  
 خدنگ غمزه اوصاف از دلم بگذشت  
 من از نظاره او چشم برنیدارم  
 ترا صفای دل از مطلبست پاک بسوز  
 چه در مرت دیوار مایل حبسی  
 بیا و خوشی ما را شکار کن پیشوخ  
 من از سجد تبان دست برنیدارم

پس رده ایم غنا را بقضیه تقدیر  
 هزار سال زلف کرد در نخبه  
 برون سینه کشم گاه آه با تا شیر  
 هزار بار اگر کرده ایم ما تقصیر  
 چرا براه طلب ماه میکند شبیکر  
 چه بود قوت بازو چه صافی ز بیکر  
 اگر چه بر سرم ابروی او زند شمشیر  
 برای آینه خاکستر است چون اکیر  
 چرا تو خانه دل را غنیکنی تعمیر  
 اگر ترا هوسی در دست از بنجیر  
 اگر چه زاهد مروود میکند تحقیر

ز باغ رقم و در آستان زدم آتش	چراز بودن من باغبان شود و لکیر
عروج ناله پیدر در انجی باشد	که تیربی پرو بالست آبی تا شیر
مرا بجرم بکاهی نمیتوان گشتن	که شاه در خود هر جرم میکند تخریر

کلام حضرت حافظ تو گوش کن ناصر	میت و در آستان لاله
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر	میت و در آستان لاله

باده پر زور دار دجام شرابها	بر هوا گرفت باکی نیست دشتارها
ساقیاد دجام زرین بادو روشن بریز	یکند تحلیف می ابر سیاه کار بها
میفشاند مشک برده اغ دل بودیان	زلف معشوق است پندری شب تار بها
حسن را هنگام گرم عشق آتش دم بود	لاله دلسوز باشد خال رخسار بها
حلقه در کار چشم شوخ آهو میکند	دل باید سپهر مکران خمار دیوار بها
خوبرویان جلوه گرا از چادر سوگردیده اند	یوسف است پندری تو بازار بها

میشناسد هر که روشن شودش از شراب  
 مردم کویت سهر دام تماشا کرده اند  
 بجای آن دارد که چون مشوقی سری در کفا  
 کاسه لیس کیسه پردازی درین بوم خوش است  
 اینچنین آهنگ شونی در عراق غنیمت  
 گریه اش و زین را از سر نوزنده کرد  
 کیسه پردازی و ستان و شراخ شکو  
 در نظر و کردنی از چشم نهان شود  
 بر کمر چون کافور زلف سیاهش بستر کوه

بر ز مضمونهای نیکین است طومار بجا  
 دور پنیا از خبیه باشد ز اسرار بجا  
 دلبر موزون و دهر یک ز اشجار بجا  
 میتوان نقد حسد را کرد در کار بجا  
 میزند ناخن بد لهاراک چهار بها  
 میکند کار سیحان چشم بیمار بجا  
 کاروان کاروان بگشاد کلبه بجا  
 همغان جلوه برق است رقرار بجا  
 از رک پرچ و تاب ابر زمار بجا

این بیت در باب  
 در باب اول  
 در باب اول  
 در باب اول

مرقه جان بخش ناصربلبلانرا می  
 قاصد باوصبا آورده رقرار بجا

این بیت در باب  
 در باب اول  
 در باب اول  
 در باب اول

میرسد بوی خون از سبستان بهار  
 جام جم دارد بکف هر قطره باران بهار  
 از فیض آسمانی شد زمین رشک بهشت  
 ابر حرم خشک مغری از فراخ خاک بود  
 خار خار آرزوی مست در سیرایش  
 ابر دریا دل بر دین آرد چو دست از آستین  
 میتوان خمید از برچیدن دامان گل  
 برق تالان ابر گریان گل گریان چاک  
 عشرت روز زمین دارد بخود خلق حسن  
 سبزه خوابیده دارد جلوه سپهر سبزه  
 سر دنیا جام گل مطرب هزار و سبزه ناز

دامن دل میکشد خار پیا بان بهار  
 از عالم و نظر دارد زمستان بهار  
 جلوه سپهریند هر سو سبز پوشان بهار  
 این خیال خشک شد خرم ز ریحان بهار  
 میتوان دریافت از چاک گریان بهار  
 میشود لبریز کو هر جیب و دامان بهار  
 خانه بردوش مجوی کسیت جولان بهار  
 خار خار جستجوی کسیت در جان بهار  
 تازه رود دارد چمن را روی خندان بهار  
 ز آبهای بالادست احسان بهار  
 بوستان پیرا چه خوش چیده اسامان بهار



چشم راغ کهنه ما باز روشن میشود  
از تعجب نیست شد گر خاکهای مرده بر  
شود از غیب پیدا یکسان را هم کسی  
ا بر تاج جاست ما از گریه فارغ نیستیم  
بلبل از گل دام میگیرد زبان تازه  
بسکه یاد از جلوه مستانه او میدهد  
چون سازد پاره زنجیر من دیوار را  
هرگز از خم نمایان نیست چون گل چهره  
میکنند پرواز چون طوطی بسویش هر که  
با وجود نغمه نغمه هر چه طفل خوشبخت  
چند روزی که میگردیم اکنون دوستان

مینشاند شک تر زلف پریشان بجا  
میداد آب قبا چاه ز نخلان بجا  
لاله شود شمع بر خاک میزدن بجا  
چشم ما هرگز نشد شمر ز احسان بجا  
تا درین موسم تواند شد شناختن بجا  
میر باید از سر راهوش حج لان بجا  
یاد ز غمشین میداد بر پریشان بجا  
کی شود پیدار از شور و شکران بجا  
پر کلو سوز است حسن شکرستان بجا  
میکنم مشت چوئی در دستان بجا  
از سر تر تازه میاریم ایمان بجا

گرچه بزم روز رگل آب و رنگی می‌د	از گل قصاب روشن شد شبستان
در نظر واکر وانی رفته است ایستای چرم	جام بر کن بر توج لانت واران
باز وینت قیاسی	بخت غیر از شتی می‌سن ناصر در جهان
بیاختیگر بیاختیگر	ابر با امسال آورده است طوفان
گر خطا هر خنده دندان نما دارد	باطن ریشی ز ریشی خارها دارد
در خا از خوش گل هر خند پا دارد	جلوه برقی درین تبسانس دارد
پرده دایم فریب چشم عارف کی شود	در نظر هر خند رنگین جلوه پا دارد
که درین غنچه از خنده می‌پاشد نمک	چشمها از داغهای لاله او دارد
بایغ وستان که ورت تیره آید در	اگر صفا دارد دولت جوش صفا دارد
کن سبک و جان بر وادی قانمت	زیر انش پر سبک و باد پا دارد
ایضا	

ساقی می وزد نسیم بهار  
 خون می میچکد ز کفارش  
 بزم شستی ست این جای ادا  
 در بغل یار و جام می در دست  
 پیشه در دست میرسد ساقی  
 غم دل را در علاج نماند  
 دل صد چاک شانه سان دارد  
 دل صد پاره هام حسنه باشد  
 در رکابش و گل و بلبل  
 همه شوق آدم بدرگاہ است  
 ناصر از صایب شکر ریخت

موسم عشرت و بوس و کما  
 اصل نوشین و بلب نقشار  
 کلام دل از لبش بن و نر  
 شکر صد شکر بل هزار هزار  
 لازم آمد ز قوبه استغنا  
 پیش خمار میسوم با چا  
 در شکنجای لعل یار قرار  
 در غم محبت آن گل خسا  
 جا به گل رنگ تا شود چه سوار  
 نا امیدم ز لطف خود مگذار  
 طرز این شعر دلربا باطل

گر با هم نفسی دل ز تنه پادار

از سر خود گذر و سر پی پادار

تا گل آلوده نگشته است بر پرواز خزان

چند چون موج در بحر مهمل باشی

بان لایسریان خون در پیش است

تا یکی در نفس تنک عاصم باشی

طایر قدیمی باشد تعلیق است

چند تا کام نشینی بنیال باطل

از رگ بر هوا بوی بسنون می آید

از گشتان جهان چشم تماشا بردار

قطره زن بار تعلق رسد پادار

زاد راه طلب از آبله پادار

بعد کن رخت خود از گشت دنیا بردار

بال بر و از گشت سلسله از پادار

سزنجیب آور و دست از سر دنیا بردار

دو سه کامی طرف و امن صحر پادار

تا بجا دو سخن نام براری

طرز گشتار از آن بر کس شهباز بردار

<p>الحذر از قرب سلطان الحذر خانه مردم زیر آب کرد عاشق خود را بخاری میکشد این مک نفس بهمین خوار کرد شمع را بگدازنت از سرتاب پیا تا دم آخر نفس باید شمرد</p>	<p>الحذر از جوش طوفان الحذر الحذر از چشم گریان الحذر الحذر از جور خوبان الحذر الحذر از بغض شیطان الحذر الحذر از نار چندان الحذر الحذر از سهو سیاه الحذر</p>
<p>ناصر این نفس کش میکشد الحذر از بغی شیطان الحذر</p>	
<p>این غیبه غفلت بر داز گوش تو بزرگبیر ابرست و هوا کوچه و بازار چه کردی بسیار جدا دیده ام و سیر و مکنون</p>	<p>ای پنجر از غم سر بسکیر خبر گیر گر زایل چو نونی توره کوه و گریه ای عالم کیشین و راه و گریه</p>



<p>از آسب خزان بار سفر بست گل از باغ از دیده تر آب عصا ز آه سبک خیز بارد و جان را بگن از کف خویش</p>	<p>ای طبل شوریده تو هم سرت به کس از خوشه دل درده او را و سفر گیس بر خیز غم عشق تو بر تارک گیس</p>
<p>ناصر ز تو قانع نشود از دوس جانی ای ساقی سرست بیا بوسه بگریس</p>	
<p>چیز رخ یار نیست روی دیگر زلف و ابرو و خال لب و رخسار آبرو گر چه از حیاء دارم بوی هر گل چه دیده بگشاید جرعه میدهی خم نوشیم تا که پنهان بر دل را</p>	<p>روگردان از آن تو سوی دیگر در ره ماست چار سوی دیگر گریه ام داد آبروی دیگر بوی پیوسته بوی دیگر از پی هم بد به سوی دیگر این نوائست از گلوی دیگر</p>

پیتو سوی داغ بوی گل است	میشود موج باد و سوی دیگر
موبو سر پیر نشا ر شدم	بدلم نیست آرزوی دیگر
خنده بر حرف عقل می آید	حرف عشقت گشکوی دیگر
گویم و بشنوم ز تو که توانی	ختم جزو هست جوی دیگر
کشت من آب میخورد ز سر شک	سینه ام میکند بسوی دیگر
بنجیه چون چاک سینه بر تابد	تیغش هر دم کند اتوی دیگر
ختم کردم سخن دعا گویم	باین نیست گشکوی دیگر
نظر هر یکی بخود پستی است	نگه شوق ماست سوی دیگر

ناصر از قول حضرت آصف	
بد ما غم رسید بوی دگر	

جام برب نشاه در سر گل بر دارد	اچیز از عشرت بگوئی سر بر دارد
-------------------------------	-------------------------------

<p>حسن الطواریش بود همه بخت بزرگ دیگر      فغنه سر کن که مار بخود و بجان کند      از فروغ نیشاد هر برک گل آینه شد</p>	<p>مستی بزرگ چشپی در نظر دارد ببار      زود باش ای مطرب آهنگ سفر ببار      در نگاه می کشان رنگ دیگر دارد</p>
<p>ناصر این مصرع نصیب نند تا بن مل      از دل پر خون طبل کی خبر دارد ببار</p>	
<p>اکند از بنی طغیان اکند      راه نهای راه بد هر کس شود      قرب آتش خاندان پند خست      خرمن پروانه بحیر سوخته است      یوسف بیچاره را در چاه کرد      باز دارد شخص را از یاد حق</p>	<p>اکند از کار شیطان اکند      اکند از صحبت آن اکند      اکند از قرب سلطان اکند      اکند از شمع خندان اکند      اکند از مکر اخوان اکند      اکند از بهو و سپیان اکند</p>

<p>کشتی ماکنه و طراح غیبت  زندہ در کورست آنجا آدمی  مظہر قہر و جلال ایزد  ہست بر ساحل سلامت ہو شد  میوہ جنت ولیکن آتش است  رشتہ جان مرا پدید است  شرم چشمی غیبت ہرگز دیدہ ایم  خس سلامت کی ز آتش مسجد</p>	<p>اکھڑ از موج طوفان اکھڑ  اکھڑ از بند زندان اکھڑ  اکھڑ از پادشاپان اکھڑ  اکھڑ از قعر عثمان اکھڑ  اکھڑ از نارستان اکھڑ  اکھڑ از زلف سیحان اکھڑ  اکھڑ از شوخ چشمان اکھڑ  اکھڑ از خوب و یان اکھڑ</p>
<p>ناصر از ارباب بدعت دور با  اکھڑ از صحبت شان اکھڑ</p>	
<p>ہر دم از تو تا بدل امید بر</p>	<p>دار د از ہر چاک سینہ باز د</p>

جلوه سر کن که پتیا بی فسنه داشتم عمری بدل عشقش نشانه	میخورد در دیده ام نور فطر کرد روی جهانم چشم تر
بر دوش صبح و شام میروم از میان گم شد نشان از روی محو	یا ز میگردم چو آه پیوسته اثر دید هر کس جلوه آن بخش کمر
گر که از روی موم را شمع شود تا ز رنگ رویم آگاه می دهند	عقل کامل را نیس باشد خطر بنویسم نامه را با آب زهر
خاتم جم دل زدینا کندست بهره از عالم دهد و استگلی	بستن چشم است از آفت پسر سرا از آزادی آمد بی اثر
پنج سایه در پیش افتاده ام حصول نگی نمود اکنون ترا	من بنیاد نم چه سود از دهر شکر خواهم که در گیرم بهر
که چنین با مال حسرت میکنی هیچ از بودم نمیسازد اثر	

	به عهد دل چنان بنگ از شرر نیم جانی را بکس و بجان جز باد آصف جانها صبر هر دو		از هوای وصل روی آن پی کم نگاهی تو بسمل کرده است با کمال دولت از عمر ابد	
	یارب سان مرا تو بسر منندی دگر تنگ آمدم ازین دل و خواهم دلی دگر			
ار ایم از برای چندا محفل دگر تعمیر این سر است ز آب و گلی دگر این قافله دگر بود و محفل دگر چون من ندیده کسی بسملی دگر بهتر کشم چو رخت بسر منندی دگر پیدا شود برای چندا قاتلی دگر	از دست زاری		آمد بسرم یارب بدلا ریم اگر از دهر خرد است دولت نشان مجو بر آشک من نشان دهد از رنگ و روی او حیران دوست چشم و طپدن خاک و خون از هر نفس صدای حیل آیدم بگوش صیاد کرد بسمل و پروا نکرد دورت	



هر مشکلی که داشت آنسان عشق شد	اکنون شده است عشق بمن مشکلی دیگر
-------------------------------	----------------------------------

باشد اگر چه بجه بدست هزار دل	
ناصر نخواه از آصف دوران دلی دیگر	

زلف او باشد سر سبستان بجا	رنگ دی او بود رشک گلستان بجا
میتوان از چشمستان دید باران بهار	رنگ عشرت نماید موج جولان بهار
لذت فصل بهار عمر میداند که طست	میشود هر کس رفیق پادشاه نوحان بهار
شاخهای گل زشت و شوی زان چو شمع	بر روشن میکند بحیرت پرده غان بجا
بیل از اینک نوز و حجاز از دهن	آنچه میگویی سزاوار است در شان بجا
جلوه پیراشو تو ای سرور سپاناد	چون بین آینه صاف است میدان بجا
بند پیر این گشادگی گلشن آمد در نظر	رونی دیگر و بد چاک گریبان بجا
چشم واکر ویم تا بگذشت از پیش نظر	همسر رقت پنداری تو جولان بجا

روی و از رنگ و بو و حال و خط و چشم و لب  
 مینماید در نظر رشک گلستان بهار

نیست ناصر در خود صفش ز بان قیصرم  
 اینقدر گویم تو بشنو هست او جان بهار

<p>بسته ام از جان و دل زانرو من اصرام بهار          طبعها چون غنچه کلک شگفت از حریم          گوهر افشانست بر دریا و کوه و باغ و مرغ          باوه روشن سیاهی ابرو چون افغان          پیوفانی و دورنگهای این گلزار را          عالمی از آرزو و آغوشها و اگر دست          بی می روشن سیه دل کند ابرو مطهر          میتوان گلدست مصرع در این ایام</p>	<p>جلوه حسن رخ یار است سنگام بهار          تاصبها آورده در گلزار پیغام بهار          دامن حسن زو پر کرده آیام بهار          صبح نوروز است نزدیکش انشام بهار          میتوان یافت از آغاز و انجام بهار          تا که انگشش کشد در بر دلارام بهار          کفر باشد تو به از صهیب در ایام بهار          میکند رنگین خیال شعر را جام بهار</p>
--	---

سبز و خرم کشت امید جان را میکند  
زین سبب تا صحرای بلند آوازه شدم بجا

محو ایدم گم شدم از وصل و بجز آن به	در خیال آن نگارم از دل و جان بجز به
ابر نوروزی وزید از کوهساران به	انتظار بودیم ما و یار و مطرب بجز می
مست جام و صد تم از کون امکان به	عاشق دیدار نبود باین و آن سر
همچو گروم از پیش ایشان و خیر آن به	گناه باشد خاکپایش سر چشم شود
ساختم باد را و از فکر در مان به	ای طیب از بزمین پیوده بخش میکشی
تا کجا باشی ز مای طفل نادان به	هیچ فرقی نیست نیست عاشق و اغیار
غرق بحر غم شدم از موج طوفان به	ز بر جهرش ز بس بهوشم از خود کرده است
و اشو و نا چند چون گل در گلستان به	این دل سخن گشته ام ز یارب گاه می
فارغ از دیر و حرم و ز کفر و ایمان به	ستم از تیر جگر و در کشتنم عشق

سوسودای سوزلف نگاری دادام ص پنهان گردیده ام از فکر سائمان چنبر

ناصر از فکر جهانم گردش چشم بود  
غیر البسته میباشد ز دور آن چنبر

ز سوز ناتوای یاری وفا چه خبر	ز جانکدازی پروانه شمع را چه خبر
نگه بگوش چشمش نیرسد ز عیب	ز حال زار من خسته یار را چه خبر
غرور او نگذارد که زیر پا پسند	ز خاک ساری آن نگار را چه خبر
ترا که دیده گریان دل پر از خون نیست	ز فیض ابرو ز رنگینسی هوای چه خبر
از اضطراب دل تقرار میداد	ترا که نیست نگاه بسوی ما چه خبر
ذلیل و خوار به در حوض میکرد	طلوع به که نباشد زالتی چه خبر

تو گرم جور و جانی باین کشته و ناز  
ز درد ناصر مسکین دل ترا چه خبر

بغیر عشق مرا نیست کار و بار دگر	نیرود دل زارم هیچ کار دگر
از آن بجانب محموده روی آرم	که در خرابه مرا هست اعتبار دگر
تراست میل تماشای باغ گلریشوخ	چو داغهای دلم نیست لاله زار دگر
چو من مباد کس آزرده تب هجران	بغیر داغ دلم نیست غمگار دگر
گل همیشه بهار است باغ الفت را	برنگ چهره او کی رسد بهار دگر
بیابا و تغافل مکن که بر تن من	شده است هر سر جو چشم انتظار دگر
غزال وحشی معنی بدام فکرت	چه در کمین نبشیم پی شکار دگر
اگر چه راه نداریم در سیریم وصل	بناک کوی تو ما راست افق دگر

بکار و بار جهان کی نگه کنم تا صبر  
مرا که نیست بجز عشق او شعار دگر

کردم از رنگ رخسیر گلستان دگر	دیدم از زلفش بهار سبستان دگر
------------------------------	------------------------------

یکدم مردم نشاء نام او جان دگر	زانکه دارد بر من آن دلدار احسان دگر
آهوی شوخی درین صحرانیا نظر	میبرم دیوانگی را در بیابان دگر
چشم خورزشش ز شمشیرنگا و پر جفا	بر سرم مردم زند زخم نمایان دگر
از فروغ روی پرورش هوید گشته است	آسمان حسن دارد محبتایان دگر
در صدف بند کبر از نظر انیسان دگر	چشم کهر بار دارد ابر نیان دگر
بت پرستی را بدور او رواج دیگر است	دیدم از چشم سیما هوش کاخ فرستان دگر
چشم ترا بر بعبار و داغهایم لاله زار	عالم آشفتنکی دارد گلستان دگر

نایب از لطف او صاحب خیر باشیم ما  
میدهد احسان او همه ذره را جان دگر

جز عشق نیست ما چون کار و بار دیگر	ایکدم نشد دل ما مشغول کار دیگر
هرگز بدل خبر نیست از کار و بار دیگر	جز عاشقی نباشد ما را اشعار و دیگر



از دست جوآن گل در بوستان تنها  
 فیض حضور در احاطه بود همیشه  
 آن غمگسار بهر چند دوری گزیند از من  
 آرام میکند دل در حلقهای نقش  
 هر جا که گرد برخاست دیدیم جلوه گر بود  
 جز خاک پاک فرهاد در جلوه گاه شیرین  
 گل بود چهره او و کلک شد از می سحر  
 برداشت تا نقاب آن رخ رشید کشتید  
 از سوز آتش عشق بر جسته از دلم آه  
 از خوشی تن گدشته گشتم صین دریا  
 زیر فلک نباشد چون من نگاه کردم

من در فغان و زاری چندین سار دیگر  
 جز یاد او نباشد ما را شعشعار دیگر  
 جز درد او و نوحه ام من غمگسار دیگر  
 ما را بغیر گرداب نبود صبار دیگر  
 ما را نینماید حسرت او سوار دیگر  
 دیدم بدیده جان نبود غبار دیگر  
 دیدیم بر جانش جوش صبار دیگر  
 در مطلع بنا گوش صبح بهار دیگر  
 زین نخل شعله خیزند و دردم شمر دیگر  
 نبود بجز دل بجز ما را کسار دیگر  
 در کوی خاکساری یک خاکسار دیگر

از بوستان خشت فارغ شدیم ماصر  
کرداغ عشق داریم مالاله زار دیگر

چشم او از سرمه شد بر قتل من بکار تر	چون زره پوشد سپاهی شود خوشوار تر
در می خنخانه توحید کی باشد خمار	میکشد هر کس که این ساغر شود هشیار تر
از تحمل در لگد کو بست دایم خاک بین	میدهند آزار مردم همه که شد هموار تر
پیا ز از انباشد با تکلف میچکار	هر که نیر است از ما من از و پندار تر
اهل دل سیردو عالم از نگاہی میکنند	سیر دل کن نیست دیگر چون تو کن بسیار تر
هست غافل تر ز کار و بار دینی ای سحر	در امور دنیوی هر کس که واقف کار تر
که بسکساری برده چرا که خواهی میری	پابگل دیدیم ما هر کس که شد پر بار تر
نیست بال و پر اگر مار بر اش باک نیست	هر هر و از اشوق عیازد سبکفتار تر
جلوه گر چون شب بر آمد بر سر بام آن نگار	روی او از بدر ما دیدیم پرافوار تر

در بهاران میشود شور جنون بسیار تر	زنگ روشن میدل یوانگی از سر گرفت
فی الحقیقت نیست شمشاد جهان بکار تر	هر که اوقاش تلف در نکته چینی میکند
نیست از چشم تو در عالم کسی عیار تر	بسردهوش خرد از هوشیاران بسر
پرده دایست هر خاکی که شد سوار تر	چرب ز میهای ظاهرنیت بی فکر و فکر

ناصرین نیت از سیر زای صای رای  
گر تو پندیری شوی در کار پاشیار

از خودی رستم و ز خود خبری نیست دگر	جز تو پیش لطمه سرم جلو گیری نیست دگر
پتو اغیش بخل اثری نیست دگر	تا تو رفتی همه سباب طرب خست بست
غیر آتش سبب را اثری نیست دگر	هر درختی که شود خشک ز تاثیر هوا
چون تو در دیده من خو بتری نیست دگر	چشم هر سونکشایم تماشاگر
همچو چشمت بجان عشوه گیری نیست دگر	ملک دل زیر و زبر کرد یک گردین

نخل ایمن توان گفت بطوبای هشت	پس چرا سپید او شجری نیست در
------------------------------	-----------------------------

دید زامعان نظر دوش بخلف ناصر	چون تو در خوش کمری مو کمری نیست در
------------------------------	------------------------------------

تو ستار خنای من نگهدا	لکن رسوایای من نگهدا
بظاہر بشنوی گرفتار غیر	بگوشت جان نوائی من نگهدا
خداوند اکمن محروم از لطف	تو شرم التجای من نگهدا
زین باشد رضای تو ضام	مرا تو بر رضای من نگهدا
شتم را سپید جان من چریت	ز لطف ای آشنای من نگهدا
رخ چون آمینه دادی بظاہر	بباطن هم صفای من نگهدا
نخ را آشنا با گوشه چشم	نگار من برای من نگهدا
منم محو وفایت سالها شد	تو هم روزی فای من نگهدا

<p>تلفرد تا ز راه عشق یارب وفائی گزندی ای جفاکار بتجی مصطفی در سر دو عالم منم مجور ضایت از دل و جان چنین بگانه گذرانی شیم</p>	<p>چنین بندی بی پای من نگهدار جانی از وفای من نگهدار خداوند احیای من نگهدار بگوشت این ندای من نگهدار بیای پاس وفای من نگهدار</p>
<p>ز کید نفس کافر کیش نهادر مرا باشد خدای من نگهدار</p>	
<p>به بند سلسله عشق سرمد است عمر رفیق همدم دیار محمد است عمر زهر و کون نگه در دو چشم خود بسته چنانچه مهر ز انجم بنور ممتاز است</p>	<p>از آن ز بند تعلق مجر است عمر ز ما سوای محبت مجر است عمر بقید واجب مطلق مقید است عمر بوصف داد بعالم منفرد است عمر</p>

جلای دین متین است پر تو دیش	فروغ کو کب برج مشید است عمر
بنای نیک بند هر که زبده ابد است	ز عدل داد بعالم مویداست عمر
فلک جناب و فلک بار که فلک رخسار است	سناری خیر و علم تاج و مسند است عمر
باب عدل ز بس باغ شرع تازه نمود	زار رحمت ایرد مبستر است عمر
بعدل خویش بسنجدم و زیاده نمود	چو از امور خلافت مویداست عمر
برفت خار و خس بنی از گلشن دین	بی باغ خلل از آن رو غلزل است عمر
کسی که پیروی او کند ظفر یا بسب	بنصرت ابد از حق مویداست عمر
توی زوزه او گشت پشت دین متین	از آن پیش محمد دست است عمر
بخلق نیک بار باب دین گند صحت	بر اهل کفر و ضلالت مشید است عمر

منوار است دل غائی از دما

صفای آینه دین احمد است عمر



کردیم صلح بامی و میخانه در بهار  
 دستمار و جانه رفت اگر هیچ باک نیست  
 هر شاخ گل ز فیض هوا شمع روشن است  
 در دیده که پرده غفلت به بسته اند  
 از فیض ابر سبز شود تخم روی سنک  
 فرزانه آنکه تیسره از عکس سایه ام  
 فصلی است اینک ابر خون بارشسته است  
 رنگ گریز روی هوا آوری پدید  
 من که بنده زندگوشه میخانه بوده ام  
 دیوانه را کجاست ز آبادی الفتی  
 ناصر بنک نشا آدمی میرد ز هوش

ما نیم یار بامی و میخانه در بهار  
 باید که رهین باده کنی خانه در بهار  
 بلبل از آن شده است چو پروانه در بهار  
 دشت بود خواب زافسانه در بهار  
 مگذار هیچ مزرعه پیدانه در بهار  
 دیوانگیست صحبت دیوانه در بهار  
 بیرون میاز خانه تو فرزانه در بهار  
 در زلف خود کشتی تو اگر شانه در بهار  
 جان میدهم بنفشه میخانه در بهار  
 دست فست و دامن ویرانه در بهار  
 زان سرو ناز جلوه مستانه در بهار

شد رخ از تاب می شک گلستان بچار

سوج خط بر لعلش سبیلستان بچار

یار را در این چنین موسم سر صلی آوردید

یا دانه رنگ حسن جانفش می دهد

از طفیل شست و شوی از نور و زنی <sup>ست</sup>

تا ز طرف چهره گل رنگ او سر بر زده <sup>ست</sup>

متصل بایزدون جام شراب لاله <sup>ن</sup>

هر چه از دیوانگی می آید از دست بکن

پادشاهی حسیت فارغ بودن دل از <sup>غمت</sup>

از فروغ ماه تاب بی غبار حسن او

رشته نظاره ام سر سبز شد از دید <sup>نش</sup>

دوستان جان بر جان شما جان بچار

میتوان از جان دل گردید قربان بچار

صاف تر از صفی آینه میدان بچار

خط سبزش بر طرف بنوشت فرمان بچار

تا که بارش میکند در باغ باران بچار

غیت فصلی تا تو خواهی کرد نادان بچار

هر که دارد ساقی و همست خاقان بچار

چون من آینه گردید میدان بچار

خط بود بر چهره گل رنگ ریحان بچار

مزرع امید عالم بسرو خرم کرده است  
هست عالمگیر ناصر لطف و احسان

لب لب پیا له و معشوق در کنار	لطفت اگر نصیب شود فصل بهار
در کام من بریز که در خم بسم از خمار	صبح است و ساقی گل رنگ خوشکوار
جامی کرم نمائ که پشمار دزپی خمار	ساقی مزاج نازک مارا شنیده
سوگند بخورم بر راه انظار	شرکان بیکدگر برسد از اشتیاق تو
داریم شاه در سر و دوریم از خمار	مائی جام بخش تو حید میشیم
کز وصل او دوست تو از خویش کن قرار	شبم چو چو گشت بخورشید میرسد
دل را چو طفل پرورم از شوق در کنار	شاید که آشنا شود از تو بیازی
همچون صدف به بحر و گهر باشم مدأ	در ظاهرم بعلوم و باطنم بر اهنه
کشتی ز بحر میبرد هرگاه بر کنأ	گردی بسبک عنای چو بهنگار ترشوی

تا گوهری بکف زسد سر نیکشم	از موج آبرو شکستد گوهر بن بکار
---------------------------	--------------------------------

ناصر پایی شوق سفر در وطن کنیم
-------------------------------

با پای خواب رفته نذریم هیچکاه
-------------------------------

آناه رو گلزار گل خندان خرم لاله دار	کوه و صحرای سبز از تر دستی بر بهار
از فروغ باد و لعل لب سرخ نگار	موج رنگ آتش با قوت گشته آشکار
اگر بیز بحر شک من بیانی خوشنماست	سر و رخا هست موزون کنار چوپا
یا بگرد چشم او صف بسته شرکان سیا	یا بود این خر که آهوی مشکین تار
گوهری در بحر نمود چون در دندان او	غیت لعلی در بدشان چون لب او آبدار
میزند تیر نگاه و چشم پوشی میکند	چشم او این شیوه را کرده است بر خود آختار
غیتم در هیچ جا نخواهش اتحاد	در بغل دارم دلی آما چه دل مملو زیار
این سبک دستی ترک چشم تیر انداز است	تیر او رنگین نگردیده است از خون شکار

گرم جولان گشت تا آن طفل شوخ فی سواد  
هر کجا آن شمع روشن طفل آرائی نمود  
تا که حسن با کمال خود بمانموده است

زندگانی میشود در موسم پیری عزیز  
سینه میگردگشتان درو باشد پر

رنگ روی گل طفل خورده او بوده است  
شد جواهر سر چشم امید عاشقان

یاد از پیری می نوشی شب میدهد  
این چه عیاریست یازم صید <sup>میکنند</sup> لها

صفحه آینه شفاف پر زنگار کرد  
خضر آب زندگی در تیرگی دریافته است

بر داز و ستم غمان صبر بر بی اختیار  
بی تحلف گشته ام گرد سرش روانه و آ

عاشق او گشته ایم از جان و دل خستید  
آب میگرد فصل برک بیزانج شو

از خیال روی کلزنگی مست دل رشک بها  
سرخ باشد چهره اش هر کس که باشد مالک

تا هوید اگشت کرد عارض خشن غبار  
دور با و چشم بد از زکس مخمور ما

در لباس سروران اندید مردم شکا  
فوج دلار میکند هر کس بر از نقش و نگا  
فیضها مفتی بود در دامن شبهای تا

پرده نیلوفری خورشید را بوسد چنان  
 لشکر غم را که بشکست نصرت یافتیش  
 میدرخشد در نظرها پس مهر آسمان  
 شد زمین و آسمان در دیده عاشقیان  
 ماه بطلان عسل جوانی بوده است  
 عالم هستی ست خودداری نمی آید مرا  
 نعل در آتش ز شوقش آهوان گردیدند  
 گل بتعطیرش پیاده میشود از شاخسار  
 این جزای آنکه میوزد دل چارگان  
 جام پی در پی نیست مگر نوشید  
 گردشش گیسوان نمی ماند دل خود بکن

زلف چون گرد و تقاب چهره گلگونک یا  
 تا علم افراشت برتر از طرف کوهسار  
 در میان پرده نیلوفری رخسار یا  
 تا غبار خطایب ان گردید از طرف  
 خط پیشانی که میگردد و به پیری آشکار  
 بوسه برچیدیم اگر از لعل توبی اختیار  
 تا کیشده چشم شوش سر زده بنا بود  
 چون بسیر بوستان می آید آن لاله  
 از کوکب پیکر افلاک باشد و غذا  
 بوی می می آید از چشم سیه ست نگار  
 چند روزی گزنگرد در بر مدت روزگار



<p>در چنین بزم تغافل سخت پر جمعی بود          نما خیز از آمدنهای پیش غیابان رفته است          زانش پرسوز سودایش ز دین تمان          بال پروازی بطمی را بده ساقی بزم          چون توانم دید سوی بوستان بی روی او</p>	<p>ابر می بار و بی ساقی می لعلی بیار          خورده خود میکند گل بر سر راهش شمار          داغها دارد در سوسو یکرم طایوس وار          جلوه گرد بوستان گردید و سن بها          غنچه پیکان مینهند در دیدام مانند خا</p>
	<p>کلفشان گرد و چو کلک ناصر بگین سخن          صفوی کاغذ شود رشک خیابان</p>
<p>خارا است درگاه گلستان ز شطرا          مژگان نیست سربسریکد گرز شوق          با خواب آشنا شود چشم عاشقان          از آرزوی جلوه آن گلزار شد</p>	<p>بی آب گشته دیده گریان ز انتظار          گردیده ام چو آئینه حیران ز شطرا          شبگیر کرده از سر مژگان ز شطرا          رشک بهار موسم هجران ز شطرا</p>

<p>فصل بهار بر سر عشاق بی تو شد فصل بهار در غمش از جوش خوندل دور است از طریقه لطف و فاد و محبه ابر سیاه غم بیا نم گرفت است گر جلوه میکنی بهر چشم من بکن گر بر زدم بآب از چاه صلی چو د</p>	<p>مانند تیر قطره باران انتظار قواره ایست هر سر مرگان انتظار مارچه میکشی تو بجز آن انتظار تاریک گشت فصل بهار آن انتظار چون نقش است دیده حیران انتظار هم چون جاب چشم پشیمان انتظار</p>
	<p>سودای تو که اخت دل با صرا چون شمع سوختن شبستان انتظار</p>
<p>با تو اگر ساعدتی کرد کردگار ای گل همیشه تازه و تر باش در چمن پوشیده گشت چشمه آینه در غبار</p>	<p>غافل مشو ز مکرو و فریبش بهیچکار می آید از نسیم تو دایم شمیم یا نخ سیاه گرد رخسار شد چو آشکار</p>

از باد و غرور تو خود را نگا هدار	رنج خمار اور سر کس نمیرود
کرده است تا که زلف تو ام تیره روزگار	جمعیت سی نجواب ندیده چشم من
دارد بگرد خویش ز خط آهنین حصا	چشم سودا بر رخ خویش نمیرسد
آئینه کشته است چو سیما بقیار	زان یک نگاه شوخ که چشم تو کرده است
باز است همچو آئینه چشم ز اسطار	از حیرت نظاره آن حسن بجناب

ناصر پسان قطره سیما بگشته است  
در شام گل ز پی یار بقیار

ما را جد از وصل خود ایجان و امداد	از شش تیغ چیده حیوان و امداد
چشم مرا بجناب پریشان و امداد	ره در حرم وصل خط سبز خویش ده
در کام با تو تلخی عجز کن و امداد	شاداب کن ز آب زلال وصال خوش
این غدلیب را بگلستان و امداد	باشد خموش بی گل رویت درین

دایمان من بنجار مغیلان و مادر	جسیم که چاک چاک برگران نموده
پوشیدن منک بنمکان و مادر	ای لعل مار چاک کن از خنده زخم من
این بار را برگردن جانان و مادر	ایدل تو خون خویش بگل کن تیغ
از سیر باغ چاک گریبان و مادر	محروم چشم پاک مرا می بهشت رو
در قصر چاه یوسف کنعان و مادر	پیر و نیکش ز سینه دل بی غبار
ای شمع نور بخش شبستان و مادر	پروانه بال خویش نسوزد بنار
ای سرو سبز نخب خرامان و مادر	آه چو گرد باد ز دست رسد بخر
مالان حبر ای گل خندان و مادر	این غنای لب قسابل بزم حضور را
دلسوزیم باتش حبران و مادر	جاننا زیم بگرد سرای شمع من
از درد من که گفت که درمان و مادر	باشد لب تو نایب اعجاز عیسو
نویدیم ز ناوک مرگان و مادر	هر چند صید لاغرم ای ترک سیر چشم

عالم شود چو پیش تو روشن ازین غزل	بر من اگر سیاهی بهران و اندر
----------------------------------	------------------------------

تا صحر ز خویش بکسل و وصل یار شو

خود را ازین زیاده بگردان و اندر

با شرب و بزم و یار نعم چه کار

با وصال و بجز و سا مانم چه کار

بعد ازین با جسم خویش مانم چه کار

از مدد های نفیست مانم چه کار

با مداوای طبیبانم چه کار

با شعار دین و ایمانم چه کار

از دل و از جسم و از جانم چه کار

با گل و با غنچه لبانم چه کار

منکه از آدم بسا مانم چه کار

من ز خود گم گشته ام در یار خود

باعث پناهم عینک چو شد

چو عجب مایم بکفتم پیش از همه

من بدر و یار از جانم تمام

کفر زلفت و خطا او و زبده ام

منکه خود را از میان برداشتم

شمع بزم طهور را پرده اندام

<p>غده لیسبی با قفس و کرده ام          جنگ و شیده خاکسرم          دولت فتنه از همه از او کرد          نسکه پیر از تن پرستی گشته ام          دید و او دید از میان برداشتم          کردش چشبی ز جایم برده است          جان بجان چشم گریان دهانم          ساختم بانی بری چون نخل خشک</p>	<p>از تماشای گلستانم چه کار          بازبان شعله افشانم چه کار          با وزیر یک سر سامانم چه کار          همچو نای پر بافت نامم چه کار          با تو از صحرای بارانم چه کار          بخودم از جام دورانم چه کار          پیش ازین دیگر بسا مانم چه کار          بعد ازین با برگ و سامانم چه کار</p>
	<p>مزرع من بنبرشته ناصر شکست          با شرا و شهابه بارانم چه کار</p>
<p>ز تیغ ابروی دلدار سر در تیغ نهاد</p>	<p>ز خنجر رنگه او جگر در تیغ مدار</p>



ز بوی آن گل روجان با بود تازه	ز ببلان نسیم سحر دروغ مدار
اگر حیات ابد آرزو بدل داری	ز آب تیغ شهادت تو سر دروغ مدار
درین بهار کراهِل دلی ز دیده تر	چو ابر بارش در و کهر دروغ مدار
بیک اشاره تواند جان بصد <sup>منت</sup>	ز تیغ ابروی آتشوخ سر دروغ مدار
اگر چه فایده نیست هیچ ای فساد	ز خون مرده مانیشتر دروغ مدار
دل ز جوش طیش آب گشت چون شبنم	ز میج مهر فروغ نظر دروغ مدار
بشکرانیکه سیلیمان این زمان شد	منم چو سوز کام شکر دروغ مدار
اگر تراست بدل خویش بد فکشتن	ز ناوک شره او جگر دروغ مدار
چیت آنکه جان دل از بهر یار <sup>بخت</sup>	ز بهر ساغومی سیم وزر دروغ مدار

شو چو اشک روان این نصیحت از ناصح

که زاد و زاده از هم سفر دروغ مدار

ز تیغ ابروی لشوخ جان دروغ مدار  
 بشکر آنکه ترا داده است نعمت  
 گشایشی بتو رسید بد که خواهی دید  
 اگر نشان شدن خواهش است دل تو  
 علاج رنج خمار است پیش تو ساقی  
 بهار تازه رسید و شکفتگی گل کرده  
 بهار آمد و گل تازه روست در گلشن  
 بنحاطر تو اگر میسر نماند ریاست  
 بگرز رسم دره خاشاکی خیمه داری  
 درین دو بهشت که چون گل بباغ خندان  
 بشاعران سخن از لطف گویند چمن صفاست

ز جان مرده تو آب روان دروغ مدار  
 تو خوان نعمت از میهمان دروغ مدار  
 تو آب و نان خود و نه فلان دروغ مدار  
 زیر غمزه او استخوان دروغ مدار  
 صلابی داده تو از میکشان دروغ مدار  
 صبا شمیم گل از بلبان دروغ مدار  
 صبا چنین خب از بلبان دروغ مدار  
 نگاه مکرمت از پیکان دروغ مدار  
 گمان خوشتن از جوشان دروغ مدار  
 تو بوی خوشتن از بلبان دروغ مدار  
 شکر ز کام و لب طوطیان دروغ مدار

<p>دبان مار و صدف پیش ابر بحیا چو بجز بسته لباز اینکند محروم در چنین هدف مستقیم کی نالی</p>	<p>قطره هر که شاید دبان در نفع مد زالال وصل خود از عاشقان در نفع مد ز من تو تیر جفا آسمان در نفع مد</p>
<p>فشان بخلق بود هر چه در گفت نماند چو محرم پر توت از این آن در نفع</p>	<p>دل بکرد خود و دهد طرح حساری از خبار تاب میخواید برای خوشتن انیت نماند بسیر چون دود شمع از سر مر جوش غبار هست گردنگ از رخ رفته ماین بها بسی چکاری نمی آید ز دست رفته و مانده ام چون بر بی باران و امیت</p>
<p>خط کمر بسته است بر ویرانی ملک هست امید ضعیفم آرزو مند وصال سرخوشم از شاه آتش فزایی او خاتم گرد کرد که از گلستان به خوش خبر ویش را نگاه از تیرار به اندید از فضولیهای بریش در بساط طریح</p>	<p>دل بکرد خود و دهد طرح حساری از خبار تاب میخواید برای خوشتن انیت نماند بسیر چون دود شمع از سر مر جوش غبار هست گردنگ از رخ رفته ماین بها بسی چکاری نمی آید ز دست رفته و مانده ام چون بر بی باران و امیت</p>

<p>دست قدرت کردید چشم تو از سحر          اگر فروز روز او را در شبش تر کند          باده خون شهیدان شاه دارد و گر          ناگاه بسته کردی بجان زار من</p>	<p>میرد و لها بزور این سر دهنال و          هست در حال غم و از خود و خاکسار          از سیه مستی محو تا میستوانی هو شد          می طعم بر خوشی تن مانند فیض اضطرا</p>
<p>قطره های خون بس درم پیکر جای          ناصر از احسان بخش کن میا دهر</p>	<p>میشو در روشن بزم از اینده در متاب          میرسد آخر بدریا از ره سیلاب          در بهار است دایم دیده سیراب          از خجالت پیش چشم غرق شد در آب</p>
<p>از فروغ ماه دارد جلوه سیلاب          هر چه باشد عاقبت دار و با صل خود رج          قطره اشکی بنفشانده است چشمت در          موج پر زور سر شکم تا سر کیوان          نیست در دریای امکان قابل در یکصد</p>	<p>در بهار است دایم دیده سیراب          از خجالت پیش چشم غرق شد در آب          از یکان افشانند اکنون گوهر شاداب</p>

<p>میشود در دیده نخلت شعاران در بخت  بخت خشک گشت زار ما بپسین گردید  کن علاج خشک مغزی در چنین موسم  خشکسالی در دیار بی نصیبان دایم است  در بهاران صاف و روشن بخت تیران  چاره موسم در دیار ما بود فصل بهار  ابر بردارد ز دریا و محض از راه فیض  پای خم را چون گذارم در بهاران مسکنند</p>	<p>از سیه روزی ب رنگ پرده های خواب  در بهاران کفلم چون دیده بی آب  سبز و خرم باغ و صحرای شادان  همچو کسیر است اینجا از نظر نایاب  اینما بدشت و شوی جا در هتاب  هست از موج سرشک چشم مایه لایب  می فشانند بر سر او گوهر شادان  تیر باران بر سر من بی شرب ناب</p>
	<p>این جواب لغز ناله صحرای کفایت است  جلوه شکر کند با شیر در هتاب</p>
<p>پاسطرباجان عاشق نواز</p>	<p>بصوت خرین پرده برکش ساز</p>

بشوق قدمگاه شاه عرب	بسر می‌توان رفت راه حجاز
چرا می‌سنی زخم بر تار چک	سغنی رگ جان ما را نواز
ز داغ جدائی بشبهای غم	سراپا چو شمع اندر گداز

بیان ناصر از راه صدق تعین

بشونده شاه کیو دراز

مرا که هست و لم گرم بانواد مسأ	اکیاب شعله حسن است و شعله آواز
بکن بیانغ نظر جلوه ای بت طناز	که سرور قدرت آموخت کرشمه ناز
ز حد صبر فروست در فراق کسی	ستار با که شمردیم ما شبان دراز
هر آنچه حکم کند عشق حسن محکوم است	بجکم شاه بریده است زلف خویش انا
پی سراغ صبریم که ماه میگردود	بجست جوی کم خورشید هست در کوکبا
بسا کان طبع نعت تو پیروی می‌کن	لکن برا به طلب شکوه نشیب و فراز

<p>میان عاشق و مشوق سپهر پیا شد          طفیل آه سحر کو کلید سحر قفل است          بزمین جذبیه کامل یکس شود آسان          دعای وقت سحر کار است از سر صدق</p>	<p>تو غم و درد تو و ما و عافری و نیاز          دری ز فیض نمایند گریه ویم باز          اگر چه هست براه طلب نشیب و فرا          بود که برخ ما باب فتح کرد و باز</p>
<p>بیت و در بیت          بنام خدای تعالی          در این شهرت          در این شهرت</p>	<p>سخن طرازی او بکنه ما صحر عشق          کنیم پیروی شعر حافظ شیر</p>
<p>بلیل طرز نالیدن میامو          ده سرو سی زیند تمکین          خدا داده است این محبت          اگر در است دیواری خم          کرم ارباب همت راجلی</p>	<p>بگل انداز خندیدن میامو          بشاخ بید لرزیدن میامو          شبم مهر و زردیدن میامو          بقدر پیر بالیدن میامو          بدریایم نخشیدن میامو</p>



مدہ تعلیم پداری بربشتم  
 نمود شاخ فو بی اختیارست  
 فواسنجی مکن تعلیم فی را  
 گویا که حرف از صبر و کمین  
 مدہ گل ادا و ناز تعلیم  
 بود محروم چشم ز ایدار شک  
 دل بی داغ را بنود فروغی  
 زگر و شش ساغر پر می نغیته  
 تنو از خود بر آورده اطمینان  
 شناسد چشم عاشق حسن را خوب  
 گویا خار حریفی از خیلدن

بطفل غنچه خسیب دن میامو  
 بقدیار بالیدن میامو  
 به تار آه نالیدن میامو  
 بگردون چرخ و گردون میامو  
 به بیل عشق درزیدن میامو  
 به ابر خشک باریدن میامو  
 بشمع کشته رخسار میامو  
 بحشیم بار گردیدن میامو  
 بدیگ سینه جوشیدن میامو  
 بهیران طرز سنجیدن میامو  
 بسوزن طور کاویدن میامو

<p>مکن تکلیف شوخی چشم او را نیاید ضبط بواز ناله هرگز بچوگان تنیس و ستیها مغرنا مده تعلیم حسرات پروا باید ویش مکن ارشاد پیدا</p>	<p>بزرگان طرز حبسیدن میاموز بعاشق را ز پوشیدن میاموز به گوا این غلطیدن میاموز بشیر شریزه غرقیدن میاموز بیتخ تیسر بریدن میاموز</p>
<p>بیت دو و پنج سیرا صاب عبد الرحمن</p>	<p>نوامی طبعان باشد خدا داد به ناصر مکتب سنجیدن میاموز</p>
<p>داردان سطر ب فوار داز تار جاز ایتاب می آرد مروه رازنده ساز داز بختی قسمت بیدلان نیاز نمیست</p>	<p>خوبی رنگ و خوبی آواز بچه اشک می نواز ساز دم جان بخش او کند اجماز کر تر داد و اند شیشه ناز</p>

در ره عشق نیست ساک را  
 بتو ای سرو نماز من بگو کند  
 غم دل را کجا بریم افسوس  
 تا برو نامه جانب و لدار  
 هر که بازلف یار پیوست  
 طاق بروی یار قبضه ماست  
 آه و فسر یاد گرچه کردم  
 آتش رنگ اوست طاقت نخواست  
 چشم او هر خیس را نکشد  
 عشق پر زور میکند رسوا  
 از پوشیده بر طاس سازد

هیچ اندیشه نشیب و فراز  
 سایه لطف بر سرم انداز  
 کاش می یافتیم محرم راز  
 میکند رنگ روی ما پروا  
 چون خضر باقی ست عمر دراز  
 بجد داشت میکنیم بھر نماز  
 کوه نمکین او نداد آواز  
 نگه گرم اوست صبر گذار  
 نیست هر صید در خورشید باز  
 آتش نیز اوست صبر گذار  
 چشم کریان باشد غماز

کشور عقل میشد و تاراج سرو گل پلش من خرامان شو عشق پیاک برق ناموس است سرو سیمین تن غیور مرا گردا گشتیم و میسوزیم آتش عشق شعله زوار دل مشکلی پیش آمده مارا	عشق هر جا که میکند تنگ و تاز سبزه افکنده هست پائیدار شمع گفت از زبان سوز و گداز نیست حسرتی که تو جوی نیار ما چو پروانه یار شمع چراز پس شمعیم حله سوز و گداز حل مشکل بکن تو بنده نوا	
باز درین شب را درین شب باز درین شب را درین شب	سوز جان و دل مرا شعله رنگ و شعله آواز	باز درین شب را درین شب باز درین شب را درین شب
خرم از روز که یارم بکنار آید باز اگر آن فکری خندان بکشد از آید باز	دل بی صبر و سدرم بقرار آید باز کمالش جان مرا تازه بهار آید باز	

دل و جانی که مراست چکار آید باز	نقش نام بسره سمند تو اگر
که بصید دلم آن شاه سوار آید باز	دامن دشت از آن مسکن خود ساخته ام
دست افشان بسر جلو چو یار آید باز	کیست تا از سر و غبت دل و جانم ده
کشتی او سلامت بکنار آید باز	بر خدای هر که نطف کرد و بدریا انداخت
نوبهار آید و گل شاخ سوار آید باز	بیلیل دشته را مقصد اصلی غایت
باغ را از سر نو تاز به بهار آید باز	اگر آتش و گل اندام خندان کرد و
درد من اگر آن لاله عذر آید باز	دل پر مرده من غنچه خندان کرد و
آن سفر کرده من گردیدار آید باز	دل نمیده من عیش و طرب در یابد

تازه کردیم دگر داغ کهن چنانکه

تا پلطف راه گلزار بکار آید باز

در جهان بگردن شیار نمائند است	شیراز دولت پذیر نمائند است امروز
-------------------------------	----------------------------------

پندوای محسوف کفانی من چون یعقوب  
 آب از آبله من نه بر آرد ز غمش  
 در دوش گرم تکا پوشده ام چون خورشید  
 هر خیسبی سرش دعوی شیخی باشد  
 یک گلی نیت کرد بوی وفائی آید  
 همه از غفلت سرشار و ز این غافل  
 شد ز گفارش معجزه عیسی ظاهر  
 عمر هارفت که دور خوش منصور گشت  
 جانب دشت ز بس سیل سر شکم رو کرد  
 انجان هست ز جام نگاوشده ام  
 در شامی نرسد نکبت جان پنداری

آب در چشم گهر بار نمائده است امروز  
 اثری در خلش خار نمائده است امروز  
 هزار سرزنش خار نمائده است امروز  
 حرمت جبه و دستار نمائده است امروز  
 رونق خوبی گلزار نمائده است امروز  
 فرق در سبزه و ز تار نمائده است امروز  
 بجهان بگردل تار نمائده است امروز  
 حق سرانی بس در نمائده است امروز  
 لشکر دامن کهر نمائده است امروز  
 که خبر از سر و دستار نمائده است امروز  
 بوی در طبله عطار نمائده است امروز

چشمه آینه خس پوش شد ز سبزه خط  
 بسکه کردید ملائیم ز بهار روی زمین  
 رشته خنجر اوید طولاً دارد  
 باز چون نچه خونین بر خود نرزد  
 از ره جانب مسجد همه روی آرند  
 آه پیرون کش از سینه سوزان کولی  
 انگل روی سبزه خانه نشین است  
 خاری کشته جهان جلوه ابری ماند  
 هر که امینم هست بدینا مشغول  
 جنس و کان شده ضایع تیره گرد کس  
 چشمهاست شکر خواب صبوحی شده

صافی چشمان بار نماید است امروز  
 سخت حالی سبزه خار نماید است امروز  
 گردن قبال زمار نماید است امروز  
 بکسک در دامن کجسار نماید است امروز  
 رونق خانه خار نماید است امروز  
 در جهان قیاس نماید است امروز  
 رونق کوچه و بازار نماید است امروز  
 یک گل قایل دستار نماید است امروز  
 دل و دست سیه کار نماید است امروز  
 در رخسار خوی حسه یار نماید است امروز  
 دیده طالب یار نماید است امروز



مکس چرا جانب کلزار بناحق برود	غنچه قابل گفتار نمائده است امروز
	<p>در شبستان جان غنیت فروغی با صبر شمع و پروانه در دراز نمائده است امروز</p>
<p>صد شکر عزیز بی وطن میرسد امروز آن یار سفر کرده بمن میرسد امروز بوی گل فردوس بمن میرسد امروز لعل تو باندا ز سخن بمن میرسد امروز آتش و خرامان بچمن بمن میرسد امروز چشم که بآن سلب ذوق بمن میرسد امروز از جام می لعل بمن میرسد امروز آن اختر روشن زمین بمن میرسد امروز</p>	<p>آن نوگل خندان بچمن میرسد امروز دل میطپد از شوق و پرده چشم ز شادی در باغ مگر جلوه گر آن حور بهشتی است چون خورشید سخنان از بنود چشم بهشت هی فاخته کوکوی تو بس کارگر آمد خردیده عشاق که پاکست ز اعراض آن فیض که جم زان شد از جام شیر تاریکی شبهای غم بهر سرد آمد</p>

نابود ترا ز من نبود پیش بودش	در گوش ازین چرخ کهن میرسد امروز
بر هر که نگه کرده شود وای بجانش	هر روز فلک پنج و من میرسد امروز
بر خست و سر دوس بنواز و غنچه	در کلبه ام آن جور عدن میرسد امروز
خردست او ایش که ز گلبرگ لطیف است	دست که بان رویی قن میرسد امروز
هنگام بهار آمد و در صحن گلستان	سهر که و نسیرن سخن میرسد امروز
زلف تو کند تازه و تر داغ کهن را	زین بی که چون مشک خن میرسد امروز

ناصر سخن چند قسم کن زلباب  
کلک تو باند از سخن میرسد امروز

پیر گردیدم هو بهای جوان دازم هنوز	صبح طالع گشته و خواب گران دارم هنوز
صد بهار آمد بباغ و خوب منش رو نداد	شکوه با از دست جور یاغبان دارم هنوز
نام پاکش را شنیدم یک ده و از راه شوق	و در جان و در دل و در زبان دارم هنوز

گرچه فرسود است چشم من و اشتیاق	بهر تیر و پداف بر استخوان دارم هنوز
یکنفس در خواب آن کان نمک ایدم	شدنم چون خاک و چشم خونی نشان دارم هنوز
گرچه دارم شمشیر نگاهش بجز لطف	از دل صد چاک خود من بر مغان دارم هنوز
چون توانم در دل آزاده مردان جای کرد	سنگه فکر مشقت خار آشیان دارم هنوز
استخوانم آمیختن شد گرچه از پیکان او	خواهش هستی از آن بروم کان دارم هنوز
گرچه همچون دود مغز من ایشان گشته است	باز فکر زلف با خود هر ز جان دارم هنوز
و او مرگان سیاه است در کف پیدم	چون قفس صد چاک بر سینه عیان دارم هنوز

قصه زلف ناصب بر من زانجا است

عمر پاکدشت و چندین ستانده ام

ناز دارد و چه غنای جبر رخسارش هنوز	سبزه خط زلفش در دهان بگلزارش هنوز
موج سیر غلغلش در کان آبش	تیر باران میکند تیرگان نجوارش هنوز

دام زلفش در بخار خطا اگر نپایان شده است  
 بوسه و دشنام پیش لعل او یکسان بود  
 گرچه شد از خطا کافر حسن او پا در رکاب  
 گرچه برگرد عذارش سبزه خطا رسته است  
 گرچه قدر تمام زلف او خاشاک شکسته است  
 گرچه خط فرمان معزولی او آورده است  
 نامه معزولی او گرچه خطا حاضر نمود  
 بی صفا شدن گل او گرچه در خاشاک خط  
 قیمت لعل لب او گرچه موی خط شکست  
 جلوه پیر در کاستن شب نمیدانم کوفت  
 گرچه موی خط زبون کرد دست جلوه لبش

پنهان دل میر باید خال طراشش هنوز  
 بوی شیر خام می آید ز کفارشش هنوز  
 بوی خون می آید از انداز کفارشش هنوز  
 هست همچون فی سواران را طراشش هنوز  
 عالمی چون من بود در بند زناشش هنوز  
 زلف شبنمکش پیچیده است طوفاشش هنوز  
 هست در فکر ریاست حسن کارشش هنوز  
 صد هزار ایند چون بلبل گرفتارشش هنوز  
 من نقد جان دل مستم خریدارشش هنوز  
 هست گیر از زمهرگان خار دیوارشش هنوز  
 عالمی سودانی گری بازارشش هنوز

یک چمن و چاک چون گل دست پدید آمد  
چو نه شکفته است از باغ نندارش هنوز

تو بساطی گرد آتشش بدکان مانده است  
هست چون ناصرد عالم خردش هنوز

برآمد از لطف آن قبا	بغیر وزی از آن شد بخت نما
ز تروستی ابرو بباران	بهر سو بگری باشد هوا بنما
بسان سرو می آید خرامان	بهر دارد و قبا آن در لباس نما
بچشم روشنی بخشید خلش	ز بین باشد بزرگ تو تیا بنما
اگر باشی بروی شک امروز	ز فیض ابر گردد دانه با بنما
ز چشم آبله دادیم آتش	براه عشق آتش کار با بنما
قناعت یاد گیر از سرو آزار	که پوشد چارموسم یک قبا بنما
بگلزار جهان تاب درنگ است	رخ تو سرخ و هم طالع ترا بنما

<p>بست از با ما حرف گوید رخت از بس طبع افتاده گردد</p>	<p>سخنهای ترا دارد خدا بستر از تشالت رخ آینه بستر</p>
<p>بوصف بنزدگی نکته بنجیم چرا ما هنر نکرد حرف ما بستر</p>	
<p>خون لم زدیده چکیدن گرفت باز ایده بخش چون گ جانم ز شرش دیگر ز رشت های الم جسم لا غرم یار ب که کرد جلود شوخی که دل نم ایمان نبو بهار دگر تازه میسکنم دل میطیذ ز شوق مگرد دست ییرسد از جوش خشم کاری لای دمای چشم</p>	<p>این اب ایستاده دویدن گرفت باز این نبض آر میده طپیدن گرفت باز چون غنکبوت تا رتقیدن گرفت باز چون آهوی میده رسیدن گرفت باز دیوانه ایم و سبزه دیدن گرفت باز این طایر خسته پریدن گرفت باز چون ابرو بهار چکیدن گرفت باز</p>



در باغ حسن سبزه دیدن گرفت باز	تو خطی که هزار بهار رخسار فرود
این اسب بد بجام دویدن گرفت باز	از دست مرغان که پیگدم کی سخت نفیس
دست از غنا خورشید کشیدن گرفت باز	هر کس که دید جلوه حسنش ز دست شد
چون ماه شام عید خمیدن گرفت باز	از قی تو و بار فراق تو قائم
صهبای نارسیده رسیدن گرفت باز	بخون جوشش ز زدیده دل در نگاه
صد حرف از رقیب شنیدن گرفت باز	چون سیرود ز خویش دل من بکوی او

نما صر دعای نیم شبی مستجاب شد  
صبح امید وصل دیدن گرفت باز

دل یاد در خورشید شام و پیروز	که شود مهر و گنج سپهر رخسار فرود
نسبت شمع چون توانم کرد	پرتو روی تست جان افروز
دیدن جان مانسوز چون	برق حسن تو هست عالم سوز



نگراید بحر فینک در شده کامل عیار ز آتش ز قال را نیست نسبتی با حال بخیه عشق باز دیم بدل طایر قدس باغ عشق منم	طبع هر کس که گشت آید تا توانی دلا ز عشق بسوز میتوان یافت عشق را بر موی تو برو بوالهوس مرقع دوز ببسل از مال ام نوا آموز
اصف از لطف مرتضی ناصر شده بر دشمنان دین فیروز	
سخن ز زلف دراز تو میکنم آغاز تذرو جان ضعیف مرا شکار نکرد کجا است جذبه کامل که یادیم گردد بعشق کوشش و لا گرچه ظاهری باشد	که هست هر سر موی تو سر بسرا عجاز بصید صغوه کجا بال و پر گشاید بان که پاشکسته ام و راه پر نشیب و فراز که خضر راه حقیقت شمرده اند مجاز

نخوتش سازد و نوزد برنگ خاموشان	دلاز شمع پیاموز رسم سوز و گداز
غلام بنده محمود شد بخت سوی عشق	بحکم عشق برید است زلف خویش ایام
ز فیض گریه او انجمن بود روشن	دلاز شمع پیاموز رسم سوز و گداز

بشوخی دل دیوانه ام نگر تا  
سپند آتش رنگ است و شعله آواز

بیا و سر ز گرپان غم برار امروز	بیای حسن رسیده است فوهار امروز
رسید فصل گل و نیست گلخانه را امروز	بدیده خار نکرد چسبیده بهار امروز
رسید جام بکف ساقی خمار شکن	بکن تلافی خمیازه خمار امروز
چنان ز فیض هوا جوش بنیز بگشتن	که تا بابر رسیده سر چار امروز
ز بسکه ابر کرم شست و شوی عریان کرد	نماند در چمنم لاله داغدار امروز
نواز چنگ روان کن تو هم بطمی را	سوار شد گل سوری بشاخسار امروز

زگر و خاک که دورت پرست دیده و دل	چه میروی تو بنظر ره بهار امروز
دورسته دیده چیدار تیان ه غرش است	تو هم ز جبهه تماشا بشو سوار امروز
ز دی خدنگ بجای گنج و شتی از من	مراجعی تو گردیده آشکار امروز
اگر تو ز و دنیا فی دست خواهد شد	چنین که پتو دگم گشته پتو را امروز
تو مست ناز بسویم بیا که آمده است	هوای باد در کشتی موسم کنار امروز

ز سوز درد جدایی چه پرسی از نا  
شرافشان شده این چشم اشجار امروز

تم فسرده و مهر تو در دست منو	درین خرابه خبر تو نترست منو
خدنگ کاری ای ترک چشم یا من	دل فلک از خشم تو مایست منو
شعوب و صبر و قواری نمائده است دلم	تماش عقل کند بسکه غافلست منو
یتیمی آه دلم از سر فلک بگذشت	مگو که در ره عشق تو عاطفت منو

بودم هم کافور خشم دشمن من	که در دلم هوس تیغ قاطعت هنوز
چنین که سر زده و رسم عشق قیابی	بدانکه در تورگ خام شالست هنوز

مر از ناله چرامنح می کنی ناصر

دلم بجانب آن یار مایست هنوز

بتاراه نالیدن میاموز	بد و دشمع چیدن میاموز
برفت آه را بطی است چنان	بخل شعله بالیدن میاموز
باب آینه صافی مده یاد	بتغ شمع خشنیدن میاموز
خواه از اهل دنیا حق پرستی	بکوران آینه دیدن میاموز
بود بجا بو تا حرف مردن	بچشم خسته خواندن میاموز
بنخه حرف خاموشی چه گوئی	بگل آینه خندیدن میاموز
نگه را از پریشانی بگذار	بهر گلزار گل چیدن میاموز

	باشک دیده غلطیدن میانم		براه وصل آن دریگانه	
	ز ناصر عشق بازیرا فریاد گیر بخوبان طور دل بردن میاموز			
چه رنگهاست او اگر دنا کار امروز تمام دسته گل گشته شاخسار امروز بقای نازک گلگون آن نگار امروز زمین باغ شده عسل آیدار امروز تمام دامن بهار لاله زار امروز توان گرفت چه دلدادر کنار امروز			بجگوه در چمن آنز شک نوبهار امروز ز فیض مقدم ابر بهار در گلشن بسیر باغ چو گلبرگ تازه در نظر است ز عکس لاله دگل هر طرف که می نگرم ز رنگ ریزی ابر بهار گردیده است کنار جوی چنان سر و خوشنماست ببلغ	
	درین بهار تو ناصر محمد شو گلشن بزار شکر خدا میسکند هزار امروز			

ای دل پر آرزو بجز بند نیست	تا تواند رنبد جانی آرزو مندی هنوز
خازات باشد خراب از خنده خوردندی هنوز	تا کجا دانا و باهوش خوردندی هنوز
خیلی آرزو ام از حرف تلخ من مرغ	بنده شد لبست من بتر از قندی هنوز
حسرتی دارم که در بحر غم او چون نکست	آب گردیدی و شتاق شکر خندی هنوز
پس وفا نیهای زل و حسد دیدی همچو آن	پس چرا در بند فکر مهر و پیوندی هنوز
آزیت ایما چو میدانی اگر چه نمونی	فخر کافر کیش را از پای نیکندی هنوز
زرباط تن کن پرواز ای جان سوی خلد	طایر قدسی ندانم از چه در بندی هنوز
از گرانمای عصیان قامت خم شد چو خرچ	بار سنگین را زدوش غم نیکندی هنوز
حاکم است کرده آن سپهرم از پند تو	چشم در راه وفا و مهر پیوندی هنوز
آمد و رفت بهاران و خزان و وی یکی است	این دخت خشک را از پناه برگندی هنوز
ناصر ز من در جهان با خود خوشی کن پستان	آرزو کردت با خیال آرزو مندی هنوز

ناصر از کف داده دل را و خورسندگی  
چف ز ادراکت که پنداری خمبندی

<p>بیاد قامت یوسف تو با قبا میساز ز آه دل بر عشق او عبا میساز بسان آینه صفا صفا میساز بج عافیت دل درین سراسر میساز ز خویش بگذر و بایار آشا میساز بر آزدن طمع باین قبا میساز تو هر قدم که گذاری بر نهما میساز بیا چو ما بکرهای کبریا میساز بهر دیار که رفتی باین هوا میساز</p>	<p>بجوی آن گل رخسار با صبا میساز بدست گیری او پی بری بکعبه وصل اگر رفاقت ارباب دل بوسه ای اگر فراغت خاطر زکش مکش خواهی ز راه رسم محبت اگر خبر داری بر نه گیت لباسی که نو همیشه بود سلوک مسلک وادی عشق این شاد بشاش غره اعمال خوشتن با صبح زینچ عارضه رنجی نمیکشی تا صبح</p>
---	---



<p>رخ اور شک گلزار است امروز          آفتاب باد گلزار است امروز</p>	
<p>سپاه خا نمودار است امروز          خط کافر نمودار است امروز          دل پر مرده ام گلشن شکفته است          دماغم تازه شد از بوی زلفی          بسمد بعد بکام ما شکر ریز          جنون می بار و از ابر بباران          سلامت بردن جان نیست ممکن          هجوم ابرو گلشن تازه زدوست          نسیم صبح دارد بوی جان بخش</p>	<p>چرخگاه یار پرکار است امروز          شکست زلف پرکار است امروز          لب لعش بخشار است امروز          بهار باغ اشعار است امروز          لب شیرین دلدار است امروز          سیه کاری که هیشا است امروز          چرخ همیش تنخ خوشوار است امروز          شراب و شیشه درکار است امروز          مکر آن گل گلزار است امروز</p>

زین باغ وصل گلهاست نه توان چید	بچشم دشمنان خارا است امروز
زمین پای بر جای یک خم می	فلک یک جام سرشار است امروز
بر آ از پرده حسن جان سوز	دل مشتاق دیدار است امروز
سپهسالار فوج عشق گشتم	مرا با عقل پیچا را است امروز
دوای دوستان و شهر قیتم	دل مایل بکسار است امروز

شراب و ساقی و صبح ناصح

دگر مارا چه در کار است امروز

از چو دی بود دل شیار بی نیاز	باشد خواب دیده پداری نیاز
باشد ز خط صفای رخ یار بی نیاز	از بنره است خوبی گلزار بی نیاز
شیر برهنه پاک ندارد ز هیچکس	از جوشن است مرد جگر داری نیاز
بنگر صد فز بھر لبی تر میکند	باشد زابر چشم کهر بار بی نیاز

<p>خورشید را بخار که دورت چه میکند از رنگ زرد و دیده بخوار روشن است از یک اشاره بروی او قتل عام کرد ایمنه دار یکدگرند از صفای خویش</p>	<p>ایمنه دست ز زنگار بی نیاز حال دل نیست ز گفاری بی نیاز باشد ز تیغ آن بت خو بخار بی نیاز روشنه لان بوز گفاری بی نیاز</p>
<p>ناصر دلی که داغ شد از عشق <sup>شفت</sup> رو سوز چراغ هست ز اظفار بی نیاز</p>	
<p>آمد آن خوش پسر ببلو ناز موبویش همه کرشمه و ناز همه رنگ سوی آن طن از سوی قبری کجا نگاه کند مرغ جان مرا شکار نمود</p>	<p>جان سپردم با زردی نیاز عضو عشقش ز یکدگر مت از جان من نیست یکدگر پرواز هست آنسرو نو جوان طن از هست مرگان او چو چرخ باز</p>

پرده چشم خویش در ره تو  
 تا چو آئینه رومنا گردد  
 این چه لطف است و این چه افشاء است  
 خم ابروی یار مهر اوست  
 آه و فسر یا دگر چه کرد و دلم  
 حسد که بر این پسر شود عاشق  
 آتش رنگ اوست طاقت سوز  
 هست این آرزو که خون دلم  
 دل عشاق را کند پا مال  
 مرکبت لنگ چون سی هیات  
 بسکه راضی شد ندبر جورت

کردم از راه شوق پا انداز  
 دل خود را ز زنگ پاک بساز  
 کرد ما را بنجوش محرم را ز  
 سوی این قبله یکسیم ناز  
 کوه تسکین او نداد آواز  
 بحقیقت بودند راه مجاز  
 نگه گرم اوست صبر گداز  
 چون خابر کفش رسد بیناز  
 تو سنش هر کجا کند تک و تاز  
 راه عشقت پر شیب و فراز  
 ناز با میسکنی با بل نیاز

بانیسم سحر کند پرواز	جان باهر سیر گلزارش
	<p>نما صبرین روز و شب زحق خواهم</p> <p>عمر او باد سالها س دراز</p>
<p>بنسیم صبح زکاشن برای بیل بس</p> <p>کند وحدت عشاق تار کاکل بس</p> <p>مراز قاتل بیپاک یک نغافل بس</p> <p>خراب کاکلم و موج بوی سبیل بس</p> <p>بعند لیب زگلزار خند و گل بس</p> <p>بکاشن تیغ جفا تا کجا نغافل بس</p>	<p>انیس خاطر غناک یا دان گل بس</p> <p>گوز سبزه دژ نارای برهن شیخ</p> <p>چه حاجت بشیر نیم جان مرا</p> <p>بنر کس و سمن و لاله التفاتم نیست</p> <p>بیک تبسم شیرین یار خرمندم</p> <p>بشوق زخم دگر جان خسته در پیش است</p>
	<p>بسر نه ناز کند چشم بنیشم جگر</p> <p>مرا بخار رسم چون لاله دل بس</p>

عقل را از پر تو عشق جان سپردم پرس

تن کجا با روح هم پرواز کرد و زینهار

قلزم ذخاره لرا جوشش شوری دیگر است

میتوان دریافت از زلف پریشان کسی

سر سر دشت نبون دیوانها پیموده اند

عاقلا نرا التفاتی نیست باد یوانها

زخم کاری میسر شد بر دل از آن ابرو مگو

گر نقد در شیشه گردون از و یک قطره

گرد باد و آساید شست بخودی افتاده است

دیده دانسته از ما چشم پوشی میکند

بهر بیایان عشقیم و بخوش افتادیم

تابش غورشید از خاشنا پنا پرس

خاک ساکن بر از سیر عالم بالا پرس

شور محشر میشود پید ازین دنیا پرس

از پریشان خاطر بر میای میشد پرس

عاقل مانند را از سیر آن صحر پرس

اهل دنیا را ز حال مردم عجبی پرس

میسزند تیری بجان من ز آن بالا پرس

بشکند صدها ز تند بای آن صحر پرس

عاشق برگشته را از نزل ما و پرس

از نفا فلکهای چشم سخن پرس

زینهار از ابتدا و انتهای پرس

میسکنی بخودم از نرگس شهلا پیرس	میدهی صدیچ و تا بم حرف زلف او مگو
چشم خواب آلوده را شب ندیدم دریا پیرس	نرگس محمور محروم از کاشای گل است
پر درازا قاده از شبهای بارما پیرس	همسرف یکبار رسایش بوده است
غیبتی تو جو حسی آن گنج هریکما پیرس	حال دل کفستن تو ز پد نمی ز پیدما
سرگذشت کوچه گردی از من بسو پیرس	رخنمای سنک طفلان میدهد عرض هنر
گرمی آن بوق از شست خارا پیرس	از رخ و آتش قیاسی کن ترا گردیده است
سرکشها میکنند زان قامت رخا پیرس	تیر باران میکنند مرگان کاف کیش او

عاشقان خنم درین میخانه می در سر کشند  
ناصر سر مست را از ساغر دینا پیرس

نیز بود چنین سوزگر خواب نفس	ز آه گرم دلم سوخت چون کباب نفس
اگر بروی کسی میدهد خواب نفس	ز خواب غفلت سنکین دل تواند بود



بود ز خفت سرشار دل که پیر است  
 نه دست پای شناسد و نه چالاکی  
 میان اول و آخر پدید است  
 ز بسکه خستم از در دهر از دهنم  
 نفس شمرده زدن کار مردم دانا  
 رود بدم زدن از نگاه توان دید  
 بوصف چشم کسی بکه حرف میگویم  
 همیشه ز آتش رخسار یار میوزیم  
 که آخت بکه دل من ز آتش حسنش  
 نفس عزیز شمار و بصری باش کن  
 تو در شکستن او سحر چو انکشی

رود بدو ق اگر صبح بخواب نفس  
 خدا نکرده که افتد میان آب نفس  
 چگونه میروا شب سحر بخواب نفس  
 چو دو آه بر آید پیچ و تاب نفس  
 که تا بحشر دهد یک یک حساب نفس  
 درین باط بود همسر حساب نفس  
 دهد بکام و زبان نشاء شراب نفس  
 درون سینه من میشود کباب نفس  
 درون سینه من گشته است آب نفس  
 تو ز نیار در خجاکن خراب نفس  
 بنای خانه دل میکند خراب نفس

<p>ز بسکه مهر خشن جای در دلم دارد          دهد بدم ز دنی جان خویشتن بر باد          سبک بر آید بهیچ بوی گل چمن</p>	<p>در و ن سینه من گشته آفتاب نفس          به بحر غم بود هر جواب نفس          رخت جانی شخصست در غدا ب نفس</p>
	<p>مگر به کمر زلف او شدی ناصر          در سینه تو بر آید بهیچ و تاب نفس</p>
<p>سینا نه گشت و شرابی ندید کس          در دادی که اهل قناعت نشسته اند          در محشری که زمره عشاق بوده اند          همه جا که گلرخان جهان با ده می کشند          بی ربط تا کجی شده اطلوار روزگار          در زمره با ده نوشی خوبان سنگدل</p>	<p>برخواست ابراهیم آبی ندید کس          فرقی میان آب و شرابی ندید کس          از هیچکس حساب و کتابی ندید کس          جز رخت دان بستم کتابی ندید کس          در مجلس شراب ربانی ندید کس          جز چشم شیشه چشم را آبی ندید کس</p>

از دست التفات صبا موسم بهار	بر روی گل بساغ نقابی ندیدس
زاهد کند زباده اگر منع کاراوست	زایل نفاق کار ثوابی ندیدس

خبر نفاشی سوال و جوابی ندیدس	تا صحر محفلی که خموشان شسته اند
------------------------------	---------------------------------

انتظاری کشیده ام که پیرس	انقدر پاپییده ام که پیرس
جام وصلی چشیده ام که پیرس	لب لعلی یکیده ام که پیرس
از گل روی آن چمن اسروز	بوی مخری شنیده ام که پیرس
موسم خلزل نوازشش	شکوفای شبنمیده ام که پیرس
بار بار همچو صبح درخشش	پیر همنادیده ام که پیرس
درم آه بگردن زرسد	انقدر پارمیده ام که پیرس
هر قدر زود سیرسی دیراست	اشطاری کشیده ام که پیرس

<p>هر دم از ناله های تشنه بار آتش زار حکم کردم نرم همچو شبنم بجز خورشیدی</p>	<p>شمعها آتش پرده ام که پیرس من کافیه کشیده ام که پیرس از خود بسیار پرده ام که پیرس</p>
<p>غزل منتیبت شعاع سیر ز سبیل سوز خفت و دریا جاده ای که در دل</p>	<p>ناصر اشب بیا دگر کس او طرز جامی کشیده ام که پیرس</p>
<p>رقم ز چهره جانان نو بهار نویس بفهم معنی من دقت نظر باید ز برق حادثه ایمن نیستون بدون ز تیغ تیشه اگر خایه می توانی کرد بچق و تاب عبارت ز ما شکسته دلان بخانه مژه خون چکان که زهنت داد</p>	<p>خلی ز داغ دل من بلا که زار نویس بیا دگر خوش گشته ام بخار نویس بر آبله پایان بویک خار نویس حکایت دل خون گشته فگار نویس حدیث چند بآن زلف تا بدار نویس که راز غم دل با آتش کای نویس</p>

	حدیث فرقت آنشوخ بیونامی	
	بصغره ورق چشم اشطار نویس	
	ز سرگذشت نیمه نخستیم هزار افسوس	
	نشسته تو بامید برگ و بار افسوس	
تو کرده بدل اندیشه مستی افسوس		گذشت عمر بسودانی لای افسوس
بغیر یار بودماندن یار افسوس		بهار عمر شتابان چو برق میگردد
ز می نموده از خویش تن هزار افسوس		کسی نماند و نماند درین جهان جز آن
بروز کار نمانده است اعتبار افسوس		
نمود و عده به ناصر که شب برت آیم		بود چو شام غم سرپان بھر صبح وطن
فریب داد و خوابست آن نگار افسوس		بوقت کند جان سرت چه خواهد
چنین نقشی برای این نمکین بس		بدل محبت تو دارم من همین بس

<p>گدائی در دلبهاسے وانا  از و روح روانم تازه گردید  بر اوجی دست برداشتک مارا  مرا از شمع و از شمشاد و از سرو  مرا با تلک شکر جاشی غسیت  گمان طاقتم او چاک کرده</p>	<p>مرا از آسمان و از زمین بس  مرا آن نازنین دل گرین بس  ز کرباس جان یک آستین بس  خیال قاست این نازنین بس  از بهایش حدیث انگبین بس  از ره رویان مرا آن جبین بس</p>
<p>بیان ناصر گذر از حسب دنیا  بجان مهر نگار دل نشین بس</p>	
<p>از مسکان نخانشیند است بچاکس  با اهل روزگار گوید کسی ز من  از گفتگوی چو خندان این بان</p>	<p>اینکی ز خبار پاشیند است بچاکس  روی دل از شمشاد است بچاکس  حرفی بدعاشیند است بچاکس</p>

از قیل و قال ناصح پیکانه و شش مدام	یک حرف آشنانشینده است بهیک پس
از بای و بوی اصل سماع زمان ما	اواز آشنانشینده است بهیک پس
در گاشن جهان خراب ستیزه جوی	یک نخل با و فاشینده است بهیک پس
از صدق دل ز صلفه نشینان اکل شنو	از صدا و فان و غاشینده است بهیک پس
از سیر زال و سرچه الفت طمع کنی	از سوفا و فاشینده است بهیک پس

اما صر ز ما توقع حرف و سخن مدار

از بی نوا و آشنانشینده است بهیک پس

پتو جوری کشیده ام که پسر	جیب و دامان دریده ام که پسر
هر دم از یاد آهوی چشمست	انقدر باریده ام که پسر
انقدر دل داده من ملک جنون	طرفه سودا خریده ام که پسر
همچو مجنون بکوه و صحرا	میسر و باد و دیده ام که پسر



<p>پتو جانان بلبلان چمن بسکه رم کرده ام ازین دم</p>	<p>طفه های شینده ام که پیرس کوشه برگزیده ام که پیرس</p>
<p>ناصر الحسن با صلوات یار طرفه شدی چشیده ام که پیرس</p>	
<p>باید زدل یکی تو بگشاد خویش باش از چرب زخم گفتن هر کس محو فریب تغی بزب بینه در خون طپیکان خواهی اگر بدست رسد گوهر مراد بگره نگاه باز کن سوی آئینه از چو دتاب گرد سرت گشته تم پیرس ای چشم عشق پرور جانان چه خوش بود</p>	<p>آینه دار صافی کرد از خویش باش هر دم ز احتیاط خبر دار خویش باش دیگر بسیر جلو بگلزار خویش باش همچون صدف محافظ اسرار خویش باش حیرت پرست صافی خسای خویش باش حیران طرز بستن دست از خویش باش از بصر ما طبیب تو پمار خویش باش</p>

<p>بگذر ز فکر هستی مودوم چون سزا  عجبی مکن باینکه بدست ققاده ایم  خود را با وسپار و در جست و جوین  هر سو که میروی تو بهین پیش پای خود  حس گزمشو ملول و مکز ز نیکی  خلاق نیک حاصل کس میشود کسب</p>	<p>از خویش تن جدا شده پایا خویش باش  آینه را بهین و گرفتار خویش باش  یعنی بهر طریق طلبکار خویش باش  واقف ز راه رفتن در قمار خویش باش  اگر ننگسار نیست تو غمخوار خویش باش  در سعی حسن نیکی طوار خویش باش</p>
<p>گوشی مکن بکعبه سمنه زاهدان  ناصر درین جاتو در کار خویش باش</p>	
<p>ای گل مرین همیشه خندان باش  دزه را پر تو تو جان نبشد  دل بخت معجز عیسی</p>	<p>رواق افروز باغ وستان باش  همچو محضر سیرت تابان باش  بهر درد و دل تو در مان باش</p>

از تو ما کامیاب گردیدیم	تا جانست تو بسا مان باش
شاد کردی تو خاطر ما را	ای پرورد همیشه شادان باش
دست برد خزان به نرسد	تا زده دایم بصحن بتیان باش
تا زده سازد شام ما بگوش	چون گل تا زده در گلستان باش
از آنکه من هم در آن میان هستم	جلوه فرمای بزمستان باش
<p>ناصر آن گل بحسب چمن که بود          برد آن نشین رضوان باش</p>	
چشم او در گردش است دیگر چشم	از تبسم مید پرداز لبش پیغام عیش
تا که دل در زلف جانانفت گرم عشرت	طایر مابند گردید است در گلدام عیش
گر بر آید کام عاشق از پیغامش نیست	ساغر لعل لبست دارد می گلغام عیش
تا ز میبار در سر پای آن نازک بنال	از خراشش جلوه گر شد در نظر هام عیش

ساقی روینا و جام مطرب و قنچ شکر	ساز و برک طرقدار و بخود و بکامش
وقت ساقی خوش که احسان بخایان کرده است	میدهد از چشم و از لب پسته و بادایمش
ساقیاد و جام کن آن بادهای آتشین	گشت روشن از رخ جانان چرخ غشایش
میدهد جام پیانی ساقیاد و بشا و باش	در یکدن میت ساقی از لب و کامش
تا زار نو بهاران باغ و بستان تازه رو	چشم باید دوختن بر چرخ کفایتش
از قد و خم جشن این سال بد پیوند ما	نوجوانی را در گراز سر گرفت ایامش

میدهد بر بوسه شیرین او جان در  
 میکند ناصر از آن باله و توارش

بید و چشم که آورده است ساقش	سیم زلف که واکر دست دفترش
همیشه مجلس است بکام دل باشد	و باغ تازه شد از بوی عود عیشش
چگونه شکر خط سبز او توانم کرد	بصغری رخ جانان کشید سحرش

بهار آمد و خوبان بستر گل رفتند	بهر طرف نگری صف کشید و لشکر عیش
از گرمی نگه پر عقاب میترسم	هر که زلف تو گرداند سایه پرور عیش
رسید و بسرو هر گونه لطفها دارد	چو عیش بر عیش است عیش بر عیش
در بخت یاور خود شکر میکنم ناصر	
که شد بکام من از علی بار شکر عیش	
تا نظریسکنم قیامت عیش	شرم نمی آید از عباد خویش
کار عالم از و نمی آید	هر که باشد بفرات خویش
تغلب از شکر نمیازم	یا فتم در همین جلالت خویش
طبع بسیار نازکی دارد	چه برم پیش او سکایت خویش
نیست یک گوشه کاشنا باشد	بگو گوید کسی حکایت خویش
چو چاکس در دمن نمی پرسد	دوستان خج و دکنم عبادت خویش

خاشی سر ز جان خود کردم	دیده ام دو عین سلامت خوش
چوب منع و سر هوساگان	من کنج دل فراغت خوش
بهر دجهره زهر دو چنان	هر کسی در خوردیانت خوش
سیکیرم ز قید آبادی	من ویرانه و فراغت خوش
بر سر جان با تعرض نیست	بهر کسی امانت خوش
بد زبان هر کجا رسد چو است	نیش عقرب زند بعات خوش
دیگر از کسی که برد ز راه	بره بد کند ولایت خوش
بهر ساند بر تنه اعجاز	هر که مخفی کند کرامت خوش
سیخته ز پیش تنگ بر آتش	من سپردم از شجاعت خوش
خدمت پیر می فروشان را	بیشناسیم ماسادات خوش
یا شفیع الوری بر در خسرو	ناصر آرد ترا حمایت خوش

	نوبهار آمد بخوبی در جهان عیش است وقت می نویسی سیدی می کشان عیش است	
خنده زد گل در گلستان بلبلان عیش است تازه رو گردید یکسر بوستان عیش است پیر شد از باد و لعلی جوان عیش است رنگ می بار و زار آسمان عیش است جلوه پیر اند هر سو گل خان عیش است		سروها در جلوه آمد قمریان وقت خوش است ابرها از دامن کسار سر برداشته است در چنین موسم سزاوار است جشن عیش است شد جهان یک بزم رنگین از قدم نوها سبز یا فرش زمره بر زمین افکنده است
	میتوان با صرتماشا کرد طرف کعبه لاله آمد کاروان کاروان عیش است	
	خواهش بوسه شد پیام فروش تو شو چون تخم بنام فروش	گشت تالعلی با رجاء فروش گوهر دل نقش ساد و خوش است



صبح نواغیت چهره او	زلف مشکین دوست شام فروش
کفر محض است حق فروشها	چون بمن بشو تو رام فروش
چهره اش به حجاب شونیده	پرتو دوست اتهام فروش
کس بدشمن چه در آید	تبع حق است انتقام فروش
کبک مست در پی پیا فند	گر شود قاتلش خرم فروش
دلفس باز رفته می افتد	میشود هر که احرام فروش
بندگی رفته است از یادش	خواجده را که شد غلام فروش
مستوان کرد و دفع رنج خا	لب می کون دوست جام فروش
تا که آینه رخس دیدم	همچو طوطی شد م کلام فروش
غرضی تا بنجا طرش شد	روستایی شود سلام فروش
بزم مار و شن از می شقی است	ابریراه است گرچه شام فروش

<p>زلف و حلقه حلقه دام فروش نگاه او بود مدام فروش چون شود زخم استیام فروش</p>	<p>بج نخبیر از خلاصی نیست تا کجا چشم یار ساعده زرد خنده اش میکند تک پایا</p>
<p>توبه ناصح سر زنی حرام بود تا بود چشم یار جام فروش</p>	
<p>صرف لب لعل تو کند پر ز گهر گوش از غنچه گلشن شنود وقت بحر گوش رمزی توان گفت ز عشق و بحر گوش بر خند که داند بحر گوش و بحر گوش گوش است همان گوش که در یافت اثر گوش تا صحرای توان کرد در گوی دیگر گوش</p>	<p>از خنده شیرین تو شد کان شکر گوش وصف دهن تنگ تو و لطف لبم در هر صد فی گوهر شهوار گنج انسان معده وقت ادراک جاذبیت گوشش شو گفت بکوشی که اثر نیست هر جای که شکر دیز تو و لعل لبی را</p>

هر قد سیر و شش افکار فروش	قری مات انکسار فروش
زردی رنگ عاشق است خزان	رخ گل رنگ او بهار فروش
در غیسان سینه زد آتش	نال مایه شرار فروش
بهر دامن سخن لبان سپند	دانه شوق دل قرار فروش
سرش از آیت ساطع بگیرم	زلف پرچ او ستار فروش
نیست مشاطه خادد کار	دشمن از رنگ خود نگار فروش
عزم صید افکنی بجا طر کبیت	شده صحرای دل سکار فروش
گردد کلفت نشست بر خاک	بنا خطیار شد بخار فروش
جوش گل غیب پوش گردید است	ورز این گلشن است خار فروش
میکنم سیر بوستان در خوش	دل از دماغ لاله زار فروش
چیره دست اند خاشاک	بچ ناید ز دست کار فروش

در راه دست سپهر	چشم میرانم اشعار فروش
نخچه از خامشی است تا بکین	هست از خند گل و قار فروش
تا کجا کوه دوست گردیدم	پای من کشته است خار فروش
منزل طریقی است میرانیت و بیابان	بحر دل جوش نیز زندمان شده مرگ نام آتش از فروش
چون علی هر کس که گرد یار	میشود حاصل با و آثار گوش
لفظ رایار و بصر رایار است	نمایند زنگها الطوار گوش
گر شوی آفت ز خو پهای	میتوانی کرد جان آشیار گوش
از تامل حس که میگویی سخن	حرف او باشد در شهر گوش
منزل این کاروان دل خوش	هست جنس کا علی در بار گوش
آنچه دیدی از نشیندن یا	چشم روشن شسته از انوار گوش

رتبان عشق باشد غنایب حاجب دیدار شد دیده مرید واقف خرومی کلی میشود هر قدر با از زبان کم میکنی هر که دارد گوشه‌های عیب تا زلف تا بدارش کرده است	کس نکرد در گلستان غار گوش پرده چشمت بود دیوار گوش هر که عمرش صرف شد در کار گوش میفرانی آنقدر در کار گوش میشود او واقف از کار گوش دانه دل کو هر شهر شور گوش	
نیش زینت نیش زینت	بست ناصرتکهای بیشمار مندرج چون زلف در طومار گوش	نیش زینت نیش زینت
چشم مست تو شد شراب فرو روشن از دماغ عشق گردید دا رشته جان بقیه را رستن	من ز نخت جگر کباب سرو سینه ام صبح آفتاب سرو بمحو زلف تو پیچ و تاب سرو	

چمن از پر تو تو آئینه شد	هست نگ تو ما تباب فروش
نسها از رخت گرفت ایمن	برگ برگ چمن کتاب فروش
پاک از جرم پیر خمار است	بسکه از می بود عذاب فروش
خال کنج لب تو خوش کرده است	نگه ماست اشخاب فروش
هر کجا شبنمی است پیدا را است	ویده عاشق خجایب فروش
شون و مزدن که پمار است	چشم او میشود عتاب فروش
این نبودی که هست بی بود است	جلوه ما بود سرب فروش
از زاکت ز گرمی نغم	روی او از عرق گلاب فروش
گل عیشی خنید از این گلشن	تا نشد چشم کس گلاب فروش
خط ناموس هر خود کن	همچو گوهر شود آب فروش
تا لها کردم و نشد هرگز	کو تمکین او جواب فروش

<p>نصرت از پر تو رخ ساقی          ساغر ماست آفتاب فروش</p>	<p>نصرت از پر تو رخ ساقی          ساغر ماست آفتاب فروش</p>
--	--

<p>تا بگوشت رسد پیام سروش          وی ز عکس تو آینه گل پوش          ترک خونخوار مست تیغ بدوش          میروم من ز بوی او از هوش          بحر را لازم است جوش و خروش          چشمه آفتاب شد خس پوش          گشته ام با بهار هم آغوش          از لب شیشه بانگ نوشا نوش          هست پیوسته چشم او در هوش</p>	<p>همه تنم گوشن باش و لب خاموش          ای حسنت چمن بهار فروش          چشم دبناله دارا نشو خست          با صبا حال دل چنان گویم          نیست خالی ز شور سینه من          خانه این خطا سیاه خراب          تا بیاوش ز خویشتن رفتم          فصل گل آمد و بگوشت رسید          دار و از خویشش با و دلی</p>
---	--



پنجه دی طسره غرقی دارد	ست بامیبرند دوش بدوش
گو شوارش ز گوش سخن است	هر کر است گوش پندینوش
گوشش سخی خضر مطلبهاست	تا توانی براه سخی بگوش
چشم شب زنده دار من داند	لطف صبح بهاران بن گوش
ما بتاب و شتاب می باشد	همچو شیر و شکر بهم در گوش
قامتش را ندیده ای سرو	اینمه ناز پیش با مفروش
دیدن بد بود و بال نطر	چشم خود را ز عیب خلق بپوش
باده چشم یار پر تن است	هست در ساغر این شراب بگوش
تد آن ناز آفرین مگر	
هست شاخ گل مرصع پوش	
ای سنگدل فافر اموش	تا چند کنی ز ما فراموش

<p>در گشای نفس خند باشی  دشنام تو شرط را داد کرد  تا چاق شدم ز تو به کردم  چشم تو چو نه شوخ مست</p>	<p>ای پشیر از خدا فراموش  یادست مرا ترا فراموش  یجبار چه بارها فراموش  هرگز نکند چیا فراموش</p>
	<p>ما نصیر بر آن رخ و بنا گوش  ایمنه کند صفا فراموش</p>
<p>اقدام آبله پا در ره تو کافر کیش  صبا بآن بت آتش مزاج خواهی گفت  یازم عشرت یافت غیبه را غلی  بهار آمده ساقی چنان می بندیم  برند سر به ز سنگ مزار مانا</p>	<p>ز خار پای مغیلان بخورده چندین شیش  که بچو شمع سراپا که اخت آن در شیش  کیشم داده وحدت ز کانه سرخوش  که در پایا که شیشه که میرو و در شیش  که گشته ایم هلاک از نگاه آن کیش</p>

در گذر از ماسوی محورخ دلدار باش

صیقلی کن سینه را آئینه دیدار باش

از برای یک گلی منت کش صغیر باش

پنجه را چند باشی اندکی میشمار باش

آشنا شو با نفس مستغنی از گلزار باش

نی ببند سبزه و نی بسته ز ناز باش

جان و ایمانم توئی از عمر بر خوردار باش

نیست کار ما فلک گو بر سر آزار باش

در خیال خال و خط و طره طرار باش

از رقیبان شکو یا داری ندانی گفته اند

یسرو و عمر عزیزت فکر کار خود بکن

چون بدم افتاده ای مرغ دل نشنم

رشته جاز را بدین عاشقی کن استوار

هر جا و جو ریز خواهی بکن فرمان بر است

ترک جان کفتم گدشتهم از غم آبا و جنان

کرد لا آذر دوده از جور ترک چشم او

ببین کار ما فلک

گفته و شنی از زبان با صراحتی ظالم شنو

یار ما چون نیستی ما عسکری خواهی یار باش

دارم هزار خشم زبانی بجان خویش	از ناوک سای نگاه جوان خویش
بدطن مباش بر کس و این نکته کن قیاس	آنکس که بدگان بود و بدگان خویش
ای مشتری تو خواهش و دایه کنی	ما بستی ایم تخت بروی کان خویش
تیر رضای دوست بدل خورده ایم ما	بشکست ایم قبضه زور کان خویش
بارشته قضا سر تسلیم بستیم	منت نهاد و ایم ز بندش بجان خویش
پندیت اینکه جامع چندین نصیحت است	باید شناخت مرتبه قدر دان خویش
دم در کش ای لیسیم که از شعله زبانی	آتش زنی همیشه تو در خانه آن خویش
دور راه عاشقان چو قدم پیش می نهی	ای لاله اوس شناس قوس و مکان خویش
بر خوان ناکسان نشینیم چون بکس	پنجم ما ز آتش خورشید مان خویش

ناصر در غای ما بمقبول شو

ما کرده ایم نام تو و روز بان خویش

<p>چاک نموده سینه ام بند جاکشانش          شسته یقین من و لا از پی امتحان بود          وزده شوق بخودی برده مرا بر آسمان          رخت و کمر آدمی تابع خوی اُبود          بسته مرصق از شد آمده که در چنان</p>	<p>راست بود بابل دیدن کج تماشانش          صبر و شکیب بردنش بار خرقه دانش          طرز خرام مست او پا بسرم نهادش          رحم بر آنکه طبع او میل کند قنانش          رست کسی که محو کرد مادر و هر زادش</p>
<p>بوی ناز و دینیت          خوشی شوخ ناصح          بوی چار و شنبه و شادانیت</p>	<p>بوی ناز و دینیت          خوشی شوخ ناصح          بوی چار و شنبه و شادانیت</p>
<p>هزار کرد و فربست در شیون غرض          ز چاپلوسی مردم فریب نتوان خورد          کسی که ریخت ز طوفان شراب استغنا          کشد ترا بدم از دایه ی هول مل</p>	<p>خدا نخواسته گردد کسی بون غرض          ننگا زلف توان کرد در بطون غرض          بود چو کاره افلاک سرنگون غرض          مرد ز راه تو ز بهار از فسون غرض</p>

بزم بی غم رمضان سرگون توانی شد	خط نوشته اگر میدی بخون سرخ
لباس ساجی خوشنما زیروست	هزار پرده زشتت در درون سرخ
توان شناختن از قهری ثبات جیات	که جمله نقش بر آبد این صون سرخ
شکر گرفت ز شیرین عیان خسرو را	سری کجا بوفای میکشد جنون سرخ
مکوش در طلبش که ترا بود نطنی	چه عیبهای زبونست در قون سرخ
هری منبرل مقصود میتوانی برد	طریق تست اگر عکس بهمنون سرخ
چه شد نظاره فرست که نقش در نگار	بسان دارد دستیره اندرون سرخ
چو آسمان طپیدن می نیاساید	بهر زمین که فشرده است با سکون سرخ
مال کار خودش چون جاب خواهد	کسی که گشت ز راه هواز بون سرخ
نیامده است بدست حریص جز حست	تو بکاشن ایام از غصون سرخ
امیدوار باشند زاهدان نما	کنند طاعت حق عارفان بون سرخ

	<p>ای طره تو سلسله جهان انبساط مد نگاه تست رگ جان انبساط</p>	
<p>قد تو نهال گلستان انبساط این شاه مطلق است ز دیوان انبساط ساقی ریشه سرفه سامان انبساط افزود باد حسن ترشان انبساط آورده است نجات ریحان انبساط افروخت شیشه شمع شبستان انبساط آمد بمبصر یوسف کنعان انبساط</p>		<p>ای کلل تو سبیل بستان انبساط چو بسته بروی تو زنده ناخنی بدل ساغر بدست نغمه بلب شیشه در فعل امروز رنگ روی تو کلل شکفته است باد صبا و مانع مرا تا زگی رساند پروانه وار ساعی رقص میکند در هر طرف که بینم گرم بزم عشرت نیست</p>
	<p>ناصر زبان جهان با بر رحمت است ریزد همیشه گوهر خطایان انبساط</p>	



چسبده گلگون در اشد خط اخیر محیط  
 گریه عشق که باشد شور افکن در محیط  
 دست و شمشیر کرب در نظر آورده است  
 تا از آن خسار آشنای عشق افتاده است  
 بر سلیم الطبع باکی نیست از جور کسی  
 خاک وزیر یکسان بود در دست <sup>همنان</sup> حضا  
 در نظر ما کرد خود را از تنگ طری خفیف  
 پیشانی همنان در یابسی پیش نیست  
 این تعنیهای همی پرده مقصود است  
 تا شکستی کشتی خود در از طوفان ایمنی  
 عاشقان را زور بازوی محبت گشته است

گشت این دریای حسن و ناز را بحر محیط  
 دارد از هر حلقه گرد آب چشم تر محیط  
 بر کفش آورده است از هر جایی سر محیط  
 دارد از هر دانه گوهر بدل انگر محیط  
 میخور و شمشیرها از موج بر سپر محیط  
 میکند از خویش بیرون همچو کف بحر محیط  
 تا حجاب بوی طاهر کرد خود را بر محیط  
 میدهد آب و ستانند در عرض کو محیط  
 موج چون بگذشت از خود میشود بگریز محیط  
 نا خدا هر موج باشد تحت را اندر محیط  
 از لب خشک و چشم تر به بحر و بحر محیط

<p>چو ز دستک سر شکم عالمی در آید چشمهای کوه از عشق که جاری شد است میدهد آه رسا دل را پر و بالی دیگر تیر باران میکند از بس بکا ناز فلک</p>	<p>از غفلت چشم من گردیدی لشکر محیط شور و غوغای که دارد در دل و در سر محیط شهر کشتی بود باد مراد اندر محیط جوشنی از موج پوشیده آب بریکر محیط</p>
<p>چشم سحر شاه و گداز ناصر نغمه خاک ز راند وخت از احسان او گم مر</p>	<p>چشم سحر شاه و گداز ناصر نغمه خاک ز راند وخت از احسان او گم مر</p>
<p>شبنم نه همین دل نگر نیست درین باغ لب لبته سیه پوشش ز ماتم شده سون هر چند ز جوشش گل و گلبن نماید یاران سافروزمه در فکر و جملند دانی که چه سر بگریشان از گرس</p>	<p>گل نیز ز غم جامه در آنت درین باغ با آنکه سپای زبانت درین باغ در پرده بسی خار نهانت درین باغ بسنگاه آشوب از آنت درین باغ کاشفته آسب خزانست درین باغ</p>

ارباب بصیرت همه در حیرت خویشند  
ناصر نه همین دل نگرانست درین

چون خورد زنگار بر آئینه دل‌های صفا	نیرود و دخی بسرم ماند روز خلا
صورت پیکان بد هر سبزه چون گلاب	بتر باران جوادش بسکده دیر گشت در
ابر حجت جوشن در هر که تو کردی اعتراض	تا اینده شش از کردار زشت خود مشو
کی توان ز تکیه بر جانم گمان کرد	مصالح الدین سعدی سخن فرمود
گر بر آرد مدعی تیغ زبان از خلا	تا خموشی یادت باشی سپهر روی او
طبع ما را نیست میلی چون چکان با انحراف	راست رو مانند تیر اندازی گریه و گداز
گر زنده بر فرق و بشکافد زیننه تابنا	کردن تسلیم کی بچم من از شمشیر او
آشیا بچرخندم بر سر از کوچه و چاه	بی نشانینهای من بالا ترا ز غمقا بود
کسب کن ناصر تو فیض نور از دل‌های صفا	هر یکی محرم سیر عالم جان بوده است

	تن نحیف من دست و تازیانه عشق دل ضعیف من و آتش و زبانه عشق	
اگر چه گفته شده بارها فسانه عشق سرنیاز من خاک استانه عشق هزار بار گشادم کتابخانه عشق نصیب ماست چو جام شرابخانه عشق فشانده ایم در آن کشت زار دانه عشق		هزار یک پیمان در نیامده است هنوز بیج بابینارم فرو سر خود را پایض کردن او انتخاب کرد و لم باب خنجر حاجت که زندگی آرد نمال ناله دل شک نخل این شد
	همیشه پرده گوش و دلش ز فغمه پر است شینه حربه که نه ناصر شبی زانه عشق	
دست ایم عمر اید در قنای عشق افکنده سایه بر سر ناله ای عشق		ناگفته ایم از سر الفت فای عشق بشکسته ایم قلب سپاه غرور را

نهادد ایم جز برده مهر یک قدم	تا کرده ایم پروی از سنمای عشق
دل را ز ما گرفت به جانی پیرو است	زین بیشتر بسا چه بود مدعای عشق
بهر وصال شادی غم هم نزد او یکی است	آنکس که شد ز روی نقین آشنای عشق
روز نخست از بیمه آزاد کرده است	ایست ابتدا چه بود انتهای عشق
بود و نبود خویش یکی گو گذشتیم	کریم سیر عالم جان بقبای عشق
گردون ز سر سر از می باشد سیر	افشاده ایم تار را دت پای عشق

غزل حبیبی  
دری جاد و غریب و نایاب  
ناصر اگر چه مست متاع محقری  
آورده ایم جان جزین و نهامی

غزل حبیبی  
دری جاد و غریب و نایاب

شش او مر است رهبر شوق	دزه از مهر یافت رهبر شوق
ره بزم وصال جو اسیم یافت	دل من جلقه گشته بر در شوق
میتوان یافت از پریدن زنگ	دل من رفته است در شوق

برهش میزدیم از سر شوق	هست همسر کوی خورشید
پای سیرم کشید مسطر شوق	صفحه دلکشای صحرای را
هر که در سر کشید ساغر شوق	پنجه خورشید در تک و تاز است
جو هر اسه شیتاق جوهر شوق	در ره عشق می شود ظاهر
دل من شد سپند مجمر شوق	چهره آتشین چو یار افروخت
سرعت دیگر است در شوق	رفت دل پیش او پیروزی
هست در عسل یار شکر شوق	چاشنی گیر بوسه میداند
در ره عشق خورد و اند در شوق	همه اندیشه خطر بار
کوه سنگین عقل لنگر شوق	باد بانفش ز آهن سودا است
خطبه از برای مینر شوق	نیست بهتر ز ناله های بلند
برگ جان زدیم شتر شوق	خون راه طلب بجوش آمد

<p>گشت غلام برادر چرخ خون          گم تیسر و چین پشیا پی          چون زینجا خسرید یوسف را</p>	<p>است روشن مهر خسته شوق          است شمشیر شوق خنجر شوق          هر که دارد بدست خود ز شوق</p>
<p>ناصر از راه دور می آید          بمره خود گرفت شکر شوق</p>	
<p>عالی بود ز حیرت بگویم بنای عشق          از نور احمدیت بود بقای عشق          دانست هر که ترسبته انتهای عشق          پیوست اندخ تو کمال صفای عشق          کردیم سر بر دل جان فدای عشق          زان می کنم گدائی دولت سرای عشق</p>	<p>باشد ظهور کون مکان از برای عشق          موجود کاین است از بهر ذات او          از سر گرفت کاروبان باز خود کرد          شویم من از گلاب دو چشم و نظر کنم          بود و نبود خویش نمودیم پیشکش          هر از زو که بود بدل شد می سرم</p>



<p>صحرانورد و پخورد و خواب کرده است  بهر وصال و شادی و غم پیش او نیست  دیروزه میکنم ز خواب تو ای کریم</p>	<p>زین بیشتر دگر چه بود اقتصای عشق  بر کس وجود خویش نباید فای عشق  محشور کن مرا تو بطلس نوای عشق</p>
	<p>در بزم اهل درد و خموشی نه کار است  ناصر کیش تو ناله که داری ای عشق</p>
<p>گل گل شکفت گلشن ببلان مبارک  ابرست بانگ مطرب ساقی قمر به گردان  از مقدم بهاران سروسهی ست شاداب  پر گل شده است گلشن از ابرو بهاران  در راستی بقدرش سروسهی من  صد گویند آن آورد عید الضحی بعالم</p>	<p>در جلوه گلزاران بر عاشقان مبارک  سیر چمن نخوبی بر دوستان مبارک  نظاره گلستان قسیرین مبارک  بر عذیب امر و زاین شیان مبارک  نظاره قدا و بر راستان مبارک  طوف حریم کعبه بر زائران مبارک</p>

از نور ما هتا هست شب صفای دیگر	سیر چمن بهشت بر هو شان مبارک
آینه چهره ما از لب شکرشان شد	شیرینی تخم بر طوطیان مبارک
عشاق را مراد است جانها حقن غمت	دل برون از بر ما بر لب این مبارک
فصل بهار آمد دل را شکفت نهار	گلها رنگ غنایان بر بوستان مبارک

در بارگاه آصف شاه است سرکاه	در بارگاه آصف شاه است سرکاه
ما را همیشه ناصر این شاه مبارک	ما را همیشه ناصر این شاه مبارک

بسکه باشد طلعت آن ماه سیمای نمک	ریخت در سر چهره آینه سرتاپای نمک
ماه گرم بر سر حرف آورد دل ترا	چون شود یکجا باشی میکند غوغای نمک
کار حسن شورانگی کند تو پریا لا گرفت	در نمکدان کو اکبر ریخت از سیمای نمک
آتش رخسار او سازد دل ما را کباب	لعل شیرینش نشان دزد بر کباب نمک
چون لب لعل ترا کردم تماشا شد یقین	روشنی افزون کند در دیده پند نمک

نیست تائیری مرا از حرف شورزاده	تا کی باشد بر خشم جگر بجای نمک
نیست زینت طریقی مست و مستی بجز جادوی الی	لذت خاصی دهد ناصر لبش در کام گرچه گردیده است باشد شکر بجای نمک
شد منخر دیا کر ناک می کشد دل دیا کر ناک دل را بترفتاده از شرمگان سرموزون بار و رود بشکند قیمت زمر در خاک او حکم کیمیا دارد بسنزند تیغ بر هر بر فلک ز رویم است پیمو ریگ و	غنیمت گشت کار کر ناک یقین گشت یار کر ناک در نفس خار خار کر ناک سر بسر جویبار کر ناک جلوه سبزه زار کر ناک حبه اعتبار کر ناک ای خوشا کوهسار کر ناک جایب در دیا کر ناک

عقد گوهر زار کرنا تک	ابر می کند ز چار طرف
و امن کو همار کرنا تک	خوش فضا تر فاده از شیر
از زمین و یار کرنا تک	میرسد فوجهای فوج و
چمن لاله زار کرنا تک	میدهد یاد سینه عاشق
شر شر آب کرنا تک	میرسد از جنوب تا شمال
خندق و حصار کرنا تک	تا بجا و زمین رسید عشق
زر کامل عیار کرنا تک	طعن زود بر طلای خالص هر
گوهرش هوار کرنا تک	دخو ر تاج پادشاهان است
شجره میوه دار کرنا تک	از حساب محاسب است بر
شربت خوشگوار کرنا تک	هست در طرف آبهای لذت
دیدم کشت و کار کرنا تک	دشت در دشت غیشگر زار است

از یکدیگر جدا می شود

باز

میدهد باد از هوای هشت نزهت دیده تماشائی خال رخسار بهفت اقلیم است برده فوقیت از جلال آباد قلعهای فلک اساس بود خون فشاند ز دیده چشمه خضر هر یکی هست که نمیکینی کی تواند بآن صفا گردید ذوق کارش کر را باشد	جلوه نو بهار کر ناتک آب و رنگ بهار کر ناتک حسن سبز دیار کر ناتک در خلوت انار کر ناتک سوجب افتخار کر ناتک چند ارشمه سار کر ناتک فیل گردون قار کر ناتک صلب آئینه دار کر ناتک بیستون کرد کار کر ناتک	
دوازدهوی هشت شبه وقت یکس و نیم	مقدم فتح تو ارم چهار باعث افتخار کر ناتک	سیح الاول از سال ۱۲۰۵ خانم خانم بید و دیار کر ناتک دولت آباد در نیمه

ای جان دلم آمدن بار مبارک  
 آوردم سیم سحری کرده و صامش  
 گفشی که بچشمیت قدم از ناز گذارم  
 خورشید رخس کرم طلوع از طرف بام  
 پیدار دلان را بر ساینده نویدی  
 فرمود که خوش باش که امشب <sup>صلبت</sup> شب  
 رخسائی اوزیب دگر داد چمن را  
 پیچیده مرا کف سر زلف نگاری  
 از بهر تو بر خاست دل گرد که دور  
 دل در گره طره طست در تو بستم  
 خالی نشود ساغر شان از می عشرت

وی دیده ترا دیدن دلدار مبارک  
 بر منست طفران عده دیدار مبارک  
 منت بسبر چشم که بیدار مبارک  
 آمد بنظر دولت پیدار مبارک  
 ادلب او بر سر گفتار مبارک  
 بر ما تو گفتیم که بسیار مبارک  
 این گلبن نوخیز بگلزار مبارک  
 برگردم این رشته ز ناز مبارک  
 شد آینه ام پاک ز زنگار مبارک  
 بر زلف تو این گوهر شهر مبارک  
 چشمان ترا شاه سدره مبارک

<p>خندیدن آن لعل شکر بار مبارک</p>	<p>خندیدن آن لعل شکر بار مبارک</p>	<p>خندیدن آن لعل شکر بار مبارک</p>
<p>میفشاند چشم شور فلک هست ابر سیاه مشک میتوان کرد سایه را مشک بر سر پاشت و فلک ما همه بوده ایم نقطه مشک</p>	<p>بر دلش خستگان چپ از برای طلای خالص برق یار از ما چنان جدا کرده چشم او تا کف تنه پا کرد لفت ذات ابو دیکت</p>	<p>بر دلش خستگان چپ از برای طلای خالص برق یار از ما چنان جدا کرده چشم او تا کف تنه پا کرد لفت ذات ابو دیکت</p>
<p>تا که بگذشتیم از خود یار گردیده است ناصر یک</p>	<p>تا که بگذشتیم از خود یار گردیده است ناصر یک</p>	<p>تا که بگذشتیم از خود یار گردیده است ناصر یک</p>
<p>بگذشته است از که کو بهار رنگ افشرد جلوه آب زرک شاخسار رنگ</p>	<p>بگذشته است از که کو بهار رنگ افشرد جلوه آب زرک شاخسار رنگ</p>	<p>بگذشته است از که کو بهار رنگ افشرد جلوه آب زرک شاخسار رنگ</p>



برگ گل است منظر تجلیت درین چمن  
 با آنکه خون سرود و جوار از آنجا کینست  
 حاصل بغیر دماغ دلش نیست در جهان  
 از چهره ام بخت بسیار میسر و  
 تارفته است یار ز پیش نگه چو اشک  
 بی دود آتشی نکشد سر درین چمن  
 چون برق زود میگذرد جلوه بهار  
 تا پرده برگرفت ز رخسار تشین  
 از بسکه برق از ز صحرانگه شسته  
 چشم کراست طاقت نظاره ملکوت  
 از تخم اشک من شده صحرانگه فزار

بیهوشی تو را شده آینه دار رنگ  
 گمرفته خجسته مرده شوخ یار رنگ  
 بر کس که همچو لاله کند آشکار رنگ  
 از ضعف من شده است زبش شمع صاف  
 افتاده است از نظر اعتبار رنگ  
 بگر بطلاله زار بود و افکار رنگ  
 ای گل درین دو هفته غنیمت شمار رنگ  
 بر عارض بهار بگریزد و قرار رنگ  
 گمرفته با من تو ز خون شکار رنگ  
 افکنده تو پرده چندین هزار رنگ  
 از بس شکسته ام بره اشعار رنگ

<p>خواهی زد دست بر دتران ایمنی اگر          ابروی او ز خون من آلوده کی شود          محو خیال بسوخته سیرنگی تو ام          گلگون نمی سپار تو ساقی برای ما          روشندان برنگ تبان می کنند</p>	<p>بگذر ز بوی عاریت و واگذار رنگ          نگر قه تیغ و تیر ز خون شکار رنگ          دارد کجا بدیده ما اعتبار رنگ          شد بر سمنند باد بهاران سوار رنگ          بروا شتم ز حسن تو آئینه دار رنگ</p>
	<p>باز از سیر باز ندارد بخار تن          تا صحرای گل نشود پرده دار رنگ</p>
<p>بهار آمده مطرب بساز بر باده چنگ          صدای ناله جانسوز ما اثر کرده است          بگام شوق زبش سیر میروم برش          سیر عالم سفلی چه میشودی بدل</p>	<p>پایان نوش و کفن چهره از می گل رنگ          شرر گداز خست پر وین شاد از دل سنگ          بنخوش باله نقش قدم شود فرنگ          کسی مباد آلهی سیر جز فرنگ</p>

فتاوه ایم ز غفلت درین جهان سرب	همیشه دور فلک گرچه میزند سرب
نیم میوزد و تازه روست گلشن صبح	بجاست سبز مهینا و ساقی گل رنگ
بیال بوسلمون میکند دلم پرواز	بشوق جلوه نیزنگ حسن آن نیزنگ
کتمان خلقت من چاک چاک شد شب	کشید بال در آغوش ماه را چون رنگ

آرتاج و مسند جمشید کی قباد چکا  
گذشت تا صحرای رسته هم ز نام وزنگ

وله ایضاً

پادشاهای همت تو	زیر پرکرد فتح کرنا تمک
بال بگشا و تا بنخیرش	سر بر کرد فتح کرنا تمک
صدف آرزوی بجر امید	پر گهر کرد فتح کرنا تمک
مناه فتح پادشاهی را	تاج سر کرد فتح کرنا تمک

تا که کرد فتح کرنا تمک	ساتی عیش را به بجز نشاط
نامور کرد فتح کرنا تمک	تیغ بازان رزم را چون مهر
شعفر کرد فتح کرنا تمک	پیشکاران عسکر دین را
نوع حال مراد راناست	
پرتر کرد فتح کرنا تمک	
رهبری میخواستم گر منزلی میداشتم	فکر کشتی کردم گر ساحلی میداشتم
کاش ای درویش دلی میداشتم	کعبه و تبحانه گردیدم گشادی رفو داد
مونس و محرم اگر صاحب دلی میداشتم	درد را می نمودم یک پیک پیشش عیان
این چه خوش بودی که عقل کاملی میداشتم	عقل ناقص ده دار عشق کامل کشته است
کاش همچو شیخ ره در محفل میداشتم	سیر و سوز و گدازم را یگان جفیت حیف
از تر خشک جوانی که حاصلی میداشتم	خشکی لب بود چشم تر کنون آنم نمنا ند

<p>عقد در رشته کارم نمائند از تاش یکه لی در بر که بود آن لب بر طنا زبرد</p>	<p>کرد آسان عشق گرم شکلی میداشتم می سپردم بارید مگر گردلی میداشتم</p>
<p>این جواب غزل ناصر که گشت میشدم از خود برون گریزتری میداشتم</p>	
<p>بباغ جهان من کلی را ندیدم آمد هر که از من را من میدیدم شدم از ندامت ز پس قطره اشکی ز من بخش باغبان بجیاست بود مانع وصل این جسم خاکی به من محرومه را که در جستجویند چو در دستم آمد سر زلف جانان</p>	<p>کز و نجات هر وقت تمیدم از دامان او دست خود را کشیدم چو شبنم بخورشید تابان رسیدم که از صحن باغش گل را بچیدم از خود تا گذشتم بجانان رسیدم نه من در تلاشش بجز بود و نمودم به نیروی عشقش سوخ می کشیدم</p>

معافم بکن ساقا عذر خواهم  
 ز بار تعلق چو آزا گشتم  
 بخور ز لبست خون جانم حلاست  
 چو کردم نگاهی بر اعمال ز شتم  
 بره کار محنت چه رفت گرفته است  
 بمن آبخوان حرمت چو خون  
 مرا حرف بوسه چه گونی نوزاد  
 بهر سو گشاد و نم نگران  
 نیند بارم من این حیل کردم  
 ز بس ناتوان شتم از پنج دوری

بشکام منی اگر بوسه چیدم  
 چو سروسهی درمن آرمیدم  
 بستی اگر من لبست را گزیدم  
 من انگشت حسرت بدیدم  
 که خار کف پا زرا کوشیدم  
 ز بوسه بت تیغ جانان چیدم  
 که من ساغر می بسوزیدم  
 ترا جلوه سپید بگلزار دیدم  
 شدم باد و برگشتن او زیدم  
 شدم رنگش از چهره خود پریدم

ایضا

کی بفرافسوز ماند ام  
 سجده بر سر در نمی آید زمین  
 بست پروازم بسوی کوی او  
 ساده لوحی من که خواهم رو  
 منزل را راست بس و رود را  
 پادی من شوق کامل بوده است  
 در فراق مهوشی شب صبح  
 عشقنازی از ازل کار من است  
 بسکه کرده ضعف در هم اثر  
 گرچه گشتم خاک سوزم به نیست  
 دین و دل در او اول با ختم

نامه آن یار بر سر ماند ام  
 مشکه بر خاک این ماند ام  
 غمی بر بال و پر پر ماند ام  
 شمع را در باد و صرصر ماند ام  
 بی پروایی بال من ماند ام  
 من کجا در فکر رهبر ماند ام  
 در شردنهای اختر ماند ام  
 من کجا در کار دیگر ماند ام  
 زیر بار منت پر ماند ام  
 زیر خاکستر چو خاکر ماند ام  
 بر بساط عشق ششدر ماند ام



<p>بستی دادم بدندانش  سوختم در سیندل از سوزن  پنجوزکس در گلستان چنان  هر کسی و امانده دایمی بود  گردش خشی مرا از کار برد</p>	<p>عقی بر لعل و گوهر مانده ام  خود خوشبختی بجز مانده ام  کی نظر بر سیم و بر زر مانده ام  من بدم زلف و لبر مانده ام  زان دست خویش ساغر مانده ام</p>
<p>دل بدست یار ناصر داده ام  نقد خود در جای دیگر مانده ام</p>	
<p>دست اندر کردن این یار میخواهد دلم  فاقت شمشاد و زلفت سبزل و رخسار گل  ای گل باغ و فاخو رشید تا گرد و خجل  در پاهای طلب پایم گران از آبله است</p>	<p>بوسه از لعل لبش بسیار میخواهد دلم  جلوه کر شودیدن گلزار میخواهد دلم  بر سر تو چیره زرتار میخواهد دلم  نشر تیزی ز نوک خار میخواهد دلم</p>

پنجام شبهای هجران صد گریه کرد  
 سرگرائی دارم از رنج خمار سوزن زده  
 باعث ابرام من از حد فرون این باده  
 در قمار بوسه بازی سیه دار و دلم  
 یکدم شب زنده داری تاباید بر سرم  
 دین دنیا را بکلی ببرد و در بام  
 نو بهار است صبح و گلشن و در سخما  
 میکنی لطفی دهی گر خست سرگوشی  
 کرده ام جونی اردن از دیده گریان و  
 تا بگویم پیش او اسرار عشق و عاشقی  
 بسته ام چشم تا شایسته بحیب آورده ام

دست در کسوی آن دلدار میخواهد دلم  
 ساعه زان ز گس خمار میخواهد دلم  
 لعش آید بر سر گفاری میخواهد دلم  
 تا برو بازی از آن عیب میخواهد دلم  
 یکیشی اندولت پداری میخواهد دلم  
 از دو عالم جلوه دیدار میخواهد دلم  
 از تو ساقی ساغر سرشار میخواهد دلم  
 حال خود با تو کنم اهلبار میخواهد دلم  
 جلوه آنسر و خوش قرار میخواهد دلم  
 گلزار حافظ اسرار میخواهد دلم  
 خلوتی از بحر استغفار میخواهد دلم

پرده بر دار از رخ چون آفتاب خاور  
 خواهش مستی گلی در سرم چیده است  
 همچو مخمور عشق آن لیلی مراد یوانه کرد  
 پاک سازم سینه هر دم من از ذکر علی  
 چیرد و سیتا کم از کوه کن در کوه سا  
 ساده لوحی همچو من در عالم ایجا و نیست  
 کافر عشقم مرا با سبجه نبود الفتی  
 چشم من باز است دایم همچو چشم آینه  
 هست شکار را به پند در نه پند سوی من  
 طره کیسوی او مجموعه خوشبو بود  
 شوق گردیدن ندارم من ز گلزار جهان

بشکفتا غنچه منقار میخواهد دلم  
 از لب او ساع سرشار میخواهد دلم  
 سیر دشت و دامن کبکها میخواهد دلم  
 صافی آینه از زنگار میخواهد دلم  
 کارفرمانی ز جبهه کار میخواهد دلم  
 خون جگر از آن تیغ تشبهار میخواهد دلم  
 در گلو از زلف او زمار میخواهد دلم  
 دیدن دیدار او بسیار میخواهد دلم  
 او نه پند جانب اغیار میخواهد دلم  
 بختی زان طبله عطار میخواهد دلم  
 غنچه سرشته اسرار میخواهد دلم

از در باب دل ناصبر مرا زین التجا

همتی از بهر استغفار میخواهد دلم

ز دست هجر تو صد چاک زد گیر باغم

قزار غیت بجانم درین تن خاکی

بخواب هم نیم از پیسچو به غافل از

بدون یارب لب هر خامشی دارم

ز تشکی بهم جان رسیده است بند

چه آتشی باج بقیه در کربکشتن من

مرا که شاهی تسلیم دل میرشد

کجاست شاه سواری رباید از جانم

ز ناله دل من در عشق میسبارد

بزم وصل رسم از چه ره میگذرم

بسان بوی گل از بک گل گیر از غم

پیا و خط رخسار دستم بند ریگانم

به پیش آن گل رو بلیل خوش اسکانم

از شمشیر دهن خویش آید بخواهم

گذشته است ز دل صاف تر مرا کانم

تمام ملک سلیمان هیچ نمانم

قاده بر سر میدان حج گوی حق کانم

بهر چمن که روم رشک غنای باغم

از وصف حسن جمالش زمین چه میپرسی  
 ازین زیاده و گراگهی چه میباشد  
 بدرفشانی ابر بهار نیست وقار  
 از آن زمان که نگاہی چشم او کردم  
 بنام نام بود غیسو صف او حرفی  
 بیاض و این چه ضرورتی کین کشیدن  
 شکفته روی چرا صرف وقت خود بکنم  
 پیادان گل رونی که رونق چمن است  
 هیچ پادشاهی سر فرو نمی آرم  
 بیاد پیچ و خم زلف پیچ در پیش  
 صبا خبر تو ز جمیع تنم چه میپرسی

بسان آئینه بر روی یار میبازم  
 از کرد و پای بد خویشتن پشیمانم  
 بهر کجا که من از دید گوهر افشام  
 بسان آهوی وحشی از خود گریزانم  
 سخن عشق کند خانه سخن را نم  
 مثال مهر و محبت چرا نه بشانم  
 درین چمن که چو گل چمن در روز جانم  
 کند نگاه تماشا سوی گلستانم  
 گدای عاجز در گاه شاه مردانم  
 برنگ دود سر شمع گشته چانم  
 از بهر زلف پریشان او پریشانم

چرا بجانب گلشن نگه کنم تا

بود بهار خط یا رسبنتا غم

چشم و نشانه فراغت که من میدانم

نسبت ماه بان طلعت زیباستم

گاه را بجانب خود گاه را با می آرد

صاف از سینه بی کینه من بگذشت است

الف قامت او را چه زمین می پرسی

نگه گوشت چشم سیه پمارش

دل پر مرده من بوسه و ماز و نود

سرو و شمشاد و حسن و برنج از قامت است

دل گشته بدست آیدم این محنت

جام اندیشه نماندیت که من میدانم

رنگ رویش بصفایت که من میدانم

جذب او را نماندیت که من میدانم

شهر آش تیر رسا نیست که من میدانم

نیزه حلقه را با نیست که من میدانم

باد و هوش را با نیست که من میدانم

دلب یار و دانیست که من میدانم

جلوه او با دانیست که من میدانم

گرو زلف و دانیست که من میدانم

دین تنگ کسی در تیره آن سبزه خط  
چشمه آب بقایست که من میدانم

ناصرین فخرین صایب انگشت

خوبی گل ز لقایست که من میدانم

کردم حسرت چمن بجا کردم

تا بدرد تو آشنا کردم

شوق او بکه زنها کردم

پهجو آینه با صفا کردم

تا بروی تو آشنا کردم

خاک را تو توتیا کردم

تا که من ترک مدعا کردم

بر دل جهان خود جفا کردم

سر زده و فاسد کردم

دل من خواهش دوا نکند

احتیاجی بخت نیست مرا

دل خود را منقش بادش

نور آید چشم تاریکم

سر زده کار نیست چشتم

مطلبم آنچه بود حاصل شد

دل جان را بدست او دادم



	<p>من قیاسی ز کبریا کردم راز عشق تو بر ملا کردم</p>		<p>میکشد حسن عشق را سوادش خون نشان دیده را نمودم من</p>
	<p>دوره اشک را و نا دیده را و اچو نقش با کردم</p>		
<p>بخت بفرود دولت و صلح گاری دایتم از غم و اندوه و حسرت ها کناری دایتم در نگاهی خود ز خود باغ و بهاری دایتم دید پا روشن ز بوی گلزاری دایتم پیش ازینها بر سر خود غمگاری دایتم دامن صحرای سیر لاله زاری دایتم جلوه گر سرخی کناری باری دایتم</p>		<p>پیش ازین مد نظر فصل بهاری دایتم در نگار خویش باروزی نگاری دایتم از غمهای سینه با جوش خون برودمی گلزار یک احزان شد نصیب ما درین این زمان تنها بچرخ سزای افتادیم در فتنه ماند از جور فلک افتاده ایم رفت آن سنگام مایه صدمه درین</p>	

سیه زلف دلدار را میشتام

چه خوش من شب تار را میشتام

گرفته سر زلف در بر کشیدم

به پیغمبر حرات چسان سوختی شمت

تغافل نه عالم بود از حجابش

شکارش نباشد بحر صید لها

شدم ناتوان من بپادشاهش

بسی سیر کردم بهار و خزانرا

کنم گریه بر گل بفصل بهاران

کند بگردیدن غنصب ابرهان

میداست فاصر کند پرده پوشی

که افسون این تار را میشتام

که این مست بهشیار را میشتام

من آن باجیا را میشتام

من آن چشم پرگار را میشتام

من آن چشم بیمار را میشتام

زبان گل و خار را میشتام

که من طعنه خار را میشتام

من آن چشم عیار را میشتام

که جهای ستار را میشتام

	<p>داغ عشقم کباب را مانم تنخ کامم شراب را مانم</p>	
	<p>صفحه آفتاب را مانم درق اشخاب را مانم نخچه مانتخاب را مانم فتمنهای باب را مانم دست میکویم آب را مانم ساغر پر شراب را مانم رشته امیچ و تاب را مانم آب گشتم کباب را مانم هر زرین کباب را مانم</p>	<p>بسکه غنیمت دارا دگشتم از هنرهای خود شکستم من سزنجیم بوستان چنان بانو ایست تار نالان طبع من سازگار نیک بد است هست لبر زول زهر کسی لا غرم کرد فکر زادی من شعله حسن گل که اخت بیکدم سیر مشرق و مغرب</p>

پرتو آفتاب را مانم	شرق مینه روشن از دامن
	نشا و بخش است حرف من ناصر
	بی تکلف شرب را مانم
طوطییم آما جدا از شکرستان مانده ام جذب کامل سیر و سرسوی او کرده ام مینست از مخالف نیست چه اندوهی مرا کی رسد از سعی نبود آنچه در تقدیر کس گریه و سوز و گداز من نیست با شد عجت در خیال خط بنش نهفته خواب از چشم من از سبک و حی کنم پرواز چون با صبا قمری بی بال و پرافقاده ام در پامی	غنی لیم دور لیکن از گلستان مانده ام گرچه من تنها زره رود در بیابان مانده ام خود بخود من کشتی خود در بطونان مانده ام چون بکنند رتشنه لب از آبجویان مانده ام شمع پر نورم چرا دور از شبستان مانده ام شب از آن وزیر سبزه بالین بجان مانده ام بر سر باد روان تخت سلیمان مانده ام کی بشوق سیر گل در صحن بستان مانده ام

نیست پروانی مرا از مردن و از رستن  
 غنچه گردیدن نمی آید ز من از خلق خوش  
 آتش مرا ندانم خواهش ظاهر شدن  
 سیردم آهسته چون آب و ن من بوزو  
 پر تو من از سیه نخستی نشد معلوم کس  
 با پریشانی ز در چشم من کار دگر  
 جمع او را و حواس من شو داین ممکن است  
 سرکشی ناید ز من همچون جاب و چ منغز  
 سیر من خستیار من نباشد همچو مهر  
 بسکه من از خواب منع باغبان بخیدم  
 علم رسمی چهل را از طبع من سر کز بر

شمع خود را در میان باد و عریان مانده ام  
 همچو گل در صحنستان شاد خندان مانده ام  
 همچو آهک زیر خاک پوشیده مانده ام  
 در تلاش او کجا از سعی جولان مانده ام  
 شمع نورافروزم آمازیر دامان مانده ام  
 محروم شگشته چون عینه حیران مانده ام  
 در خیال طره لغزش پریشان مانده ام  
 در دل دریا بسان یک پنهان مانده ام  
 در قدرت بسان کوئی چو کان مانده ام  
 حلقه در کشته و سرون بستان مانده ام  
 گشته ام پیر و چو طفلان بستان مانده ام

گرچه رضوان میوه فرودش بر من کرد  
پنهان در فکر آن سبب ز نخلدان باند ام

طوطیا را میکنم تعسیم تا صحرای بختها  
عمرها در صحبت آینه رویان باند ام

بهارم گلپایستان قسم	نوایم بانگ هزاران قسم
خمش نیاید زمین هیچکدام	نوایم بدلهای نالان قسم
مرامطلبی نیست جز وصل تو	بروی تو گویم تفران قسم
دل از جدایش پیار شد	خویم من بی خبر و فرمان قسم
بودی تو تا یک صبح طمن	بشام سیاه غیر بان قسم
دل صاف گشته است از تو گشت	بانه ساد و رویان قسم
بود خون بکثیر برگردش	بخون ریزی تیغ مرگان قسم
میتای جان بازیم من شوق	بدست و بشمشیر جانان قسم

شود زنده جانم ز شوق لبش	بسر چشمه آب حیوان قسم
بدست آرد لرا که سلطان شوی	به تخت و نگین سلیمان قسم
بناشد هر بهت را ز انکساکا	بنجاک ره شاه مردان قسم
کند ناز بر سر مرگان تو	بشهر و سواد صفایان قسم
گدازد که خس پوش گشته ام	بدرگاه شاه خراسان قسم
زیاری توان کار با ساختن	بیک نگرگی دوستداران قسم
خورد خون من لعل او چون شبنم	بی نوشی می پرستان قسم
بمخت عسکری میسر شود	بشبهای تاریک زندان قسم
مدا و نسا زد بفهمای عشق	بنغمه آری نغمه گاران قسم
ندیدیم پرورد دل کس	ببیرونی خوب رویان قسم
زهر تو آینه شد سینم	بصافی آینه رویان قسم



	دروایی نخواهم بدرمان قسم بدریزی ابر فیان قسم بدین دبا بنستان قسم بزلف سیاه پریشان قسم بخوش سبز یکان قسم		بدر کسی جان من آشناست سخنه ای او بهت از گوهر است بدوران چشمش نه خود و نام ز بهر شس خواهم پریشان شده است ز بویش دماغم معطر شده است	
	غلام تو آصف زین ناصر است بیای کی روح عزیزان قسم			
	بنوا پای عشق دسایم همچو غمقا بلبند پروازیم نقد دل در ره تو هی بازم همچو خورشید در تک و تاریم		ما غسز نجان و نفی پر دایم کوه قافست آشیانه ما ما خسریدار تو بجان شدیم گرد عالم بحبت جوی کسی	

<p>جگر و دل کباب گردیده است لب خود بستد ایم همچو صدف در خرابات مانده رداریم ناوک آه ما خطا نشود نغمه عشق را چو قافونیم</p>	<p>دماغ حسینم و دماغ آوازیم مانگبدار گوهر را زیم باد و نوشیم و کیسه پر داریم ما کماندار قسا در اندازیم چهره پر داز پرده سیاریم</p>
<p>عشق بازیست کار ما مگر ما بشفل و گر سپرداریم</p>	
<p>از صفای این سر ایستادم بهره از خلق نگشویم پرورشها میکند انشا حسن چشمش از ایما بمن آموخت</p>	<p>محو او گردید و دیگر میشوم عاشق او عاشق او میشوم بنده او بنده او میشوم پسین سازی سخنگو میشوم</p>

گرچه دامادم من از افراط عشق در نظر تا چهره گل رنگ است	در تلاش او مجسم میشود عذیب آسا تنگ میشود
نماز بردار است باشد بی نیاز ناصر از جان نده او میشود	
کردار جلوه مستانه قدش پیوستم و غمنا بر تن من بکه هجوم آورده است کور شد دیده افغنی بجهان از حسرت بوی گل گشته ام از بس زینب که چها نیست محراب مرا منت پر نور چراغ شده گرفتارست من همچو فلک خرم چیه طرف میکند در قش چه ضرور است	گر شود شریک پیانم و خاموشم همچو طائوس درین باغ مرصع پوشم در کتار آمد آفسر و زمره پوشم میسزد تا سر کوی تو صبا بردوشم روشن از شمع قد یار بود از خوشم یار سنگین غم عشق بود بر دوشم باد از ساغر چشم سیاهش میشود

جز روی شوی یافت بمن سپید خمرن گوشت سر صدف پید جان پاره چو صبح است خدا مرا	قلم عشقم و روزان بشان چشم جای دارد سخن مخفی او در گوشم همچو گل با تن صد چاک مرقع پوشم
سیر در شک گاهستان بهارم خمرن گل شده از وصل کسی خوشم	
ای روی ترا به سر نایم کردیم سفر ز خود نمائی نوری بنگاه ای نکویان مانقره خود بخاکساری از ضعف شدیم ما توانگر پیاغمیت اگر بگشیتیم	عرب دغا به سر نایم رفیق و ترا به سر نایم از روی شما به سر نایم دادیم و طلا به سر نایم زنگی حوطلا به سر نایم در دست زنگی به سر نایم

دلرا بر یا خنتش سپردیم	از رنگ صفا به سر ندیم
در سایه زلف او نشستم	با بال هما به سر ندیم
با زلف دوامی یار نیست	از قد و قاما به سر ندیم
دادیم حجاب از بد بیا	ایمان نه چیا به سر ندیم
از نخت جگر ز ناله زار	با برگ و ثواب به سر ندیم
تا پیروی سول کردیم	از خلق خدا به سر ندیم
پایندای عشق گشتیم	امروز و قاجا به سر ندیم
از بحر عروج زین نه ناصر	
از آه رسا به سر ندیم	
بر آن سرم که ترا در کف از خوش کنم	دل میدهد خود را شکار خوش کنم
خوش آنکه صبر و تحمل شمار خوش کنم	باین دوام و دو عالم شکار خوش کنم

از آن بگریه بود کار من که بهر نماز  
 چرابه نیک و بد خلق آشنا کردم  
 دوی سینه کشودن ز تیغ او هوس است  
 تو انگریم بطغییل سحاب دیده  
 جز این علاج دگر نیست بهر آسایش  
 چه لازمست که گرد شکایت مردم  
 مراد من نبود نام از چه همچو عقیق  
 یقین چو شد که بود کار ساز من دگری  
 چه لازمست که گروم بگردا هوس  
 غلط کنندم را برشته اهل نظر  
 کسی که مرتبه خاک را یم دانست

وضوی از دوا جو سپار خویش کنم  
 بکار غیر چکار است کار خویش کنم  
 که واقش ز دل داغدار خویش کنم  
 که صد سزا گهر در کنار خویش کنم  
 که گوشه دل خود را بکار خویش کنم  
 بخار آینه بی غبار خویش کنم  
 جدایی ز تبار و دیار خویش کنم  
 تا غایب بخت بکار خویش کنم  
 دل میدم خود را بشکار خویش کنم  
 اگر مقابل جسم نزار خویش کنم  
 شمار او زر کامل عیار خویش کنم

همیشه شاه سحر شار بار و از بخش  
 شب فراق تو آخست شمار کردیم  
 بگره حسن تو شستم چنین دل دارم  
 شمار قطره باران اگر توان کردن  
 او گر نگاه ندوزم هیچ ابر سیاه  
 بگره من زنده تبت سپهر برین  
 بصر کجا که غباری بلند میگرد  
 چو بر جانب گلزار دیده بگشایم  
 خوش آن بود که بارم که دورت از ظاهر  
 بصر کجا که بود یار آن دیار منست  
 تمام شکوه ز دوران خط یار بود

ز چشم یار علاج غم را خویش کنم  
 حساب داغ دل بيشمار خویش کنم  
 که قطره دشت را در خویش کنم  
 حساب گریه بی اختیار خویش کنم  
 نگاه جانب ابر بعباس خویش کنم  
 اگر قفا خستند و قفا خویش کنم  
 قطره بجلوه آن شهباز خویش کنم  
 قطاره رخ رشک بها خویش کنم  
 چو بخوار دل بی غبار خویش کنم  
 بس در دیار چه لازم که از خویش کنم  
 شکایتی که من از روزگار خویش کنم



نگه بگردش خمیت میکنم ایشوخ	نظر بگردش لیل و نهار خویش کنم
نگر پلایه دامان کوه چای نیست	خیال جلوه گلگون سوار خویش کنم

میدست چنان تخم آرزو جانم  
که سبزه از قره اشکبار خویش کنم

ماست جلوه قد جانانه خودیم	آتش پرست شمع صنم خانه خودیم
بر کس شینه آه دل باز بوش رفت	ما منتقل ز نعره مستانه خودیم
ما را بشمع بزم کسان احتیاج نیست	پروانه چرخ پریشان خودیم
ما را آه گرم ماست تجلی بستم ما	ما شمع نور پرور کاشانه خودیم
ما را بادل غبار که درت نمائده است	محو صفای آینه خانه خودیم
ما ز خون خویش ماده لعلی بسر کشیم	مانند لاله مست ز پیمان خودیم
جوان مچج اشک ز چشمست نجیب	کنج روان دامن دیرانه خودیم

ایینه ایست حلقه دام نگاره	چون چشم خود پرست تو دیوانه خودم
---------------------------	---------------------------------

ناصر جناب و خبر بود سرگذشت ما
-------------------------------

بایار آشنایان پیکان خودم
--------------------------

دل از بند عقل و حسروا گذارم	دیوانه را بد من صحران گذارم
-----------------------------	-----------------------------

عجبی مایل زهد و ورع دارم	دینا برای مردم دنیا گذارم
--------------------------	---------------------------

پای طلب برادی عجبی گذارم	دست روی بسینه دنیا گذارم
--------------------------	--------------------------

دیدم امن نیست در آغوش ساحلی	کشتی پکار موج دریا گذارم
-----------------------------	--------------------------

طنلی درین حسره نیاید بکار ما	بچند رو بجان صحران گذارم
------------------------------	--------------------------

تا گشته ایم از لب میگون او جدا	ما ذوق جام و شیشه صبا گذارم
--------------------------------	-----------------------------

بی جلوه دهش بود لطف میکشی	از دست شوق گردن مینا گذارم
---------------------------	----------------------------

صد غوطه زو بحر خجالت ز روی هم	ایینه نامق بل دلبا گذارم
-------------------------------	--------------------------

پر بود چون صد فز که گهرهای آیدار	دستی که با بحیب تما گذاشتم
قفل ز دیم بر دول موسم بهار	بند گران بچشم تما گذاشتم

ناصر ز کوچه بند تعلق بر آیدم

در دشت عشق گام تما گذاشتم

چه ممکن است که با چشم او دو چار شوم	در نکبت نگه مست او ز کار شوم
بیابا که خلاص از غم خمار شوم	بدور ساغر چشم تو میگار شوم
درین حدیقه نیم عاشق و منم معشوق	گهی خزان گهی موسم بهار شوم
ز بسکه یار بدر طلب ز جان شده ام	بهر که در دولی هست غمگار شوم
نظر بگلشن فردوس میکنم هر گه	چو غنچه سر بگر بیان بفکر یار شوم
ازین معامله داغست بر دل خورشید	چه او فدا که سر فرود ز کار شوم
ز بسکه مهر تو ستور کرد ام در دل	جلا با عینه بچشم اگر غبار شوم

بریدرشته طول اعلیٰ دم زدنی  
 برای سچ ضرورت فکر دانه و دام  
 مجتنبش ز دل جان من نخواهد رفت  
 باین امید که گاهی گذر کنی ب سرم  
 هزار حیل نمودم دگر همین باقیست  
 میسر است اگر خاک راه گردیدن  
 نگاه شوخ بسویش ز من نمی آید  
 با قباب رسیده است قطره شبنم  
 مرا ز زاده سحر کرده است مستغنی  
 بشوق اینکه رسم تا بزللف یار مکر  
 طغر نصیب اعدای دو جهان نما

رهین منت آن تیغ آبدار شوم  
 که من بیک نگه آشنا سکار شوم  
 اگر غبار بر ابرایش ز اشطار شوم  
 ز راه شوق براه تو خاک ر شوم  
 رنجی بچشم تو یا بزم مگر غبار شوم  
 بیای ز هر و آن از چه پیش خار شوم  
 عرق بچهره او دیده شهر مسار شوم  
 چه شود که من از وصل کای مکار شوم  
 رهین منت مرگان اشکبار شوم  
 بسان شانه صد چاک و لنگار شوم  
 بهمن باوری شاه ذوالفقتار شوم

سبب غلبه  
 بزم صاف دلانم نمینم نام  
 چهره بصفحه آینهها غبار شوم

جانزفدای احمد مختاریا فستم تا در کنار آن گل بی خار فستم جانزبروی یار طلبکاریا فستم حرفی که گفت باد سحر غنچه را بکوش آن می که هوش داروی سحر خرد بود مورم گشاده بال هوسر هوی او از بادبان دانی کشتی بود به بھر در گوش جان زبان صدف جای داده ام من کی نظر بجانب بال هما کنم	دل انشراحیدر گزاریا فستم من خویش را شکفته چو گلزاریا فستم دلرا زلف دوست گرفتاریا فستم گل کرد صبح و بر سر بازاریا فستم ای شیخ من خانه خماریا فستم شک بان یار شکر باریا فستم دلرا ز آه کشتی پر داریا فستم حرف ترا که گوهر اسراریا فستم آسایشی بسایه دیواریا فستم
--	--

<p>یادی ز شب شینیت ای یار میدهد  بگذشته ام ز هستی پیوسته ام باو  در خنده بود و چاشنی بو شهر چشاند  کردم قبول کوی تر بر ریاض دل  کویشنی که از سر و دستار بگذرم  آن معنی غبته که در غن اقربا  دلدار صبح بر سر بالین من رسید</p>	<p>چشم تر از خواب گرا بنار یافتم  نی یار را بکوشش بسیار یافتم  قند مکر را لب دلدار یافتم  هر چند از سگان تو آزار یافتم  در دسری ز گبند و تار یافتم  در یافتم چو در بر خود یار یافتم  شکر خدا که دولت پدار یافتم</p>
<p>نوشته است که اینک از غلظت کلام  و بیعت و بیعت است</p>	<p>ما صر ما بجام و گراحتی حاجت  از چشم یار غم سرشار یافتم</p>
<p>ترا که خواسته ام خوب و زشت چه کنم  خیال دوری از آن ستمان و مرا</p>	<p>بجمله کار دارم گشت را چه کنم  زمانه کرد جداسر نوشت را چه کنم</p>

<p>بهرج گونه تسلی نمیتواند شد          جدا دوست بهشاق غیت آسایش          خشن برآمد و گفتم پروردگار گشت</p>	<p>علاج این دل الفت سرشت را چه کنم          چو خواب فیت مرا داشت و شست را چه کنم          جواب داد خطا سر نوشت را چه کنم</p>
<p>کجا دماغ چمن بود بی رخسار ناصر          جدا از گلشن کوشش هشت را چه کنم</p>	<p>بیت طریقی به جادوی          اوله آخده از دور</p>
<p>قبله من طاق ابروی شمارانده ام          منت بال بهار من گرانی میکند          درو ماغم نهجت ریحان گل را بار نیست          ذره ام را از غایت جانب خود میکشد          چون بداند دستگیرهای عالم میکند          نهجستی کر گلشن خلق شامل میکند</p>	<p>صحنه رخسار نیکوی شمارانده ام          سایه افکن سرود بجوی شمارانده ام          روح پرور عطر کیسوی شمارانده ام          آفتاب انور روی شمارانده ام          بنده پروردست بازوی شمارانده ام          میدهد جان و گریوی شمارانده ام</p>



<p>از کجایا بد جلالت انیقدر شهید و شکر صورت و سیرت دل بجز از منسخر کرده است</p>	<p>حرفهای لعل خوشگوی شمار بنده ام شاه من روی شما خوی شمار بنده ام</p>
<p>بجز از این نیست عجب بنام خجسته جمادی الحسنة روز</p>	<p>میتوان دید از نگاه لطف تا صررا دم چون بگان با وفا کوشی شمار بنده ام</p>
<p>نونهالان سرود بجوی شمار بنده ام هر سر موئی بتیغ خردلی افتاده است بوالهوس را دل حیران کج و پیچ سوختن ای تبان مهر خوبی از نسیم پیرهن سر به مهر خامشی بر گفتگوی باو نزد رشته جاز از تبار زلف مشکین بستیم بیرد از سایه تدبیر نگاه عاشقان</p>	<p>خوش نگاهان چشم جادوی شمار بنده ام حلقه سازیهای کیسوی شمار بنده ام دور باش آتش خوی شمار بنده ام چشم روشن میشود بوی شمار بنده ام چشم قنار بخت گوی شمار بنده ام هزته دل خال بندوی شمار بنده ام وشت چشم چو آب بوی شمار بنده ام</p>

سز سحر دادگان هوی شمار بنده ام	لذت دیگر دهنک ارباب جن	
<p>فصل ابنت علی</p> <p>کرمه ناصر بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلخانه از شمع روی شمار بنده ام</p>	<p>سر سودانی چشم سیاه کیست حیرانم</p> <p>بهار تازه حسرت بخاندن می کند از خود</p> <p>بت قاتل نگاه من غناب آلوده می آید</p> <p>غناب از روی خود واکوکل اگر نشد بیل</p> <p>بخار در من نطفه آرد ام کل بجوهر شد</p> <p>پایان در پیاپایان میگردد در از هم</p>	<p>فصل ابنت علی</p> <p>کرمه ناصر بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلخانه از شمع روی شمار بنده ام</p>
<p>دل از خود می رود کازگاه کیست حیرانم</p> <p>دل آئینه دارم جلوه گاه کیست حیرانم</p> <p>زخوی آتشین تی کیا کیست حیرانم</p> <p>بیا و بختی طرف کلاه کیست حیرانم</p> <p>بچشم بال افشان گرد راه کیست حیرانم</p> <p>شکارم زخمی تی سحرگاه کیست حیرانم</p>	<p>فصل ابنت علی</p> <p>کرمه ناصر بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلخانه از شمع روی شمار بنده ام</p>	
<p>فصل ابنت علی</p> <p>کرمه ناصر بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلخانه از شمع روی شمار بنده ام</p>	<p>فصل ابنت علی</p> <p>کرمه ناصر بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلخانه از شمع روی شمار بنده ام</p>	<p>فصل ابنت علی</p> <p>کرمه ناصر بدین عشق روشن و چنان</p> <p>گلخانه از شمع روی شمار بنده ام</p>

تألمه پاره می نویسم	مضمون بهار می نویسم
تفسیر خورشید بصفحه دل	از خط غبار می نویسم
حال دل زخمی نگاهش	از خون شکار می نویسم
تا دور شد چشمتش	از ریخ خمار می نویسم
ستم بخدا و یگانه هم	از بوس و کنار می نویسم
حال سر زلف آن جنم را	من مهر و ماری می نویسم
در نامه بیار خویش ناصر	در نامه بیار خویش ناصر
حال دل زار می نویسم	حال دل زار می نویسم
لکایت گرم الفت باد دل زار است اینم	ترا ای شمع با پروانه ام کار است اینم
دل من در پناه سایه زلف تو جادارو	که چشم فتنه پرداز تو خونخوار است میدنم
سراپا شمع میسوزد ذراع عشق خاموش است	زبان نچنگان از شکوه پیر است میدنم

به تحریر یک سیم ناله واکردن ستم باشد  
 چهره کس دیده و دانسته در پنج خودی افتد  
 از آن من و اغمای سینه خود تا ز می دهم  
 نمی پند بسوی بوالهوس آنشوخ از آفت  
 زمین از حیرت روی که زو آینه سان  
 اگر تا نفس را شکوه اجاب آهنگ است  
 درین عالم زبان حس که حرف راست میگوید  
 زمانی بسمل خ در آتماش می توان کردن  
 بجای باشد اگر از چشم مادر بای خون یزد  
 از آن من و حسن خود از نظر با ساختن  
 ندارد اعتبار شمع کا فوری درین فصل

دل چون غنچه ام مکتوب اسرار است میدهم  
 جهان بخود برایش بسیار است میدهم  
 که از شک پریر اشوق گلزار است میدهم  
 کجا فتنه جویش عاشق آزار است میدهم  
 فلک با هر و ره بھر که بسیار است میدهم  
 بیکش منصفان بدتر ز نار است میدهم  
 سرش منصور آسار سرد است میدهم  
 تنش از خم تغیت شک گلزار است میدهم  
 سپهر سمرقوت مردم آزار است میدهم  
 که نازل قیامت در آخر بد است میدهم  
 طاعت بزم ناصح چشم پدار است میدهم

اگر در شهر آشوب جنون ایجاد میکردم	ز کتب خانها اطفال را آزاد میکردم
از صحتبهای دیرین تو امشب یاد میکردم	خیالت در نظر آورده خود را شاد میکردم
بیمرفی نیتد کار کس را بچو من یار	که من در وصل هم او را ز حیرت یاد میکردم
مرا کاری به تعلیم خرد نبود که چون بلبل	درون بنفشه مرغ در اجنون ارشاد میکردم
در نیت که کردم شش و هشت در پیابا	ترا میبستم و میخواندم و سیار میکردم
که رفتار کالیف انجمن هرگز نگشتم	که از قید خرد من خوش را آزاد میکردم
بیزم بچکان شهر مند میگشتم من افغان	سپند آسا در آتشان ز گریه یاد میکردم
مرا با وحشیان بجانستن نیت بخت	بیا چشم یلی خوشتر از شاد میکردم
بسک پرواز میکردم ز تن گر طایر جانرا	ز قید چاه ظلمت یوسفی آزاد میکردم
بیا و قدر غنای کسی بوده است در گلشن	نخاه گرم گرم گر من جانب گلزار میکردم
اگر بوی فانی داشتی آن تازه گل نما	ز دست پو فانیها پر افریاد میکردم

<p>خند ز دین شعشع ز ایدین</p>	<p>هر قدر رنگ خودی باختی خویش را محرم او ساختی</p>	<p>بجای لب لعل سرخ کجای آن حال</p>
<p>تا که سودای ترا جا دادم سوی گلشن نگذارم قدمی نیست از جلوه حنت خالی هر چه باشد بجهان میسنگرم سو ختم بس که ز بهر سزای گاه شمعیت و گهی قدش سز پر حذر باش ز آه و دشمن اینکه مکتوب بجانان برود شمع آگاه بود از حال</p>	<p>بار غمها ز سر انداختی من بچ دل خود ساختی من بجز سو نظر انداختی تا که با آینه پروا ساختی جانه فاخته ساختی کاه پروانه گهی فاختی که من این تیغ بلا ساختی رنگ رویت که من باختی بخش سوخته ام ساختی</p>	

<p>منزل از دست مهر از دست چرخ از دست چرخ از دست چرخ از دست</p>	<p>ناصر از فضل الهی فتح است هر کجا من علم افراخته ام</p>	<p>منزل از دست مهر از دست چرخ از دست چرخ از دست چرخ از دست</p>
<p>طبل اسکندری خوانسته ام پیکر خشم را دو ساخته ام ز رخورشید را گدخته ام کار خود را بجد ساخته ام خویش را اگر شناخته ام چه قدر سازها نواخته ام انگش خویش را گدخته ام از رخسار باغ را شناخته ام من که سر تا قدم گدخته ام</p>	<p>دل چو آینه تا که ساخته ام در مقامی که تیغ خسته ام میتوان یافت گرمی نگهم بوسه چیدم به عالم مستی میتوانم شناخت جانان را کرده ام گرم ناله دلها را اشک انچشم من نمیریزد بکف پای آن نگار قسم میکنم جا بدید پا چون اشک</p>	<p>منزل از دست مهر از دست چرخ از دست چرخ از دست چرخ از دست</p>



داو اول بهر سیه ساخت ام	لقد جان در قمارخانه عشق
<p>غزل چو حسن توان ملاحظه کرد چو حسن توان ملاحظه کرد چو حسن توان ملاحظه کرد</p>	<p>غزل چو حسن توان ملاحظه کرد چو حسن توان ملاحظه کرد چو حسن توان ملاحظه کرد</p>
<p>بر بساط کامرانی دوا عشرت دادیم بر درینجا نه شب تا سحر است دادیم عالمی آهست مادر بحر می افتادیم بچو جام جم مدام عیش را آمو دادیم بی تکلف همنشین با گلرخان سادیم در غلط از کهکشان آسمان جادیم با سمن رویان بگلگشت چمن افتادیم ما سیلیمان و از زیر سایه اش استادیم</p>	<p>نوبهار تلک میسور است و ما و بادیم تا که در خدمت نبت الغیب بر بستیم بار پاشستیم دست از توبه های نادست هر کجا میشیست دارد رو باین دولت سبز و مینا و جام و باد و وقت خوشست از صفای ماه شد روی زمین آینه دار جلوه ماه و شراب و ساقی و صوت با سایبان ابر دارد جلوه چیت پری</p>

بر رخ ماباز گردیده است از گلشن روی  
 عالم خلوت بهار دلگشائی بوده است  
 ما چمن آرائی گلزار معنی میکنیم  
 با پر یزدان معنی داد و عشرت میدهم  
 با درویش چشم شستافان مصر آرزو  
 گرچه سر بر آسمان مانند مهر افراشتیم  
 بادل آگاه یا حضرت حق میکنم  
 جوشن خط الهی راست بر بالائی است  
 که ز لب چیدیم چون گل غنیمتینای می

یا که بند جامه آن کلبیدن بگشاده ایم  
 سر نجیب آورده خود را در چمن سر داده ایم  
 از گل و از لاله و سرو سبزی آزاد ایم  
 کی نبکسر لاله رویان جهان افتاده ایم  
 از نقاب یوسف معنی گره بگشاده ایم  
 در ادبگاه زمین افتاده چون بنجاویم  
 همچو سرو از راستی در خدش استیادیم  
 مغر فضل خداوندی بر نجباده ایم  
 که بزور دست باب قلعها بگشاده ایم

بزم و رزم ماست ناصر تو با بانی  
 مستعد کارزار از تیغ و از خوار ایم

بزم و رزم ماست ناصر تو با بانی  
 مستعد کارزار از تیغ و از خوار ایم

بزم و رزم ماست ناصر تو با بانی  
 مستعد کارزار از تیغ و از خوار ایم

نوبهار آمد بصره میروم

قمری اقبال مندم در چمن

در تماشای وحشی رم کرده

پاکبازانرا نباشد ترس کس

خلق گوید گل بازار آمده است

کرده سرگردان مرا آن شوخ چشم

در ره عشقش که باشد خطر

خاکساری عاقبت آید بجا

در نظر آن شک گلشن بوده است

از میان شهر روی میروم

در رکاب سرو رعنا میروم

سر بصره است بصره میروم

من بسترش آشکارا میروم

میروم بجهت تماشای میروم

گرد باد آسا بصره میروم

من به هوا بلکه غم میروم

تا بچشمش سر آید میروم

هر کجا بجهت تماشای میروم

نوشته از دست قلم  
صاحب از دست قلم

پیش آن محبوب ناصر وقت  
خویش را فداییده تنها میروم

نوشته از دست قلم  
صاحب از دست قلم

و ارستگی ز برگ و نوا کرد غار غم  
 پیری اگر چه هست بلائی ولی خوشم  
 عشاق را بر ببری خضر کار نیست  
 با این و آن چکار من گوشت گیر را  
 میخواستم کند درازی برای عمر  
 از امتیاز نیک و بد و خوب و بد و خشت  
 لازم مقام صبر و رضا را که عاقبت  
 هر کس شهید ناز تو گردید زند شد  
 در اطواف کوی تو چون حج اکبر است  
 آن بر بلند و اشارات لکشش  
 این بیا به غایت آصف که بر سر است

عریان نمی زبندت جا کرد غار غم  
 از عجب کبر قد و توانا کرد غار غم  
 شوق ساز را تنها کرد غار غم  
 این کنج دل نه هر دو سر کرد غار غم  
 زین فسک و در زلف رسا کرد غار غم  
 آینه دار فیض صفا کرد غار غم  
 از شکوهای جور و جفا کرد غار غم  
 شمشیر تو ز آب بقا کرد غار غم  
 از مرده و متعالم منا کرد غار غم  
 از قبله و ز قبله منا کرد غار غم  
 ناصر ز خلخال بها کرد غار غم

<p>از صغای وی او به تاب میخوایدلم          و زلب لعش شراب تاب میخوایدلم</p>	<p>از صغای وی او به تاب میخوایدلم          و زلب لعش شراب تاب میخوایدلم</p>	<p>از صغای وی او به تاب میخوایدلم          و زلب لعش شراب تاب میخوایدلم</p>
<p>همچو شبنم دیده پخواب میخوایدلم          شکلی افتاد و فتح الباب میخوایدلم          از لب او شربت غناب میخوایدلم          جذبه زان مهر عاتق تاب میخوایدلم          دیدن روش تاب تاب میخوایدلم          اینقدر انصاف از اجاب میخوایدلم          سجده در بروی چون محراب میخوایدلم          تلخ کام از لبش جلاب میخوایدلم          غرق بحر حلقه گرداب میخوایدلم</p>	<p>همچو شبنم دیده پخواب میخوایدلم          شکلی افتاد و فتح الباب میخوایدلم          از لب او شربت غناب میخوایدلم          جذبه زان مهر عاتق تاب میخوایدلم          دیدن روش تاب تاب میخوایدلم          اینقدر انصاف از اجاب میخوایدلم          سجده در بروی چون محراب میخوایدلم          تلخ کام از لبش جلاب میخوایدلم          غرق بحر حلقه گرداب میخوایدلم</p>	<p>همچو شبنم دیده پخواب میخوایدلم          شکلی افتاد و فتح الباب میخوایدلم          از لب او شربت غناب میخوایدلم          جذبه زان مهر عاتق تاب میخوایدلم          دیدن روش تاب تاب میخوایدلم          اینقدر انصاف از اجاب میخوایدلم          سجده در بروی چون محراب میخوایدلم          تلخ کام از لبش جلاب میخوایدلم          غرق بحر حلقه گرداب میخوایدلم</p>

غفلت سنگین مرا شرمند و دارد از محبط	همی از سیلی سیلاب میخواهد دلم
تا در شهر گوشش را را مد در نظر	اضطراب قطره سیلاب میخواهد دلم
خواه پای غفلت سرشار غلام کرده است	جان که دیده پرتاب میخواهد دلم
چند عالم سینه بر ساحل من از لب شنکی	غرق کرده در میان آب میخواهد دلم
نوبهار را به صبح امیر و م دیوانه ام	از ریاحین بستر نجاب میخواهد دلم
چون میساختن شوق عالم دیگر مراست	واریم از عالم اسباب میخواهد دلم
باز من بخت باز من بخت باز من بخت باز من بخت	ما جمال یار ناصر درم دلم پس چو ز گس دید پرتاب میخواهد دلم
بجز دو تو نبود در خمیسم	توئی اید و ست یار ناگیرم
بام من شب وصل آمدن	ز بخت خوشی تن منت پذیرم
ز چشمت چشم بر گزبند ام	ز شرکان میرنی هر چند تیرم

بدان سر زلفش ز دم چک	همای دوتی آمد بگیرم
چه خواهد شد سرانجام من خنجر	که او شهباز من صید حقیرم
امید روزگار خط جانان	بدم زلف او دارد اسیرم
غبار من بکار یار آمد	خبارم گرچه بهت ز غمیرم
نی آید ز من گر کار دیگر	بکار خشتبازی بی لطمیرم
توئی بالا بلند ای سرور غنا	بزلت چون سد دست قصیرم
حلاوتهاست در کنج قنات	شکر میجوشد از موج حصیرم
زیران طریقت بهره یابم	چه پاک از کید و مکر چرخ پیرم
صبای نخواهد از من مزدگانی	بشکر این که از بوش بشیرم
بگو قاصد با و از من زیبا	چرخ خط میفرستی در دیرم
بکیش در دیده ام چون سر بهیا	سواد نور بخش دیو گیرم





<p>از جای خود بگردش گردون نبردم در جستجوی وادی مجنون نبردم از کوچه‌ای زلف تو پروان نبردم از جای این فسانه و فسون نبردم با کج زیر خاک چو کارون نبردم</p>	<p>تکین بر چو بگم زند خند با بکوه خو کرده ام بگوشه تنگ دل خزین شد عمر ما که قطره زمان سیروم هنوز خواند اگر چه جادوی شیمت فسون دفع از اوگان سیح فلک سیر بوده اند</p>
<p>بازی از حرف و صوت لب و انجورم بما صر ز پیش یار با فسون نبردم</p>	
<p>از گلشن وصال تو پروان نبردم از الفت غزال تو پروان نبردم از سایه خفالت تو پروان نبردم از خط امتشالت تو پروان نبردم</p>	<p>چون غنچه از خیال تو پروان نبردم هر چند چشم شوخ تو پیکانه بگذرد قمری ز پای سحر و بجائی نبرود ولیگر از دمیدن خط میثوی چرا</p>

<p>ان بلیلم که سر به تپه پر کشیده ام  نگرد درین محیط زدم سپهر آئینه  جستن ز دام خط تو مشکلی نبوده است  پروانه دار تا زخم آتشی بحسان  سر داده چو موج مرا گرچه ای محیط  ای آب درنگ باغ رسالت پهای تو</p>	<p>از گوشه خیال تو پروان میروم  از حیرت جمال تو پروان میروم  از اشتیاق خال تو پروان میروم  از محض وصال تو پروان میروم  هرگز از اتصال تو پروان نمیروم  من از ولای آل تو پروان نمیروم</p>	
<p>مهر آید به من  مهر آید به من  مهر آید به من  مهر آید به من</p>	<p>گر صد حسنه از پند دبی گوش می کنم  ناصر من از مقال تو پروان میروم</p>	<p>از سر ایام  از سر ایام  از سر ایام  از سر ایام</p>
<p>سبزه خط یار را نامازم  گر در حصان زدم من دل شست  چه قدر اشتیاقها افروزد</p>	<p>جلوه تو بهر در را نامازم  دیده اشکبار را نامازم  عالم انتظان را نامازم</p>	

کرد فارغ مرا ز دیر و حرم  
 صاف باینک بد چو آئینه است  
 میکند نازها بزرگ خا  
 بوسه را پای شوق می لغزد  
 دور خط آمد و نشد هشیار  
 عرضه سینه را چرخان کرد  
 دل گرم گشت از دوجان  
 عاشق کار کار نه باشد  
 چشم شتاق اجل نشد  
 پیر گشتم همنوز می نوشم  
 دل من برد و داد وصل نداد

طاق بروی یار را نازم  
 سینه بی غبار را نازم  
 پنجه آن نگار را نازم  
 صافی روی یار را نازم  
 ز کس پر خمار را نازم  
 این دل دامن را نازم  
 شوقی این شهر را نازم  
 تیشه و دست کار را نازم  
 حسن خط غبار را نازم  
 شوق آب خمار را نازم  
 دلبره بد قمار را نازم

غم صد ساله سیر و آردل	نغمه های حسرت را نازم
چو شمع طوفان ده است مگر گم	شر شر آبشار را نازم
میرساند دماغ را بفلک	نشا که کوفت را نازم
گریه زار من نکرده اثر	دل سنگین بار را نازم
دوا پیرایه خون مرا	دامن کوهسار را نازم
خار پایم ز سرگذشت چو شمع	زور بازوی خار را نازم

دل ناصب در بود ز گیسو بار	دل ناصب در بود ز گیسو بار
دشمنی دل شکار را نازم	دشمنی دل شکار را نازم

چو در بحر آزاری ندیدم	ازین دشوار تر کاری ندیدم
گلستان جان را سیر کردم	چو شبنم چشم سپاری ندیدم
منم در عشق از بیاد فاد	چه شد یار و فاداری ندیدم

بود چاری او عین صحت

بصحرای حسن کردم فرار

چو آن سرو سبی در چنگش

خراش نشاء بخش عاشقانست

چو میرسی ز اسلام و کفرم

بود هر خوب رازش متعارف

دلی و ارسته زانموی نشان

چه مضنونها در و پیچیده باشد

برنگ خود ندیدم غدایی

بهر سو جلوه پیر یوسفی

بسان چشم مست خوش گاهان

چو چشم یار چاری ندیدم

چنین جای هوا داری ندیدم

نهال لاله رخساری ندیدم

چنین ستاره رخساری ندیدم

که من تسبیح و زناری ندیدم

کلی در باغ چاری ندیدم

چنین دلبند زناری ندیدم

چو زلف یار طوماری ندیدم

چو روی یار گلزاری ندیدم

خریداری بی بازاری ندیدم

بعالم هیچ هشیاری ندیدم

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>شال آصف جم جاه نما امیر تازه گفتاری ندیدم</p>	<p>غزل شبنم نیز اصابت علی حیات بدریغ</p>
<p>بقای جاودانی را باین تمهید میخواهم ولیکن نعمت وصلت بعد میدخواهم کنی در قصر دولت عشرت جمشید میخواهم ز حق آیام عمرود و لتت چون عهد میخواهم ترا عالم شود تسخیر چون خورشید میخواهم که از اقبال شاهنشاه خود مایند میخواهم</p>		<p>اسام شبنم خود در بیان خورشید میخواهم ندارد کرد بی آن روی من منائی فریدون فرسکندر طالع و نوشیرون علی بعشرت کامرانی کن بخوبی تا جان باشد همین سؤل باشد از خدای شهسوار من از آن اقبال من دایم عرض تازه دوا</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>باوقات اجابت از خدا ناصر بدار بقای آصف خود در جهان جاوید خواهم</p>	<p>غزل شبنم نیز اصابت علی حیات بدریغ</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>شمار مقدم قائل نگاهی میگویم</p>	<p>صید جسمم در خطه آبی میگویم</p>



<p>در مزاجم گرمی هر رخ تا شیر کرد آب میگردود و درون بی اختیار از چشم سجده تعظیم تا سازم ادا در پای او</p>	<p>خویش را در سایه لعل سیاهی میکشتم از دل قیاس خود گاهی که آبی میکشتم مده تی شد انتظاری که گاهی میکشتم</p>
<p>عزیز من باز صاب از چشم</p>	<p>میردم ناصر مسجد در خوابات رفت عشرت جانب را امکا می کشتم</p>
<p>دل من غمینه یار میشود چه کنم دل ز چشم تو پیا میشود چه کنم ز قند سازی از لعل پر شکن خیر یا بسینه عشق ترا کرده ام نهان لیکن رخ چو آینه اش از دیدن خط سبز دل رسید به گیسوی آن چهستم تخت</p>	<p>ای سر حیرت دیدار میشود چه کنم بطرفه در گرفتار میشود چه کنم که در گزیدن دل یار میشود چه کنم عیان ز دیده خو بنا میشود چه کنم نهان بسبزه رنگار میشود چه کنم ای سر حلقه زنا میشود چه کنم</p>

<p>پلاک نشاءه سحر شار میشود چه کنم</p> <p>بدور چشم تو خمار میشود چه کنم</p>	<p>چشم مست تو دل را غم سحر طلب دارد</p> <p>ولم که اینهمه در زهد استقامت داشت</p>
<p>خوشتر از این نیست</p> <p>خوشتر از این نیست</p>	<p>شنو حضرت آصف پان دل ناک</p> <p>در میباید دل از کار میشود چه کنم</p>
<p>ز فیض گریه شادی کهر نشاءه کنم</p> <p>چگونه داغ دل خویش را شمار کنم</p> <p>پیام بوسه و اندیشه کنار کنم</p> <p>ز جوش اشک تماشای آبشار کنم</p> <p>مگر ز خود روم و قطع اشطنار کنم</p> <p>که امثال خباب تو اختیار کنم</p> <p>که عتبه بوسی سلطان نمایدار کنم</p>	<p>خوشاد می که نگایه بروی یار کنم</p> <p>ستارهای فلک از حساب پروست</p> <p>اگر ز حیرت نظاره اش بخود آیم</p> <p>شده است هر بن مرگان ز گریه دریا</p> <p>نماند عسله محنت جدا نچسب</p> <p>مراسعوت دنیا و آخرت نیست</p> <p>همیشه است همین آرزوی من نماند</p>

پیشانی دہشت بیواری  
شکوه در درازہ سحر

لب لعلت بذوق دل عیدین آرزو دارم  
ازین ساغر می لعلی چشیدن آرزو دارم

حضرت  
سیدنا ابوبکر صدیق  
رضی اللہ عنہ

سبکرو حانه از شوقی که دارم همچو بوی گل  
 دل ببلند دارد مدغانی میسر گل هرگز  
 مرا از یوه جنت تنائی نمی باشد  
 گلستانی که دارد خار بستی امن سپا شد  
 نیم صیدی که باشد صرغ در جان شایر بها  
 مرا از پرشانی در نفس مطلب بود دیگر  
 دمی گرشوخی جولان او فرصت نگیرد  
 کند آبادگران زلف چو گان خانه زین را  
 مرا ناصر دماغ باد و پیمانی تمیبا شد

بجویت با صبا ای جان رسیدن آرزو دارم  
ز سیر گلستان روی تو دیدن آرزو دارم  
از آن سیب ذقن بگو چیدن آرزو دارم  
بگره چپره او خط و میدن آرزو دارم  
بر زیر تیغ او در خون طمیدن آرزو دارم  
تو پنداری که از بندت پریدن آرزو دارم  
بپای سرو قدش آرمیدن آرزو دارم  
براهش همچو گوازه درویدن آرزو دارم  
ز چشم مست او ساغر کشیدن آرزو دارم

<p>بسیار است از دل بسیار است از جان بسیار است از...</p>	<p>نامی چون انشایان آشفته کاکل میکنم صفحه از سرین قلم از شاخ بیدل میکنم</p>	<p>چندین بیت چندین بیت چندین بیت</p>
<p>زاد راه خویش سامان از توکل میکنم پیمو شبنم رختی در دامن گل میکنم گر تو استغنا کنی من هم تغافل میکنم تغچه خود را بجز یک نفس گل میکنم خواهش آسایشی در سایه پیل میکنم از دعاها حتی سر من قصد کابل میکنم شغفتی ای باغبان بر حال بلبل میکنم</p>	<p>ساز و برگی در سر دیگر مراد کار هست پاک پیمینا چنین دولت نصیبم کرده است حسن دارد و اگر غرور و روی عشق دارد کبریا گلشن من بی نیازا قاف از موج نسیم سنت سیلاب است این ویرانه من را زنی این بیا یون مرده را قاصد پیش شاه بی زبانه های من در بوستان بی حیرت</p>	<p>چندین بیت چندین بیت چندین بیت</p>
<p>بسیار است از دل بسیار است از جان بسیار است از...</p>	<p>من که خاک راه جید رفته نام ضرر صیقلی آینه را از زلف دل میکنم</p>	<p>چندین بیت چندین بیت چندین بیت</p>

چو شبنم غیبت خود داری پیش مهر مقدوم  
 مرخان خاطر مر جانان فرج نازکی دارم  
 ز خواهشهای دیگر یک قلم قطع نظر کردم  
 زبان جال من چشم سیاه یار می فهمد  
 با ظریف قناعت دستگاہی کرده ام پیدا  
 ز برق حسن عالم سوزا و بگذاخت اعضا  
 من و قیامی بهران روا داری ستم باشد  
 ز فیض ناتوانی رنگ زردم کیمیا سازا  
 نذار دکلۀ تاریک عاشق حاجت شمع  
 چه پاشد وصال و حسرت بهران من  
 الهی بر سرم محدود باد اسایه <sup>صفت</sup>

با نزدیک گشتم بر قدر از خوشیتن دورم  
 تو گرا جن من سروری من از عشق تو سرورم  
 نباشد هیچ چیزی حسرت وصال با من منظورم  
 تو پر دازم اما در بخار سر سبز دورم  
 نیارد در نظر ملک سلیمان همیت مورم  
 رنگ شمع در مجلس سحر باز خم ناسورم  
 بوصلت گشته ام خوگر نباید کرد بهجورم  
 ندارم هیچ پروائی نباشد گز زرد زردم  
 بود روشن ز راه آتشین شبهای مجرم  
 دلی مخیالی کرده ام پیدا و سرورم  
 که من از دولت این شاه مستغنی <sup>ز غفتم</sup>

بدل جاداده ام تا هر آن خورشید سکا  
برنگ صبح صادق از جوم نور معمورم

از اسلوب بدیع شعر من صبر و پدیا

که در فن سخن امروز من استاد مشهورم

تافتم چون لاله فی سپاس میخواید دلم	یک گل داغی ازین گلزار میخواید دلم
جنبشی زان بروی خونخوار میخواید دلم	زخم از شمشیر لشکر دار میخواید دلم
از بد و از نیک عالم بسکه دل رنجیده است	خار بی گل نی کل عینا میخواید دلم
از سیاهیهای بهر آن بخت من خجسته است	روی بنام دولت پیدر میخواید دلم
جلوه او میفشاند رنگ چندین نو بهار	فامشش بر سر رخسار میخواید دلم
سرگرای نهایی شمش در خمار آورده است	از نگاهش ساعره شارب میخواید دلم
کافر زلف سیاهش عالمی گردیده است	از خط او رشته زنار میخواید دلم
تیرش کان سیاهش زخمها انداخته است	از خط او مرهم زنگار میخواید دلم

تا شوم در دل نگاران شانه آساندار	دست آیزی زلف یار نخواهد دلم
بار دیگر چشم او در میکشی افتاده است	رجبت دیگر ز استغفار نخواهد دلم

یقیناً ناصحن شدن در بختان خرد	چون خوابوسی پسای یار نخواهد دلم
-------------------------------	---------------------------------

بعد عمری که بزم تو گذرد داشته ام	شکوه باز ستم دیده تر داشته ام
منکه در راه طلب زاده سفر داشته ام	دل و دستی ست که در بر بگرداشته ام
حسن انیسیت حجابی ز نگاهم گز	شبنم آسایچمن پاس نظر داشتم
نیست فاخته چو مریدت این بقف کبود	گرچه من قوت سپار به پر داشته ام
مور را بصره از خوان سلیمان با	من از آن خواهش آن شک شکر داشتم
نقش تبه است دل ساده من صورت تو	همچو آینه ز بس پاس نظر داشتم
تا گشادم تماشای صبحان دیده خود	عجرتی بود ز حد حیر که برداشتم



از ره گوش توان یافت سراغی نیکو	گوش واکرد و از آن سوی خبرداشته ام
چه غم از طعنه شمشیر حوادث دارم	سکبه بروی دل از داغ سپرداشته ام
هیچ دیوان گلستان بچنین خوبی نیست	نسخه کز رخ رنگین تو برداشته ام
رایگان بر سر راه تو نشاندم بر خاک	دانه دل ببنیزی گهرداشته ام
وصل و هجری نبود اهل یقین را گز	در پس پرده بروی تو نظر داشتم
کردارم به نسی شکر خدا را هم	مجلس انس بار باب هنر داشتم
عاشق زار چون گرچه ترا بسیار	حاش قد من اگر یار دگر داشتم

دارم امید ز پاکان که مرا بخشانید	مهر و نوازشان بسیار
گرچه حاضر ز گنه دامن ترا داشتم	مهر و نوازشان بسیار

از تکلفهای رسمی گریز میداشتم	بهر از اهل جهان البسه بر میداشتم
بال پروازی گرائین شر میداشتم	پای خود زین وادی خوشنوا بر میداشتم

بود ممکن از رخ تو چشم بر میداشتم  
 شب که تا وقت سحر پاس نظر میداشتم  
 از تجلیات او خالی اگر میدید می  
 شب که در بر بود تا چنین ز لعلش بوسه  
 بال لب خندان چو گل اوقات ضایع کردنت  
 بینم و دم در نگاه مردم دینا عزیز  
 شب که شمع چیده او بزم روشن کرده بود  
 رایگان بوده است هرگز غنچه دل نشد  
 کرد دل گل نرم میشد از فغان غنچه لب  
 آنچه می آید بسر آرزو ز من کردم قبول  
 عاقبت سعی قتلش من بجائی میرسید

جز تو گرسوی دگر میل نظر میداشتم  
 هر نفس فضا از آن خسار بر میداشتم  
 از سردینا و جنتی دست بر میداشتم  
 بر میانش هر دو دست خود کمر میداشتم  
 کاشکی چون ابر من هم چشم تر میداشتم  
 همچو گل در بوستان گرشتر ز می داشتم  
 شرمسار بیابسی از بال و پر میداشتم  
 اینهمه امید از باد سحر میداشتم  
 من آه و ناله امید اثر میداشتم  
 بار سودای ترادوزی که بر میداشتم  
 گریه راه دوستی از غم خبر میداشتم

دولت دنیا دارم هیچ نفی غیر غم	میگرستم شمع سان گرتاج زرمیداشتم
ناشستم جای صد عیش بر پایم زدم	از در سخا نه گریه زدم سفر میداشتم
عشرت افزا هر شب ناصر خوشام خیزد	در نظر تا ابرو سے آن موگر میداشتم
در دست چو جام می گلفام گزفتم	صد عشرت و خواه در ایام گزفتم
صد چاک بدل چو عقیق من افتاد	تا در نظر اهل جهان نام گزفتم
ز آن روز که آن مهر جاشاب سفر کرد	با صبح و وطن قیسره ترا ز شام گزفتم
دادیم بدشش دل دیوانه خود را	کام دل از آن دلبر خود کام گزفتم
بر دیم پی از عشق مجازی حقیقت	ما از سر این زینده ره بام گزفتم
هر چند نمیداد و دشوخی با شارت	از لعل لبش بوسه ببارام گزفتم
پر بود چو از جلوه آن جن جهانگیر	ما مملکت دل بر سر انجام گزفتم

زاد بکفش سحر و زمار برهن در گفت و شنیده است همه بخش و محنت صد پارو دل در شکن زلف تو پیدا آمد لب لعل از چو در باد و نسروشی هرگز ز روج و جور و جفا باز نیامد	ما هم آفر زلف سینه فام گرفتیم این فیض خموشیت که آرام گرفتیم هر حلقه این سلسله را دام گرفتیم ما بوسه خند لب آن جام گرفتیم هر خند غنایت خود کام گرفتیم	
تغییر در حالت و وضع تغییر در حالت و وضع	دادیم جواب سخن تند ملائم ناصر بشکر تخی بادم گرفتیم	تغییر در حالت و وضع تغییر در حالت و وضع
دل من گرم نواغیت که مینمیدم نگرش تیر ضایعیت که مینمیدم شیشه دل بصفاغیت که مینمیدم روز و شب در طلب دوست چو مرغ گردان	در ره عشق در ایست که مینمیدم یا جل را به ناهیت که مینمیدم عینک دور نماغیت که مینمیدم آسمان باده پائیت که مینمیدم	

دست آبا و جهان گشته گوشه دوست	و امن دل به نایبیت که من میدانم
قافش بر در چاشم تماشانی را	نیزه حلقه ربانیت که من میدانم
ناله زده کردگان از دل من صاف گشت	شره اش تیرسانیت که من میدانم
آه دلها بفلک رفت چو از جابر خاست	قد او عشوہ فراغیت که من میدانم
عاقبت گریه بر سر بر گلی خندان کرد	پس هر خوف ربانیت که من میدانم
سر سودای سوزلف تو دار و دل من	سوزن بام هواغیت که من میدانم
سایه اش بر سر من چهر سلیمان شد	زلف و بال هماغیت که من میدانم
سر آمد آن چشم جاکیش سیه تر گدا	به بلاراهنماغیت که من میدانم
تیغ ابروی کجش رخنه که در دل انداخت	خم محراب دعاغیت که من میدانم
شره او که گره واکند از رشته دل	ناخن عقد گشائیت که من میدانم
داده دل غیبت زده چون سر دم	در ره عشق عصانیت که من میدانم

ششم بگل که بود قطره آبی بنظر  
 بوی مبری بگل غایت درین چمن  
 خانه کعبه بسر جامه سیه می پوشد  
 پرکا هم که گهی تخیس بر دیوار فرو  
 قیمت دانه و لرا شناسد هر کس  
 بلطافت اگر از ویده نهان میگذرد  
 سخن از عشق اگر جمله جهان میگوید  
 و هن یار که جان بخش بود بوسه او  
 نجی کرد و دلم را بسوی خویش کشید  
 مشکلی نیست که آسان نتواند کردن  
 روی از طعنه صد خار نخواهد کرد

جام اندیشه نمانست که من میدانم  
 اثر آب و هوایست که من میدانم  
 سره اش قبله نمانست که من میدانم  
 جذبه کا و ربانیت که من میدانم  
 گوهر پیش بهائیت که من میدانم  
 جلوه او بادانیت که من میدانم  
 ستر این حرف زجائیت که من میدانم  
 چشمه آب بقائیت که من میدانم  
 چشم او قبله نمانست که من میدانم  
 عشق اگر کام روانیت که من میدانم  
 دل اگر آبدانیت که من میدانم

تا و میسدا ز رخ او برود لم را نگار  
خط او بهر گیا نیست که من میدنم

ساغر می کشیده می آیم	معنی از خود در میسده می آیم
آز نسیم صبا درین کلشن	خبر او شنیده می آیم
بتنای مهر جان پسندو	پنجو شب بنم بیدار می آیم
من از این خار زار همچون پرو	و امن خود کشیده می آیم
پنجو دم نیست حاجتی از می	حرف تلخ شنیده می آیم
خند گل را بسک کند بچمن	نخچه سان آرمیده می آیم

### وله الضی

پای من آریه زار نیست که من میدنم	ایچنان بوته خار نیست که من میدنم
در نظردوی نگار نیست که من میدنم	جلوه اشک بهار نیست که من میدنم



گرچه پگاه ز صحرای دلم میگذرد	دردش میل نکار سیت که من میدانم
غنچه خاتم از موج نسیمش نشکفت	وصل او فصل بهار سیت که من میدانم
هر کجا گرد و غبار سیاه بنظر می آید	جلوه شاه سوار سیت که من میدانم
بچه افسون بر نم در کمر او دستی	زلف پرچ تو مار سیت که من میدانم
گر قاده است بدل غنچه صفت خون عجب	دل گرفتار نکار سیت که من میدانم
صد شکست از تنم آن بستن کین دل	دل من آئینه زار سیت که من میدانم
از درش راه بدل مهر و آن مایه جان	دیدم راه را بگذار سیت که من میدانم
فتنه چشم فسون ساز تو ای آفت جان	گردش میل و نهار سیت که من میدانم

غزل است و چه	چهره سرخ و سفید شن نگاهم	شب
صبا بی از صبح چارم	صبح ز کین بهار سیت که من میدانم	شب

از مجنون بدیوانه می نسوم	از عاقل لعین بر زده می نسوم
--------------------------	-----------------------------

قد تاسیه مار ز نقش بدستم	چه افسون و افسانه می نویسم
بدل گئی از قدیا رخشم	ز مینا به پیمان می نویسم
بدل میفرستم خبر از سر شکم	ز طفلی بدیوانه می نویسم
بزلف سیاه که طوماهی چرخد	ز خط تو پروانه می نویسم
من خلوت یار و جنت نرنگ	ببختی ز ویرانه می نویسم
و داتم صدف گشت و در زنگ	که خط سوی در وانه می نویسم
تو یسم چو حرف لب می پرش	سخنهای ستانه می نویسم
بدل میفرستم چشمش پیام	بستی زینخانه می نویسم
به اچ کما دارم از دستش	خبر من بجز شانه می نویسم
به دل که از خیمه نقشی پذیرد	نه دل بلکه بخانه می نویسم
هو اگر م باشد چشمش غشتم	بجانان ز خانه می نویسم

و هم غنچه را مرده از باد سحی	بقفلی ز دندان می نویسم
نگه را بر گمان هم صلیح خوبست	تصیحت بهیچانه می نویسم
بلعش فرستم پیاپی بوی	سخنهای زندانه می نویسم
از اندم که آمد خیال رخ او	دل را پر یخانه می نویسم

بیاورد دل ناصرا ایماه طلعت	بشع زکاشانه می نویسم
----------------------------	----------------------

زخم دل شور میکند چکنم	راز مشهور میکند چکنم
سخن غیس را علی رنم	یار منظور میکند چکنم
دور باشی که حسن او دارم	از دوش دور میکند چکنم
یار پگاه خوز من بیات	راز مستور میکند چکنم
نگه تلخ یار در کامم	ز هر زبونی میکند چکنم

کر و بسیار تن خراب باشم	سیل من زور میکند چکنم
دوری از من کند بدل داد	نکر پردور میکند چکنم
بیل باغ وصل را آنکل	دور و دور میکند چکنم
داغ دل را زخنده نمکین	یار ناسور میکند چکنم
مجلس غمیر از شمع خوش	یار پر نور میکند چکنم
زقه آنما مصر چون بچوب	چشم را کور میکند چکنم
خطاب نوش او تمام گرفت	ظلم این مور میکند چکنم
چون بال از جدایش آن مهر	زار و رنجور میکند چکنم
بوا بهوس را بر بخش عاشق	شاد و مسرور میکند چکنم
جلوه کن جانم ای بهشتی رو	خواهش جور میکند چکنم
باز من سوی ناکسان بند	صید عنف و میکند چکنم

دل رود سوزی لعل افشانم  
سفر دور یکند چکنم

مانه چون گنگ است آوازم	نخچه خندان گلشن آوازم
سخن باز روی آینه نیست	ما ز چشم کسی سخن سازیم
چون نگریم شمع جانیوم	چون نسوزیم شعله آوازم
ناله سنجیم متصل چون	هوش پرواز پرده سازیم
آشنای محیط میگیرم	تن چو کشتی اگر نهی سازیم
سنگ را صورتی ز نقشه هم	پنجو فرهاد چهره پر دایم
از خموشی مباحصا هست	ایمن از دست بردن داریم
توسن آه زیر ران داریم	برق جولان آسمان سازیم
چون بجوشیم بحر زخايم	چون بنالیم پرده سازیم

از بهار رخس ترا نه ما	غذایسبان باغ اعجازیم
عشق از زینت نیکوین	ما صبر از عشق حرف میگویم ما بعلم حدیث متنازیم
بجز زنا ز غریب بیاختن از غریب	
من خویش را بکنج فراغت کشیده ام تا ساغری زباده وحدت کشیده ام تا دست یغیا ر قبت لم بلند شد چون لف حلقه در کمر یار گشته است دست هموس کجا سرد امان من کجا شکر خدا که عیش دادم نصیب شد از دولت تصور جانان بخلوتم کحل الجواهر است مرا خطا بنیزار	دست طلب ز دامن جنت کشیده ام خطی نقشن باطل کثرت کشیده ام جان داده ام بر غبت و منت کشیده ام دستی که من ز دامن کثرت کشیده ام من رخت خود بکاک فاعت کشیده ام از لعل یار ساغر عشرت کشیده ام گر خوش را بخلقه صحبت کشیده ام این تو تیا بچشم بصیرت کشیده ام

چون سرمه اش بدیده رغبت کشیده ام کی منستی زار مروت کشیده ام از دوستان ز بسکه اذیت کشیده ام این نقش را بصفه الفت کشیده ام من خوش را بکنج سلامت کشیده ام هر چند پیش یا رخالت کشیده ام رنجی که من زگرده که ورت کشیده ام	از هر یکداری یا رغبتی که شد بلند از اشک خویش مزاج خود سبز کرده ام از نام دوستی به تنم لرزه می افتد در سینه مهر روی ترا جای داده ام چون در دانه نشین به به خم شستم بی اختیار شکوه ترا و در حرف من اینکه ز رنگ ندیده است هیچگاه
سخت سراسر پروبال که بوتر نامه ام نیست کم از دامن صحرای محشر نامه ام	تا چه شور اشتیاق ز در قم در نامه ام بسکه باشد بر سر شور خون در نامه ام



غیر الفت نیست مضمون گرد نامه ام	هست امید ی شود منظور لبر نامه ام
تا رسد از راه دریا پیش لبر نامه ام	شبه چون سر شک من ثنا و رنامه ام
دار و از وصف خست ایمنه دبر نامه ام	سیر حسن خویش گر خواهی من در نامه ام
یا دوا و نیز دلداری نیم بس است	گر نهد در خسته دیوار دبر نامه ام
چون توانم داشت امید جواب التفات	میکنند صد بار آتشوخ مست گمر نامه ام
جذب آن مهر عالتاب آخر کار کرد	وزه آسا میسر و بیال و بی نر نامه ام
عشق را نامزم که با وصف غرور آن نازن	میگذارد از زده قطنیم سرم نامه ام
شرح سوز سینه من دیده خاکستر شو	یک نظر از دور گر چند سمند رنامه ام
بسکه کردم شکوه آن تاشین خج رارقم	زیر خاکستر نهان شد پنجو سگر نامه ام
ای کجوتر جز بدست یار تسلیمش مکن	هست با سیر خج آتشوخ خگر نامه ام
بسکه انشا کرد ناصر وصف یحان <sup>خطش</sup>	میدهد گر و انسانی بوجی سبر نامه ام

شب بخیر

تا کہ از قید رنگ و بو رستم  
شبنم آسا بھر جو رستم

پروفیسر صاحبزادہ

شرم ناید تر از وعده دوش  
وقت نظاره اش چو خواهد  
تا شود سینا تم بجلی زار  
می پرز و عشق نوشیدم  
میکند هر چه یار میخواهد  
گوهر دل نمی شناسد بجاک  
چشش روی من میسر شد  
در ملاش وصال سوختگان  
هست پیدایی نیاز من

مینر فی ماز دست بروستم  
منکه از موج های گلستم  
چشم و گوش و لب و دهنم  
شیشه نام و نیک بشکستم  
در میان من بهانه شستم  
زلف او میگرفت گردستم  
تا طعم غرور بشکستم  
از دل سنگ چون شرستم  
از دو عالم علاقه بکستم

گرچه در بزم خاص را هست	بر سر کوی یاز ششم
نشو و خاک مرده بدم	سپیل تندم به بھر پو شتم
ناصر از همت علی ولی	کمر سی بر غنای بستم
باقاب نظر باز میشود ششم	ز بال عشق پرواز میشود ششم
قنای یار شدن اوج اعتبار	از آفتاب سرفراز میشود ششم
ز وصل مهر جاناتاب باز	برنگ و بلوچو نظر باز میشود ششم
کرشمه سازی گل را توان	سحر که آئینه پرواز میشود ششم
غنیمت است بحر دیده را	ز بال صبح پرواز میشود ششم
گارشین گل حلیه تواند	باین امید گهر ساز میشود ششم
رفیض دیده پدار و پاکلی	بوصل لاله که ممتاز میشود ششم

	سحر چشمی تل توان تا شاگرد	بگوش گل مهر از میشود
سحر چشمی تل توان تا شاگرد	ترانه ریز باغی که کلاک ناصر شد	سحر چشمی تل توان تا شاگرد
<p>اسیر خط تو گردیده ام بنحال قسم          فدای قسد تو گردم با عدل قسم          گل جمال شخته است در جمال قسم          بریز آب نشیند با نفعال قسم          بنجاک میگرد و کاشه نفعال قسم          بجلوه قسد موزون آن بنال قسم</p>	<p>شید حسن تو گشتم رنگ آل قسم          هیچ باغ چنین سر نیست موزونی          چونچه چنین بچین خنده زیر لب دارد          ز رشک چهره زیبای او گل از بنم          غنی ز جام هم و سندی یلها نم          زیبای تاب سرش ناز و عشوه میبارد</p>	
سحر چشمی تل توان تا شاگرد	ترا به پر تو خورشید پروال قسم	سحر چشمی تل توان تا شاگرد

<p>گهی از لبش جام گلگون خورم  چو گل جام عشرت نوشم پیرا  زالال محبت عجب شربتی است  جگر تشنه آب تیغ تو ام  سراوار باشد ز خون جگر  اگر گنج نعمت بود از نصیب  چو در کارها برده ام سبقتی  با هنگ کوک است طنبور من</p>	<p>ز خالش گهی حبس افیون خورم  چه لازم که چون غنچه من خون خورم  شوم شسته چند آنکه افزون خورم  نیم سیر گرا آب چون خورم  شرابی که در یاد مجنون خورم  چه ممکن که یک لقمه افزون خورم  چرا رشک و سرها و مجنون خورم  کجا گوشه ای ز گردون خورم</p>	
<p>منه از نصیب  دور شیب  چو شمشیر  چو شمشیر</p>	<p>ازین خوبها صر چه نعمت بود  که من بوسه زان لب میگویم خورم</p>	<p>منه از نصیب  دور شیب  چو شمشیر  چو شمشیر</p>
<p>شوق میسنا و باد دادم</p>	<p>دل و دست گشاده دارم</p>	

رشن راه عشق آسان نیست

دل دین را خدا نگهدارد

میکنم مشق حرف چون خط

کار با سرو بنز پوشی هست

سینه را شسته ام ز نقش و نگار

در پسیری مرا ملایم کرد

زنگ زردم دهد گواهیها

در نظر سبز خمر و سالی

من ز کیسوی شیر گیر کسی

قسم از عهد و بر نمی آید

هست حیران چو چشم

از دم تیغ جاوده دارم

کار با ترک زاوده دارم

صفحه روی ساده دارم

تیغ زهر آب داده دارم

چشم بر روی ساده دارم

قانت چون کجاوه دارم

دل در خون فتاده دارم

سرو ناز پیاده دارم

بهر گردن قلاده دارم

اشتیاق زیاده دارم

چشمه ایستاده دارم

نکته

رشته تاب داده دارم	رگ جانم زلف او چید
چه همایون اراده دارم	عازم طوف استان توام
از لبش استفاده دارم	سخن او تمام ارشاد است
ما صرا ز حال من چو می پرسی	دل از دست داده دارم
یوسف با مطلبی میخواستم	آنچه از شیرین لبی میخواستم
من هجوم مکتبی میخواستم	گرچه هر دیوانه را طفلی است
اینچنین من کوکبی میخواستم	ماه رونی شب بیایتم رسید
در کنار خود شبی میخواستم	از حیار و زانه کی آید بسر
صید باز اشتهی میخواستم	چشم شوخس طایر دلا اگر
عرش پیامر کی میخواستم	نشاه می کرد بر گلگون سوا



بندۀ خود خواند مقدارم فرود	استیاز منصبی میخوام
میوه جنت بمن کردند	سیب رنگین غنغنی میخوام
غزل از دست غزل از دست	دودا صبر و سببی دشنام
غزل از دست غزل از دست	یار شیرین مشربی میخوام
داع عشقم بلال از ارقم	غرق خونم نبوی بهار قسم
جنبش ابروئی شهیدم کرد	بدم تیغ آبدار قسم
در شب بهر سو ختم چون شمع	دودا بهم زلفی یار قسم
عند لیب حدیقه قدم	بسم میخورد حسن ارقم
دست او از خاکستان است	بسر جلوه بهار قسم
رفت سر رشته شکیب از دست	بدل جان پیس ارقم
چون خناسوده گشتم از شر و ق	بکف پای آن نگار قسم

محمده مشق در دها شده ام	بستمهای روزگار قسم
سوختم سوختم ز آتش عشق	بجگرهای داغدار قسم
بارخونت مرا چه کار بود	خاکسارم بانگسار قسم
عندل از دست عوز نازش شب تابانج	نامدار از حال چرخ میسری می پرستم بچشم یار قسم
قد آن نوحه سال انامز	پایه اعتدال انامز
لا مکان فرام او تنگست	شوخی آنفسه سال انامز
شست از تاه دایم عصیان	عسوق الفعال انامز
آتش ز دجله لاکستان	آن بت چهره آل انامز
نیست آنسینه از دغاف	وسعت آنشال انامز
محکم نقد عاشقان باشد	آتش آن جلال انامز

پنج شیر و شکر بهم جو شد	حسن خلق و جمال را نام
فارغ از باوه درخمارم کرد	آب سدر و سفال را نام
ابرو سے اوگره زدل و اگر	ناخن این جمال را نام
کرد دیوانگی ز غم دورم	عالم پے ملال را نام
شده دیوانگی ز پند خردون	ناصر و قیل و قال را نام
سختش جان تازه می بخشید	اثر این مقام را نام
دلر با تر بود ز یکدیگر	آن لب و خط و خال را نام
چار فصل است از خزان این	بوستان خیال را نام

بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم	ناصر آینه دار یکد گزند صاحبان کمال را نام	بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم
	صفحه آفتاب را نام	روی آن عجب را نام

صبح عایینجانب رانازم	هست خورشید شمعش
چادر ماهتاب رانازم	عجب پوش سیاهی شب شد
دل گردون آفتاب رانازم	هست هر کمنه داغ او هر
این سوال و جواب رانازم	گشتمش بوسه گیر گفت چه خوش
تیر و پیکان آفتاب رانازم	شده اش صاف از دلم بگذشت
نشانه این شراب رانازم	سوج رخسار او ز بهوشم برد
جرات این کباب رانازم	سوخت از داغ دل سبک پهلو
تغی این گلاب رانازم	اشک حسرت نمود شیرین کام
این درنگ شتاب رانازم	صلح را دیر کرد و جنگ شتاب
برق تند عتاب رانازم	خار خار بوس پرستان <sup>خفت</sup>
چشمه آفتاب رانازم	فیض درجوی ذره ذره رساند

شام غم گر کند صبح نشا	مد و انقلاب را نازم
شده رو پوشش بحر طره دل	وسعت این جباب را نازم
خال کنج لبش چه زینده است	نقطه انتخاب را نازم
نقش خط بر رخسار چه خوب است	این خط و این کتاب را نازم
از هوا پاش پاش میگردد	شیشای جباب را نازم
بند هر تار زلف او ست لعل	شاه مالک رقاب را نازم

فصل پنجم در وصف شایسته	ناصرین نقشند که گفت	فصل ششم در وصف شایسته
چهاردهم در وصف شایسته	سایه و آفتاب را نازم	پانزدهم در وصف شایسته

من که زنگ پریده دارم	دل در خون طپیده دارم
دل آتش رسیده دارم	لاله داغ دیده دارم
ناله ام در خمین چون بود	جگر غم گزیده دارم

<p>دلمن واکشیده دارم</p>	<p>نهم می قد با هیت از چا بوشه چیدم من بتر مرگان او گذشت از دل نست در سینه خار خار</p>	<p>دیده کار دیده دارم لب حسرت گزیده دارم شوخی ابرو کشیده دارم دلگسار میسده دارم</p>	<p>بی تو اندر دور و دلاور گل</p>
<p>نصرت منم و نصرت منم نصرت منم و نصرت منم نصرت منم و نصرت منم نصرت منم و نصرت منم</p>	<p>ناصر از حال من چه پیری بگر غم گزیده دارم</p>	<p>بناخ من و نصرت منم نصرت منم و نصرت منم نصرت منم و نصرت منم نصرت منم و نصرت منم</p>	<p>من که از دیده ترا بر باری دارم چه گشاید ز تماشای چمن خاطر من تا و ک غمزه او میگذرد از سندان بست امید که قرب گهری دست تو گشت فوار خون گر مرده من عجب پیر زنگهای طرب جیب و کناری دارم دل خن گشته از دست نگاری دارم بعب سخت کانی سرکاری دارم سکه چون شسته تن بر آرد زاری دارم خار خاری بدل از لاله عذاری دارم</p>

هر دل خاکم واقف اسرار من است	بگری سوخته داند که شراری دارم
سرزند نفس از سینه من مهر در	در دل از گرمی حسن که شراری دارم

وله ایضاً

ما باده راز ساغر وحدت چشیدیم	خود را بر دین عالم کثرت کشیدیم
صد آفرین بدیده شکل پسند ما	از گلر خان شمع ترا بر گزیدیم
در تنگنای شهر جوان کند جنون	چون گرد باد سر به پایان کشیدیم
در داون شراب بیا صوفه میکند	روزی ز جوش شاه لب او گزیدیم
از داغ سینه مهر در نشان نموده ایم	هر گاه همچو صبح گرچان دریدیم
در عاشقی زیاده برین صیت استیلا	ما دست را چو شانه بر نقش کشیدیم
هرگز نیاز مند بکو تر نمی شویم	ممنون تیند بای انگ پریدیم
ماند باده شاه سرشار داده است	هر گاه حرف تلخ ز لعلش شنیدیم



داریم بر گشته حسن بجان لطف از خار خار عشق دل حسره که فارغ است	ما خال و خط و ابرو و شرکان ندیده ایم دست طلب ز دامن او در کشیده ایم
ما را بر راه و راهنا نیست التفات کردن کشید حسره که بجائی نرسد	سقیم و در طلبش تو هر سود و زیاده ایم ما زده نیاز بمنزل رسیده ایم
ناگفته است بآلب لعل تو آشنا ما بسته ایم رشته جانرا زلف او	از رشک جام مآلب حسرت گزیده ایم چون عنکبوت تار نه هر جاتینده ایم
هرگز نیتدی جگر تشنه را نشد در ضمن و خلق و وسعت مشرب جوئی گل	در بختن گلشن دلها دیده ایم هر چند ما عتیق لب او کید ایم

ناصر از آفتاب قیامت هرگز نیست	ما در پناه سایه زلفی رسیده ایم
-------------------------------	--------------------------------

ز دل فکر نثر چون سر و کبر و نیکویم	دین گلزار هرگز خویش را موزین نیکویم
------------------------------------	-------------------------------------

نی آید بکار آینه پدست پریرونی	چه میکردم اگر دل را با و مقنون نمیکردم
چسان امان باغ وصل او در دست می	اگر از خار خار عشق در را خون نمیکردم
چسان پروین صبح از حب خود خوشتر میداد	بهرش دزد خود را اگر افزون نمیکردم
چرا زخم نمایان بر جگر چون خاوه میخورد	اگر مشق خیال آن قصه موزون نمیکردم

فراق از دست میبرد	ز اصل کار و واقف گریز اول میشدم	چنانچه در این عالم
شب بیداری	ز باز آشنای شکوه گردون نمیکردم	چنانچه در این عالم

من آن صیدم که سحر ز دام او پروین کنم	از زود دارم که دست و تیغ او گلگون کنم
شهر میکرد پیا بان از هجوم کودکان	گر من دیوانه بدار گوشه ها مون کنم
کوی ارجوگان بر لبی که خوابد	چون ز باز آشنای شکوه گردون کنم
آتش شمع حسی افسردش روشن است	میسوزد عشق او گر خوش را همچون کنم
نگینای شهر دیوانه تنگی میکند	به که خود را کرد باد دامن ها مون کنم

نی بزاری فی زور و نی بتر آید بدست قطره را آغوش دریا بگری پایان کند گود و سحر از فغان من بفسید آمده است حسن شور انگیز او آئینه را دیوانه کرد ساغر خورشید از زرش معترز گشته است	چیت تدیری که آن مغرور را محنون کنم سینر و گر خوش از جبر او افزون کنم می توانم طغیه بر سر باد و بر بخون کنم جای آن دار که خود را و اله و مفتون کنم بتر آن باشد که نم از جام خود پرون کنم
من بفر شعر با صبر ز نیت افهام تا بفکر قاست او مصرعی موزون کنم	من بفر شعر با صبر ز نیت افهام تا بفکر قاست او مصرعی موزون کنم
من ز راه نیازی ایم از برای شیندن دست آن میشود شمع روشن از آهیم گفتش آمدن مبارک با	از برای نیازی ایم بکمال نیازی ایم همه سوز و گداز می ایم گفت عاشق نوازی می ایم

من ز راه دراز می آیم	عرق افشان ز روی چون خورشید
<p>عشق از چشم بهر دیدش بر آسمان انجم نخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم مینگیر و ساری کاروان در کاروان انجم هر امید داشت و آغ حسرتی بر آسمان انجم بیکجا بودن یاران طالت با رمی آرد نی ز پید بعاشق صرف از نقد جان و دل زد آغ روشن عشقش دلم نوری و کردار د چو چوکان میکند جای عرق خورشید میرد</p>	<p>فوج عشق است در جلوتما استیاز می آیم</p>
<p>شد از شوق شار مقدش گوهر فشان انجم که دامن زیب دولت همچو بر آسمان انجم اندانم در تلاش کسیت روز و شب نهان انجم اگر میبود چون چشم ترم گوهر فشان انجم ز یکدیگر جدا باشد زان بر آسمان انجم لالی میفشانند بر سر اورا یگان انجم بجای اشک میریزد چشم را یگان انجم گرفت از روی تابانش فروغ جاودان انجم</p>	<p>گشود چشم بهر دیدش بر آسمان انجم نخورشیدم که سازم در عروج خود نهان انجم مینگیر و ساری کاروان در کاروان انجم هر امید داشت و آغ حسرتی بر آسمان انجم بیکجا بودن یاران طالت با رمی آرد نی ز پید بعاشق صرف از نقد جان و دل زد آغ روشن عشقش دلم نوری و کردار د چو چوکان میکند جای عرق خورشید میرد</p>

ز حال کو چشمش بهاشق است ایست تو هم ساقی بد و جام صبر غمتی فسر ما بهالش دیدم و از گریحانی اروا ماندم خدنگ فتنه گر سر دهم جامی بنو	بجالت تیره نمان می شود گر صربان انجم که ساغر میکند در پرده شبهارون انجم که چون خورشید آرد سبر بر کوه دهنان انجم بدست خویشتن از ماه نو دار و گمان انجم	
چشم در زوریت کجا بر صفت زوریت	بود در پرده ظلمت طهوری نور را که در تاریکی شبها نماند یگان انجم	در زوریت کجا بر صفت زوریت
تا قوتی ز بهمت جدر گرفت ایم از خون گرم تاک ز ساغر گرفت ایم تا داغ آتشین تو بر سر گرفت ایم جاداده ایم بر سر و بر شیم خویشتن تا چشم و ابجانب دنیا نموده ایم	ما خویش را برابر لشکر گرفت ایم جامی ز دست ساقی کوثر گرفت ایم خود را با قباب برابر گرفت ایم مانده را بیال کبوتر گرفت ایم در هر نگاه عبرت دیگر گرفت ایم	

<p>هرگز نگه ببلک سلیمان نمیکنیم  از شوق قد آن بت طنناز بوده است  رنج خمار از سر مالدور کشته است  تا بوسه بآن لب شاداب دادایم  خود را ببال ضعف بکوبیش رساندایم  شب که دست داد بباد و لست و صالت</p>	<p>خود را ز مور گرچه پسند و تر گرفتایم  بر سر و زبان که در بر گرفتایم  از گردش نگاه که ساغر گرفتایم  ذوق دگر چشمه کوثر گرفتایم  از آه سرد وقت شهر گرفتایم  از شوق زلف یار مکر گرفتایم</p>
<p>ناصر هزار شکر نه لغزید پای ما  ما راه ستیقیم پیمبر گرفتایم</p>	
<p>دل طلبکار تست میدنم  نشیند بر تیسری دل  آنکه درمان درها باشد</p>	<p>جان هوا دار تست میدنم  دیگر خار تست میدنم  چشم پیار تست میدنم</p>

صبح و شامی که در نظر دارم	زلف و رخسار تست میدانم
خانه دل ز پایی آکنده است	سویج رخسار تست میدانم
روشنی بخش این شبستانها	شمع رخسار تست میدانم
گاه به تخته که سرم ساری	اینکه کار تست میدانم
قبض و بطلی که میشود عارض	کم و بسیار تست میدانم
رشته جان عالم آدم	تا رزنا رتست میدانم
آنچه آئینه را کند رکود	خط زنگار تست میدانم
بهر آینه شود مرهات	سینه افکار تست میدانم
دلربانیده تر ز مرگان هم	خار دیوار تست میدانم
شمع فانوس نه فلک ناصر	
دل پیدا رتست میدانم	



دل من یار تست میدانم

آنکه خورشید قطره شبی منم او

بستن عهد و زود بشکستن

آنکه خون شکار او شفق است

همچو آینه چشم حیرانم

اینکه در نطق آمده است جان

چهره صاف روشنی بخش است

آنکه عالم تمام خود او

مرکز دور با یی نه پرگار

آنکه پییده است بپرسم

واقف از حال مورد و شب

آنچه اسرار تست میدانم

کل رخسار تست میدانم

طور و اطوار تست میدانم

چشم خونخوار تست میدانم

محو دیدار تست میدانم

حسن گفتار تست میدانم

صبح انوار تست میدانم

چشم هشیار تست میدانم

خال رخسار تست میدانم

دلف چون یار تست میدانم

چشم پیدار تست میدانم

گل بازارتست میدنم زلف طوارتست میدنم حسن اطوارتست میدنم	بر کجا یوسفی سمن بوی هست مضمون دل دروین دلربا تر ز بوی عنبر و مشک
آنکه دل بردار بر نما چشم پر کارتست میدنم	
بانتظار که برگس نمود پید چشم چمن گشاده ز شبنم باین تما چشم در کجا نهند سوی جام صبا چشم ز هر جباب فیا نمود دریا چشم بهشوق روی تو گردید کار فرما چشم ز دامنهای شده دامن کوه و صحرا چشم	ز شوق روی که آینه شد شرا چشم با نقاب تو هر ذره در نظر بازیت کسی که ساغر شراب چشم یار کشید ز هر ستاره فلک دیده بر رخسار چشم بیک نگاه قرار و تحیب از دل فرست ندانم این چه غزلیست بجز تسنیرش

<p> بجایب گلزار میسکنی نگهبی  بشوق دیدن روی چون نی زنگس  از آن بچینک شبم ترا به پند گل  بند مرتبه بازی که صیدا و عفتا ست  بسوی طوبی جنت میکنند ننگی </p>	<p> بجایب چو شبنم کنی تو گروا چشم  ز بند بند نمودیم ما مهیا چشم  که خوب حال و خلت را کند تا چشم  گشاد است کجا سوی من و دنیا چشم  گشاد هر که بان سر و گلشن را چشم </p>
<p> تو خال و خط نگر یی حسن بار را  باصول شی نگر در هر کراست چشم </p>	<p> دل من صاحب حال است که من میدنم  از گل گوشه دستار بخود میلرز  قیمت آب بقا خضر نکو میدهند  زنگ گردانی او بس که مکر دیدم </p>
<p> ست از جام وصال است که من میدنم  قد و تازه نهال است که من میدنم  ابر و آب زلال است که من میدنم  چرخ فانوس خیال است که من میدنم </p>	<p> دل من صاحب حال است که من میدنم  از گل گوشه دستار بخود میلرز  قیمت آب بقا خضر نکو میدهند  زنگ گردانی او بس که مکر دیدم </p>

روز و شب خواب خیالیت که میدنم	نظر بستن و اگر دلی از پیش گذشت
در پس پرده مثالیت که من میدنم	هر چه در چشم تو آید بختارت منگر
طالب امر محالیت که من میدنم	خواهش بوسه لعل لب او دار و دل
ناف مشکین غزلیت که من میدنم	گره زلف ترا قد زند اندر هر کس
در جمال تو جلالت که من میدنم	حسن در پرده چو گل رخیت چه خونبار خا
هر دو وقت زوالیت که من میدنم	سایه کرد اندک خط چیت بگر درخا
زلف او بال هائیت که من میدنم	سایه آن بزم چتر سلیمان باشد
عشق راجاه و جلالت که من میدنم	رتبه شاه و گداز در نظر من یکسانست
زیر محراب پلالت که من میدنم	خاں شبرنگ که جا در خیم ابر و دار
این جهان رستم زالیت که من میدنم	دل من کرد زبون نفس قوی باز و دار
ابروی یار پلالت که من میدنم	بر مرعید نگاه همه باشد ناظر

<p>ببال جذبه پرواز میشود شبنم ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم</p>	<p>ببال جذبه پرواز میشود شبنم ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم</p>	<p>ببال جذبه پرواز میشود شبنم ز آفتاب فلک تاز میشود شبنم</p>
<p>بروی گل که نظر باز میشود شبنم بیک گداز گهر ساز میشود شبنم بهین ز گل بچه انداز میشود شبنم بسان آغینه غماز میشود شبنم بچهره تو که قمار میشود شبنم ز تیغ هر که سر باز میشود شبنم بگوش گل کهر راز میشود شبنم بکجا بجز نظر باز میشود شبنم بوصل گل عرق ناز میشود شبنم</p>	<p>از صاف طبعی و پاکی کهر باشد ولی که آب شد از عشق بی بها گردد عرق ز چهره او آب رنگ پیدا کرد کیسکه نشسته دل افتاد پرتنگ ظرفت دگر بجانب خورشید رونی آرد بهین که خاک چمنها تمام ز یکین است بریز قطره اشکی تو حسم بدمن کجا و منی که حسن تو آید برون پرده شرم از قرب خار قد رخنه در دل گهرش</p>	<p>از صاف طبعی و پاکی کهر باشد ولی که آب شد از عشق بی بها گردد عرق ز چهره او آب رنگ پیدا کرد کیسکه نشسته دل افتاد پرتنگ ظرفت دگر بجانب خورشید رونی آرد بهین که خاک چمنها تمام ز یکین است بریز قطره اشکی تو حسم بدمن کجا و منی که حسن تو آید برون پرده شرم از قرب خار قد رخنه در دل گهرش</p>

طییدن دل ماص <sup>ست</sup> زیر قورخ او

در آفتاب بر پرواز میشود شبنم

بر شمعش که مایه فشان کرده ایم

ناکه دور بهار چشم آسمانی کرده ایم

از دم عیش گاهی ساغر خالی مباد

دو دمان سرمد و ما خاکساران <sup>ست</sup> اعدا

در دل خون گشته پیکان ترا جادادادیم

بپاکس چون بانیغمد زبان غنچه را

پون از پنجا جانب جنت قدم پروینیم

تا که خند دبروی با جگر بی خستیا

عمر زلف یار یارب تا ابد باشد در ا

از نگار خیر و چشمان پاسبانی کرده ایم

احتیاطی از بلای ناگهانی کرده ایم

بالب لعل تو عیش جاودانی کرده ایم

بارها با چشم جانان چهره بانی کرده ایم

میسماز قطره خونی میانی کرده ایم

صره با بال لعل او از بی زبانی کرده ایم

مدتی در گوشه دل کامرانی کرده ایم

چهره خود را ازین روز عجزانی کرده ایم

مدتی در سایه او زندگانی کرده ایم

چون خبار مانکرود و نور در دل عمرهاست		مهر داغ عشق او را پاسبانی کرده ام
	چون نگردد شمس زین ایوان کم از کف جودی که حاضر زلفشانی کرده ام	
برای خاطر آن گلخانه همیشه نوم پر است طوطی شکر شکن درین گلشن ز بسکه لعل لبش میکند گل افشانی بود ز خط سیه کار چسبیده دلدار شکایتی است که مردم زیاده گردانند حکایتی که درین روزگار همیشه نوم		هزار طغنه گرا از نمیش خار میشنوم بزرگ برگ من آواز یار میشنوم ز حرف یار پیام بهار میشنوم شکایتی که من از روزگار میشنوم حکایتی که درین روزگار میشنوم
چون خبار مانکرود و نور در دل عمرهاست	کلام حضرت صائب بکوش جان از آنکه نپند بود بار بار میشنوم	چون خبار مانکرود و نور در دل عمرهاست
قطره اشکم ز چشم اعتبار افتاده ام		پهچو گوهر قیمتی خاک را افتاده ام



پر شکون مانند مکتوبت سر تا پای من  
 غم من افلاک را از ناله واسوسیت  
 سوخت افت ناهیدی کشتی طوفانی است  
 بغیر تشویش و الم طسره فی غنبد و حرم  
 طوق قمری کشته از شوق خرام سرو او  
 صبر و آسایش نیست و بگرد خاطر  
 عمر باشد من باین امید گردیده بخار  
 دیدن روی نکویت باغ وستان نیست  
 آتش سودای عشق آتشین روی کسی  
 بتمه پروازند مرغان چمن در پیش گل  
 پیش من فسر قی نباشد در بهار و خزان

تا بفکر چو قباب لطف یار افتاده ام  
 شعله بر قلم بجان منب زار افتاده ام  
 تا شکتم خوشتن را بر کنار افتاده ام  
 تا بفکر کار و بار روزگار افتاده ام  
 مدتی شد من براه انستار افتاده ام  
 وانه شوخ سپندم بقرار افتاده ام  
 تا بداناش رسم در رهگذر افتاده ام  
 تا تو رفتی از لطف در و از بهار افتاده ام  
 طالع آسادر گلستان افتاده ام  
 بیرخت من در گلستان سار افتاده ام  
 چون گل پژمرده از شاخسار افتاده ام

	<p>طبع من ناصر کس بازگویی میکند          همچو آب زندگانی خوشگوار افتاده کم</p>	
<p>حاصل کوفتن مرا از خرمنش برداشتم          بر غلط بودیم ما خود را که می پنداشتم          ما خیالی در دل دیوانه خود داشتم</p>		<p>در زمین پاک دلهایم الفت کاشتم          هیچ موجودی نذر دپس وجود او اثر          بوسه بی ابرام گاهی هم لب او داده است</p>
	ایضاً	
<p>از تکلف پیشگان صد بهره بریداشتم          در شبی خوردیم پیش پا که سرافرازیم          در ضمیر خوشتن خیزی که می انگاشتم</p>		<p>از تواضعهای رسمی گر خبر میداشتم          باز بان تشین در گریه های گشت شمع          بی تامل از صفای دل ز حرفش میچکد</p>
<p>آسمان شکوه بعد مراجعت از طهار          در آستانه راه خجسته بنیاد زینت یافت</p>	ایضاً	
	<p>سخن تابدار میگویم</p>	<p>سخن که از زلف یار میگویم</p>

چمن لاله زار میگویم	سینه داغدار سودارا
گوهر آبدار میگویم	بسکه دندان و صفاداد
بخری از شکار میگویم	ای شکاری بیابانجانب من
باد دانی خمار میگویم	لعل نوشین آن پریر و
مژده وصل یار میگویم	صبح باد صبا گو شرم گفت
عاشقت صد هزار میگویم	عاشق گل اگر حسنه بود
این سخن آشکار میگویم	تو نگ آینه را خراب کند
میشوی کامگار میگویم	کار روانند پانجه بر آرد
راستی کن شعار میگویم	براستی موجب رضا نیست
بتو می شهسوار میگویم	شارع شرح خستیار کن
تا شوی نادر میگویم	زود کن چون سحاب بیا دل

تاکه دست تهرنی داری	کار مردم بر آری گویم
تا چو انگور سید هد پرون	دل خود را فشاری گویم
میکنی آنچه گر نمایندت	میشوی شرمساری گویم
پنودی شرفه عالمی دارد	خویش را واگذاری گویم
منجبت کوی جانم	طبع رنگین پان ناصر را
ننگه او بلاست میگویم	افزون صد حسد از میگویم
دل اسیر هواست میگویم	تا وک پنجااست میگویم
دست و تیغ تو چون بلند شود	بهوس قبل است میگویم
طاق ابروی تست قبل ما	صرفه جان کراست میگویم
نگه آشنا بجانب ما	این سخن بی ریاست میگویم
	چه قدر خوشنماست میگویم

سینه را که داغها دارد	مخزن دریا هست میگویم
بوسه زان لب سیحادم	درد ما را دو است میگویم
هر غباری که خیزد از راه	دیده را تو نیست میگویم
از کدورت دلی که پاک بود	آشنای صفاست میگویم
بتکلف عبادیته که کنی	بی تکلف ریاست میگویم
راحت بنی وال گز خواهی	در مقام رضاست میگویم
این هوار است اعتدال هشت	باده نوشی بدوست میگویم
دست ناصر اگر چه در کار است	
دل او با خداست میگویم	
جگر من ز شکره خوش سر حرف باز کردم	سر زلف او گر قلم گله را دراز کردم
پنجم خوش مستی سر حرف باز کردم	که بدو در جام چشمش دل و دین باز کردم

ز حرم مگو تو زاهد که مراست قبل دیگر	بخیال بروی او چشمه شب نماز کردم
چون خواست چنگ مطرب ترانه بجای	بنوای عشق بازی دل را بساز کردم
سر لطف شاه دارد نخواست از نگاهی	بکمال فرستادی سر خود مرا ز کردم
بیان نخته سنجان نخی زهر طوف بود	من بنده حرف خود را زلب تو باز کردم
چو دلم ز سیر چشمی ز جهان فشانند دامن	خس و خاک را ز غمت بدوشم آن کردم
چو رسید مست ساقی بر شمشیر کشید شکار	
سر زلف او گرفت گله را در از کردم	
غنچه سان با بچمن سبب گر بیان کردم	از خیال رخ او سیر گلستان کردم
بسکه نخت جگر از دید فشاندم ز خاک	ریگ کبریا ز خون لعل بدخشان کردم
کوشه فقر و قنار از سر جای دیگر	سیر عشته تکه گبر و مسلمان کردم
در دراز دور و آهده در راه طلب	ذوقها از خلش خار میغان کردم

<p>طبیع مملک سلیمان بگدانی بخشد          اگر و دل ننگشاید مگر از آه رسا          جذبیه یاس چو کردید رسا مطلب شد          جای ما در صف عشاق بود در حوز بنابر</p>	<p>که زد دل بی روی صفت دوزان کردیم          این سخن گوش نه داز نعرهستان کردیم          تقدیمید بکف از ره حسن کردیم          این گدانی ز در شاه خراسان کردیم</p>
<p>کشت ما بنر شد از اشک است نام          خنده زان بد بگر ریزی باران کردیم</p>	
<p>ما شیوه جاد و سخن یاد گرفتیم          در دشت جنون با تو اما نظر افشاد          امروز چو ما کو بکن غم شوان یافت          و مشرب ما کفر شمارند طلب را          بر پرده دل صورت نیرنگی عشق است</p>	<p>ما چشم سخن ساز تو ادا گرفتیم          مانند جرس شیوه فریاد گرفتیم          ما پنجه ز سر پنجه فسر پا گرفتیم          ما خواست پی خیزی که خدا داد گرفتیم          نقشی که ز نقاش ازل ما گرفتیم</p>



<p>از پیر خرد آنچه که ارشاد گریستم این جذبیه ز جذب دل صیاد گریستم</p>	<p>کردیم فراموشش یک جرعه شرابی بهر جا که بود دام بسویش بستم</p>
	<p>ما صحر چه غم از شوخی سیلاب بخت ما خانه خود را که ز بنیاد گریستم</p>
<p>اگر ز سوز درون آه جان تراش کنم خراب غم شوم و فکراستعاش کنم شناعت است که من بگویم معاش کنم چگونه کلبه درین خاکدان تلاش کنم لباس خویش ز گلبرگ خوش قماش کنم چگونه رو بسوی نقش بت تراش کنم علاج کار خود آزاره جان تراش کنم</p>	<p>جهان بسوزم و از زلفش فاش کنم بکار و بار دلم خنده میتوان کردن رسد هر آنچه مقدر شده است بی کم و کاست بهای همت من عرش آشیانه بود در شوق آنکه بسر گیرم آن سمن را مرا که روی دل از غیبه تا فتن میراست اجل اگر چه بدار نیکنده ناصر</p>

	<p>تا که من دست ارادت بر در چیدم هر گل مقصد که باشد چید و بر سر دهم</p>	
<p>اواگر بر پای زدن تیشه را بر سر دهم من تن تنها ز همت بر سر لشکر دهم آسمانها را از یکدیگر یکدیگر زد دهم غنچه پیکان باغ در من بر سر دهم دانه های سوزشش چیده بر پیکر دهم زاد را بهش خفته دل بود من بر سر دهم یاد مرگان تو آمد موبو نشتر دهم</p>		<p>رفتم افزون بود در ملک عشق از کوکین فوج غم خواست تا آرد شبنون سرم از شکوه نعره مردانه دل های شب خون بجای شیر ز بس با در آیام دهم من ازین بستانم چون لاله دلخوشه در دوا و هیچ کس بجای نیاید مرا تیرای از نگاهی در دلم پیوسته بود</p>
	<p>در دوش صادق غلام شاه مردان ششم صاف می نوشتم که ماضی غوطه در کوزه دهم</p>	

تبا قلم قناعت علم افراشته ام	شکر مرص و بهوار ازده برداشته ام
صد جفا بینم و راضی برضایش گشتم	چه قدر پاس وفاداری او داشته ام
کرده ام قطع تعلق ز خود و پیکانه	گام اول بر عشق چه بگذاشته ام
نشانه طره از زباده وحدت دیدم	یک قدح خورده و چشم از همه برداشته ام
سید پدال و لسنخسته از کوه وفا	دانه اشک که در دشت جنون گاشته ام
هر که از خود گذرد وصل میسر کرد	خویش را حیف که پیکانه نه پنداشته ام

طرفه سودا زده حسن تبانم نما  
دود آه دل خود زلف بر انگاشته ام

ز آتش عشق تو در آتش بجز نمیکنم	قطره های اشک را از سوزا حکر نمیکنم
انچنان رنجیده ام از صورت ابنا می هر	سایه خود را خیال بر دوش نمیکنم
سینه را از سوز عشقش کرده ام تشکله	آه سوزان جگر را دود مهر نمیکنم

نام و حسرت تا از درد صفر میکنم	گرچه خونها خورده ام از زخمش آل حسین
	نام را دیها مرا دم بسکه ناک صر گشته است
	خاک ناکامی فب سرق چشمم اختر میکنم
<p>همچو قمری طوق در کردن بشوق افکنده ام  زخم دل گریانم من لب پر خنده ام  نقش مهر بار را بر لوح دل من کنده ام  گر زمین و آسمان یکجا شود پانیده ام  تا که خود را در خم زلف کجش افکنده ام  بنده ام من بنده ام من بنده ام تا زنده ام</p>	<p>بسکه سرو قاتش را از دل و جان بنده ام  مستلاط سزده دارم بدل من دین  خاتم جم را چه نسبت با نغمه میدهد  از بقای او فاکردم وجود خویش را  هر سر بوییم بدی مستلا گردیده است  گر خطای شد بخش ای پادشاه جرمم</p>
	من فعل حسرت کند یاد قباچه را
	گرچه او بخشیده نام صر من خود سر نده ام

ز وصالش تا که چرخ ناتوان بیند مجبورم	شکسته خاطرم دردم سرشکم زار و زنجورم
بدل جاذبه ام تا مهر آن خورشید سیمای	چرخ مغل فسر و زرم سراپا شعله نورم
بزم عشق او کارم بود سوز و گداز از این	تجلی شمع جان بزم سرشکم شعله طورم
وصال من با و آینه عکس است پند	بدل پیوسته ام اما بدیدنها از دو دم
بیا چشم و خط و عارض و آن تیغ ابرویش	نگاهم بوی شکم لاله زارم زخم نامورم
مرنجان خاطرم جانان مناج نازکی	تو گرا زدن مغروری من از عشق تو خورم
ز بس دارم هجوم غم درین فصل بهار را	نشاط از آسمان میبارد و از خرمی دارم
گشاده خاطرم از طرب و میخانه کی گردد	پاد ز گس خمار مدیهوش تو محمورم

چه خوش فرمودند ما حضرت <sup>اصغر</sup> نوا

چه میپرسی ز حال من که در عشق تو مشهورم

عمریست که سر بر استامم

گذارت تو پای خویش برد

گویم تپو پیش کس نخواهم	من قصه حال خوشتن را
سوزی که بود بدل نهانم	بجز عشق تو نیست محرم آن
تا بگذرد آتش عیب نام	انکار ز عشق من کند یا
حیران شده ام ز خود ندانم	چون آینه بر صفای زوت
دست از تو گشتم نمیتوانم	در حلقه زلف تو ای سرم
هر چند که لعل میدوانم	دور است بخار جلوه تو
بچند مرا که میبمانم	در خانه لطف خود بدو را
آشفته فتنه جهانم	دیوانه شدم بچشم مست
در حلقه زلف در امانم	تا صید نموده تو دل را
حیران شده ام که دریانم	زلفت ز دور رسید بر
بچند حیات جاودانم	کشتی وسیع شد لب تو

## وله ایضاً

بیشوق پر تو حسنش بر نس دل سزید و شو	یری از قطره های اشک می آید در آغوش
شود بوی دماغم بوج بوی داده گلگون	ز بس از شاه پیشم میست تو دهم
ببال شپه قمری دلم پروازها دارد	ز شوق جلوه رنگین آن سرو قباوشم
میان نکته بنجان جهان بکشور معنی	نم آن مصرع بر بسته که خاطر فراموشم
بیای پروانه آتش بنجان امشب تماشا کن	تجلی جلوه فرماید شود آتش گل پوشم

## وله ایضاً

با گلنم بکار ز گلزار فارغم	از فیض خودی ز گل و خار فارغم
وارسته ام ز قید قستین بهمن عشق	از رند و مست و زاهد و بهیار فارغم
خود را بیز سایه زلفش رسانده ام	اقبال من رسانست زاد بار فارغم
وصل نگار عشرت چا وید داده است	از جورهای سپرخ تمکار فارغم



<p>پای طلب بدمن حرمان کشیدام از رنگ دنام شهرت دنیا کنار دادم خار رهم بودی سودا که می شود از ولید موی در سر و عریان نمی بایست از گوشه نشسته ام همیشه میکنم سودای عشق میخردم از عالم دیگر</p>	<p>دست طمع بریدم و از کار خار غم پنهان چشم مردم و از عمار خار غم من عاشقم ز طعنه اغیار خار غم از آرد و دام زجبه و دست مار خار غم از باغ و دشت و دامن کهسار خار غم از شهر نیسیار و بازار خار غم</p>
	<p>تا صبر کجاست سر و باز او گمی چون از بزرگسا گزشته و از بازار خار غم</p>
<p>عقل ندانم که چیست هوش ندانم کدام کبر و مسلمان نیم دیر و حرم چون دهم تاب و توانم برفت صبر و شکمبم نماید</p>	<p>از می پر زور عشق مست شدم و السلام عاشق زلف و رخسار صبح ندانم شام در ره سودای تو ای بت و عمار خرام</p>

<p>زلف مسلسل گشا شورشن جانم پهن          با که بگوئیم مارحس ندارد کس          شاه عدالت شمار آصف وقت خود است          بنده زجان دلم حکم خداوند          نیست سکون و سدر در دل بچاره ام          گرچه ز کردار خویش خسته و شرمند ام</p>	<p>تاب کمر ابد کار مرا کن تمام          آتش پر زور غم سوخته مغر عظام          تا غم دین دول سید عالی مقام          از بخت رخا و زار و ر بکند احترام          شوق سفر از کجا میسل کجا با مقام          بر کرم کردگار هست مرا اعتصام</p>
	<p>تا صحر بچاره را اینده ازار محبت          ظلم نشد بنده شد ای نه گردون غلام</p>
<p>چو خطرا یمن نشیند رفقه گو یاد ششم          در غم بهران دو چشم کور شد یثوب و آ          ای خوشا و قتم که از شوق قدت در باغ دل</p>	<p>گر فلک دستی بنج شید بر سر میزنم          ای خوشا و قتمی که آید بوی ازان پیرانم          نخل الفت می نشانی نم ج کلفت می کنم</p>

<p>با سرکوی حرمش چون نسازد جان تا توفیق آب تاب نگردد نور چشم رفت یارب آن رخا خرام من نمیدانم کجا اندکی رحمی نمی آید ترا ای سنگدل یسرم در خاک باخود پر بید از الفت است شعله آواز بیل کرد جانم را کباب</p>	<p>گشته ام تا گرد او غم غمیت در پیر منم زودای گل آفران گردید پتو گلشنم کی شود از روز من سر برپایش فکنم گرچه من در پیش تو سر را بنجارا یسرنم تا نفس باقی بود محسوس تو باشد در غم از فراق تو گلی گردید گلشن گلخنم</p>
<p>در چمن چون غنچ بر لب هر خاسته می دم گرچه من ناصر ز سرتا پا زبان چمنم</p>	
<p>دوش از یاد نگاهش نشاء در سر داشتم من بنگویم که ترک کل نمودم در جهان گردش طرح فلک در قبضه تقدیر است</p>	<p>در خیال خطا و ریحان به تیر داشتم آنچه از دستم رها شد دل از آن داشتم شکوه بجا ز گردشهای آخر داشتم</p>

در قمار غنیمت بازی من نه دست چو دست	با ختم درد او اول حشر چه در دستم
مرا دل از خوشی بسیار خود را نمیشد	گرچه او را عسر با من در تیر پر دایتم
تا رسد بونی ز درد عشق آن پیکار را	بمهر دل را از آن من پر ز اخگر دایتم

تا که کردم ترک دنیا رفت علتش از  
درو سمر ناصر ز بار افسر زرد دایتم

ما یک گل نشاط ز گشتن بخندید ایم	دست خود از محاصل دنیا کشیده ایم
از نوبه اجل نه هراسیم هیچکس	ماناف خود به تیغ شهادت بریده ایم
ما پامی بند کویچه و بازار نیستیم	بمهر طفل اشک بصحرادویده ایم
ما کاروان لفظ بد و نیک نیستیم	از تعد فکر یوسف مغنی خریداریم
امروز چنگ ما بگریبان بخت نیست	چون گل هزار جیب و گریبان دیده ایم
ما دیده ایم و شست چشم سیاه او	از خویشتن چو آهوی وحشی رسیده ایم

<p>گفرت حرف مطلب دنیا به پیش ما          ای کاش بود گوشش کران در نصیب ما          گری پای شذر کار چه نقصان براه شوق</p>	<p>ما پای خود بودای مرمان کشیده ایم          از ناگهان حسه آنچه نباید شنیده ایم          هر دم زبال آه بگویش پریده ایم</p>
<p>ناصر خارا زه نذر در بزم ما          جام لبالب از می وحدت چشیده ایم</p>	
<p>ما شوق جام و سیر گلستان گذاشتیم          در سر بهوای سیر بهاران نمائنده است          در دیده جای اشک نیامد بغیر خاک          از فیض عشق عالم دل زیر حکم است          دیدیم حاصل دو جانرا که هیچ نیست          تلخ است بس که نعمت خوان جان تمام</p>	<p>یعنی که کار خویش بمرمان گذاشتیم          ما پای خود بخانه زندان گذاشتیم          اسباب خانه حمله بطوفان گذاشتیم          مویرم حرص ملک سلیمان گذاشتیم          روی طلب بودای مرمان گذاشتیم          از بھر کام شوز خیلان گذاشتیم</p>

ناصر ملک خودی از خویش رقیبم  
 اگر شکی بگردن دوران گذارستم

<p>تا ز کسان ز فیض قناعت نیکشیم          چون بوی گل ز خویش بر آیم نفس          دست طلب زد اسن احسان دیده ام          باشد نساز و روزه ما از برای حق          تا چند جور می کنی ای پوف که ما          بر ما فرست آنچه که فرموده تو خود          روی کسی بمطلب خواهش ندیده ام          مکتوب سز مهر تمسک نهان است          ناصر نظر باد به دلپهای مکن</p>	<p>بار جهان ز بھر فراغت نیکشیم          در راه او ز جسم خجالت نیکشیم          از چاکس خجالت منت نیکشیم          چون ابدان خشک ریاضت نیکشیم          از دامن تو دست ارادت نیکشیم          کی گفتم ایم بار امانت نیکشیم          از مردمان دیده خجالت نیکشیم          تیغ زبان برای شکایت نیکشیم          بد کرده ایم هیچ خجالت نیکشیم</p>
---	--

	گوهر دل را بتار آشنائی بستیم	
گردن خود را بنجیر برهائی بستیم	بار سنگین جهان انداختیم از دوش خود	در وصالش هم مرا کار است با سوز و گداز
تجربت پیوده بر جور جدائی بستیم	نسبتی عهد انجوش از منوائی بستیم	میدهم تسلیم آه و ناله ببل را به باغ
	برق چالا گشت ناصبر ملک با آتش	آه راد و دود چراغ از نار سانی بستیم
ز کس در دل خود بخاری ندارم	دگر فکر جیب و کناری ندارم	بر آئینه از عکس باری ندارم
دگر فکر جیب و کناری ندارم	برای توزین به کفاری ندارم	قبایاره کردم گریبان دریدم
برای توزین به کفاری ندارم	چو گرداب هرگز قساری ندارم	کنم جان و دلا فسدی تو جانان
		ز بس موج غم در میانم گرفته



چو خواهد گرفت این فلک دیگر از من	بسبکسارم و برکت بباری ندارم
بجویم براند کند هر چه خواهد	بجز کوسه او ریکداری ندارم

ز بخت سیه تا کجی شکوه نماند

درینا که یک غمکاری ندارم

تا چند از بجای فلک شکوه سر کنم	بهت رهیم ز خود گذرم ترک سر کنم
ای دوستان طاعت من اینقدر چرا	میخواهم از دیار شما سر بدر کنم
منت ز آب خضر بر آتش نمیکشم	وامان خویش از مدد گیریه ترک کنم
من نخل شعله ام شرم هست بکوبان	از دست بزد باد خزان کی حذر کنم
از بار ضعف تمیسه بدیوار کرده ام	طاقت کجا که عینم برای سفر کنم
شویم گاه را بگلآب سرشک پاک	هر که بسوی گلشن حسنش نظر کنم
امروز در جهان نیکرم است و نه شقیق	من طفل اشک را بهیبت در بدر کنم

من بعد باریب اگر ساشی تو من	یار و گریه بوم و فکر در گنم
-----------------------------	-----------------------------

ناصر ز بھر ز نیم از اشک خو پچکان
----------------------------------

دامان خود مطر ز عسل و گهر کنم
-------------------------------

تا زینر نگلی محسوس تو خبر یافته ام	رنگ ذرات جهان قسم دگر یافته ام
بیچ خواص ز عمان نگر و است بکف	انچه از جوشش دل و دیده تر یافته ام
اقرین باد برین دیده سپردم	که از آن فیض دم صبح و صحر یافته ام
بسکه من زنده شب از در و جگر داشته ام	فیض صبح از اثر آه سحر یافته ام
سبح پیشاپه نورانی آناه	انچه من یافته ام آب گهر یافته ام
موبو کاکل پرچ و خمت میداند	یچ و تابانی که من از موی کریان یافته ام
وصف در بانی درگاه علی چون کنم	سکه از خاکد رش نور بصیر یافته ام
تبیته درگاه سعه را بقین	غمر خورشید فلک رشک تفر یافته ام

ناصر اندر کف خط علی سپرم

هرگز روز و غایب سپر یافته ام

محو تو ام چرا هو س جستجو کنم  
 غیرست روی دل تو آورده ام  
 زار و که مخوش بگردی بسان من  
 ای باغبان مرغ که یارم زمین جدا  
 تکلیف داده تا کنم آن گلزار را  
 دل را بسان شانه زدم چاک لبهر  
 انچه شمع سر سازده تیرنگه بجان  
 دیروز تو به کردم و امشب پای خم  
 امروز چشم تر که باشکند است

تو با منی و من چه دگر آرزو کنم  
 بجز نظاره جانب دیگر چه رو کنم  
 بیستم ترا و آینه زار و برو کنم  
 از رده خاطر گل در میان چه بو کنم  
 ساغر ز گل نیامد و خنجره سببو کنم  
 تا وصف زلف پر شکش موبو کنم  
 چون ناله سرباز و چون گنج گویم  
 و نطقم نمائند که می در سببو کنم  
 باشد که روز خسر بکوثر و ضو کنم

<p>بخت طره اشک شرم بشوید گناه را هر دم ز رخسار تازه دهد جان تازه</p>	<p>از آبجو و خیمه چرا شست و شو کنم چند انکسین میسوزندم رو با و کنم</p>
<p>محتاج غم نیست دگر چاک سینه ام ناصر ز تار آه رسایش رفو کنم</p>	
<p>هر که چو غنچه سر بگریان فرود کنم کرده است نغمه فهم مرا غمت گوی او اندوهریم کعبه وصل است جای من مژگان او سنان بیکر گرچه سینه من زخم دلم ز نغمه زلف تو تازه شد آلوده دامن منی نرود از کنسار من خواهی نشان تیر شوم یا سنان تو</p>	<p>میر جمال گلشن او رو برد کنم تفسیر خط پشت لبش موبو کنم سرست اینکه باز به تیغانه رو کنم رخسار دگر ز تیرنگ آرزو کنم چاک بیکر ز خیمه مژگان رفو کنم هر خیز ز آب گریه خود شست و شو کنم با هر شتم که مصلحت تست خو کنم</p>

بیت کلیم حال مرا با تو وانمود  
ناصر چرا دگر بهوس گفتگو کنم

<p>بی گل روی تو از بلغم تن چکنم جان دل باخته و دم بوفایت زده ام ز قه از خویش بود ای سر زلف کسی بر سر خاک نشاند است تب جرم را سرمه در چشم کشیدی تو و دل رفت خود ترک چشمش دل و جان دینماز برم خانه ندان و کاستان همه کلنجار شده است سرو از بار ثمر هست گریزان و یام سنگ از قطره باران چه قدر زدم شو</p>	<p>اشیا را چکنم خواهش ما و چکنم نخنم کز بختای تو مدارا چکنم بدل پسند با این دل شیدا چکنم پر تنگ آدم از عمر خدایا چکنم لب تقیر ز دارم بود و چکنم با چنین مست جفا کیش محبا چکنم غم گرفته است دلم دامن صحرای چکنم همکه آزاد شدم گلشن دنیا چکنم دردش نیست اثر گریه بجا چکنم</p>
---	---

<p>درد دل گفتم و آشفته ز جابر شبی          کلام از کیسوی او کردم و پدید بخود          سوی بازار کریمان نگذارم گام          تعدد دل داده بوی خوشم از زلف و رخسار          آنخی خضه یک ساله بیکدم برسد و</p>	<p>منم گز رستمهای تو غوغا چکنم          بس چکاری نخند شکوه بجا چکنم          حرف همت شده ام خواهرش دنیا چکنم          بر سرم ریخت خون مطلب بودا چکنم          فصل گل گز نکشم ساغر صبرها چکنم</p>
<p>یک دهن خند گل پیش نداشت نام          بهرین سوی چمن چشم تا شا چکنم</p>	
<p>باید کشید ساغر صبرها درین چمن          عالم پرست از گل رخت درین چمن          ما را نیند بخت اگر جا درین چمن          ما بسته ایم چشم تا شا درین چمن</p>	<p>جوش گلست و ببل گویا درین چمن          ما را دماغ نیست که بنیم یک نظر          پروان درشته نگاهی همی کنیم          جمع است چو غنچه دل گوشه گیر ما</p>

باید قدم ز سر کشد عاشق گلست  
 یکسر شده است جوش چراغان شاخسار  
 یارست و جام و شیشه و ساقی هوائی  
 سروی بر آستی بقدر تو نیرسد  
 خوابده است زیر زمین صد هزار گل  
 از موج نجات گل دیوانه میشدم  
 تا چشم سرمه سالی تو ای شوخ دیده است  
 بر گز و ضعف پیری خود شکوه مکن  
 هر برگ بنر جلوه طوطی نمایدش  
 یک نوگلی که بوی وفائی دهد کجاست  
 پشماره غنایب چو گل غم کوچ کرد

هر کس که به سر سیر خند پا درین چمن  
 از گردن شکوه گلها درین چمن  
 اسباب عشرتت بینا درین چمن  
 هست از قد بلند تو پیدا درین چمن  
 دانسته میگذارد تو پارا درین چمن  
 چون من کجاست بلبش درین چمن  
 شرمند گشته ز گس شهلا درین چمن  
 در دست گیر کردن مینا درین چمن  
 آنرا که هست دیده پندار درین چمن  
 آن بستیایم دیده خود را درین چمن  
 در قامتست و نوحه و غوغا درین چمن



تا هر شده است از گل غمادین چمن	بیا نموده فصل خن و بهار را
برداشتیم غنچه زمین را درین چمن	عالم ز فیض ابرو فردوس گشته است
از کثرت نظاره کلها درین چمن	تا زنگاه چو برگ گل شده است
افروخته شکوفه بشبهادین چمن	چندین سحر شعله پود در بهار
وا کرده است ز کس شهلا درین چمن	از بهر دیدن رخ خوب که دیده را
در جلوه است آن قد بالا درین چمن	بایده است ندانکه نافر از چرخ
واکن تو دیده بهر تماشا درین چمن	دارد در هی صنایع ضعیف بسوی او
انرا که هست شوق تماشا درین چمن	باید که چشم جان بگشاید بچشم
آماده است عیش و طربها درین چمن	ازین عهد حضرت آصف بھر طرف

ناصر ز شعر من شکر و شهد بچک  
چون من کجاست طوطی گویا درین چمن

از رخ خود نقاب را بشکن	روش آفتاب را بشکن
ساغر می زلعل او بر گیر	شیشهای شراب را بشکن
و اشود باب فیض تا برخت	قفل پرزنگ خواب را بشکن
چنگه مست سوی گردون کن	ساغر آفتاب را بشکن
آتش چاپست نسخه دل زار	ورق این کتاب را بشکن
تافته پدید بگوش اهل سما	آه پرچ و تاب را بشکن
گر ترا شوق وصل گل بیش است	قفل بگذار باب را بشکن
تا کجا شدم میکنی از ما	اینطرف آجواب را بشکن
از سر خود بر آرد غم و	تخت این جباب را بشکن
ببیل و گل ز باغ کمر و سر	ترک می کن باب را بشکن
تیر آرم رسا فاده فلک	سیر آفتاب را بشکن

<p>گرده از زلف عنبرین بگشا شب نیا پر تو دخت ای مهر میشوی پر عاقبت روی این غرور شباب را بشکن</p>	<p>قیمت مشکنا ب بشکن دعوی مایه تاب را بشکن این غرور شباب را بشکن</p>
<p>تا صحرای نعلین که صیاب گفت شیشه بی شتاب را بشکن</p>	<p>طوطی آینه روی تو شیرین سخنان نمونان روی سوی کعبه رویت دارند گل زده چاک گیر جان نه لایت چمن از پریشانی آن زلف نذاری خبری</p>
<p>بند سر و قبا پوشش تو گلپریان رشته بند سر زلف تو شد بر همان لاله در دامن کعبه از خونین کفشان حرف گذار بتقریر پریشان سخنان چشم من باز بود جانب یسمن فشان با ختم دین دل خود بر پی سیمان</p>	<p>چون شمیم بسپیل من از گوشه چشم از دل دین توجه پر سی من اصحاب عقل</p>

جگر لاله خان داغ زرنگ رخ نیست	خون بدل از دهن تنگ تو غنچه دهنان
شد فدای هر که بشمع رخ آن گل اندام	هسچو پروانه شد از شعاع زرنگین کفیان
غزل دراز نیست سوز و غم از سر تا سر نیمه شب	هسچو طوطی که قفس بند برغان باشد تنگ آمد دل من با صر زین هم وطنان
عشق پیدا میشود از جانین	این سخن روشن بود چون بن
هسچو جور از ازل افتاده	عاشق معشوق با هم تو امین
از تجلیات حسن او پر است	فوق و تحت و مشرق و مغرب
نام پاکت بهت تار ایوان	تیر عیب من بکن در نشاتین
از خودی خویش هر کس بگذرد	میشود مشک و شبه عین صین
گر پیاپی شوق کردی نورد	کیفدم را نیست بعد از مشرقین
خبر دیان طالب مشاطه	نیست او را حاجتی از زین

جان دل بجان شاراو شد	روز و شب بر قطب چو خورشید
ستی و پیاکی از عهد میسرند	هر دو چشم یار دایم سازین
جبری فی اختیار بود	اختیار راست امر بین
<p>ما صبر چاره بردارده است</p> <p>التفات کن بجاش یا حسین</p>	
اوج و رفعت ابتدا غشقی پیدا کردن	بعد از آن در خود نمایها چه دعا کردن
ریشه کم کم ابتدا پا در رک و در پی و آ	ریشه رفته در دل و جان جا و ما و اگر حسن
زیب و زینت خویش را چند که میبایست کرد	از نگاه عاشقان آنکه تماشا کردند حسن
بستن شیراز و اوراق اکنون مشکل است	فتحه صبر و تحمل را مجز اگر حسن
یسر و چون رنگ از گل میوه رنگین شود	از پریدنهای رنگم رنگ پیدا کردن حسن
از غم و اندوه و درد و سوز پنهانی و آ	آنچه باید از برای ما صبر کردن حسن

<p>نویس را از دید عاشق تماشا کردن  این دل دیوانه هم سبب صحر کردن  شوق مار را در عاشقش جلوه پیر کردن  چشم مار را از بغار راه پنهان کردن</p>	<p>اینهمه دیوانه اند از خود گشته مگر  همچو مجنون را که حسن شوخ لیلی کرده بود  اینهمه یی که ما داریم از جذب رست  خاک در چشمی که نشیند بر او دوشی</p>
	<p>دید و دانسته دل در عشق خوبان داد  هر چه با تو کرد ناصر حجاب بر جا کردن</p>
<p>باشد از نخت دل بر میان کباب عاشقان  وی هلاک زلف پرتو تاب عاشقان  جسم حاکی کی تواند شد حجاب عاشقان  گرم جوان کی شوی ای آفتاب عاشقان  سبب است ما نیست کوی هیچ تاب عاشقان</p>	<p>بست از خون جگر دایم شراب عاشقان  ای فدای خط بشیرنگ تو خواب عاشقان  نسبت روحانی دارند با معشوق خود  نخچه دلها از سردی سربسز افروخته  در خیال زلف او از بس نخود چیده اند</p>

<p>رشته شیرازه باشد خط گرد عارضت          گوهر مقصود آخر در کف او میدهند          آتش جبر گل رونی ز بس بگذاخته است          بر نی آید لب از عهده یک حرف اگر          روی خود را زود گرداند ز غیبه یار</p>	<p>صفحه خسارت تو باشد کتاب عاشقان          میکند دیو زده هر کس از جناب عاشقان          از سر شک تلخ خود باشد گلاب عاشقان          چون آنی روز محشر از جواب عاشقان          اگر کسی فحیده باشد انقلاب عاشقان</p>
	<p>عینک صافی دلاپ دورین اشاده است          کی بود بعد مکان یا صحر حجاب عاشقان</p>
<p>سوز دیدن وی تو چشم مار و شن          سیر روی تو من بی نیاز از بنم          بمحلی نبود شمع انجمنین هرگز          بنوده است چنین پادشاه کشور گیر</p>	<p>پای خاطر ما از رخت نقاب افکن          بهار رنگ رخ تست رشک گلشن          خدی رو تو پروانه است شمع و لکن          توان گرفت جهان را بضر تیغ سخن</p>



مرا بسیر گل و بوستان دماغی نیست

قدت ز طوبی حنبت خراج میگیرد

زیار هر چه پاید قبول باید کرد

شب فراق چهار سرم رود در صبا

گذردینغ مدارای نسیم مصر از من

ز دست بھر چو گویم چار و دبر من

چه سحر بود که چشم کرشمه سازش کرد

مرا که دیده گریان چو ابر در زیر است

مرا برای وضو نیست حاجت آبی

سینه راز ظلماتست سایه زلفش

برای کشتن من اینمه ملاحظه است

بگو شد دل محزون بخودم مسکن

بسان قد تو سروی کجاست گلشن

بود بشر ب عشاق کفر رنجیدن

بپر سس ای گل خندان بر اخی خاطر من

که هست روشنی چشم بوی پیر این

هزار چاک گر پاشید است تا دامن

ر بود دل من آن دلربا یک دیدن

چه لازمست چو گل در بهار خندیدن

باشک دیده فرو رفته ایم تا گردن

چه شکل است بنمهای لطف پی برن

یقین بدان که علالت صیدان

<p>دل من جنبش ابروی او دو نیم شده است ازین یاده دگر لذت نمی باشد بتاراه دل زار و جد باید کرد</p>	<p>بود محال سلامت ترسخ جان کردن بی پای یار چو میسنای باد غلطیدن نه لایق است بیانک رباب قصیدن</p>
<p>مخرب ناصر اگر روشنی دل طلبی شود سیاه دل از وقت صبح خوابیدن</p>	
<p>دل خود بخوان خورشید سیاه قیون کردن بهر تقریب میباید شب هجران بسر بردن در قهای دل یار پریشان کرد زلف تو چه باشد دیده ظاهر که پند بی ادب شود بهر قفل کلید دیگری هر چند میباشد اگر خاطر کند سیلی بسنم آرامی بی او</p>	<p>بسان ذره عزم سیر بالا میتوان کردن پا زلف او صد نامه انشا میتوان کردن چنین سیل را رقص آن مجر اقیان کردن رخ او را بچشم جان تماشا میتوان کردن باده از دل و لیکن عقد با واقیون کردن کباب از دل شراب از خون جیاسیون کردن</p>

بچشم از دیدن رخسار عالم تاب آب آید  
 دهد هر لوله شیرین تو جان دگر از بس  
 بروی عقل نامحرم نشین در کج نومی  
 ز درگاهش تو میبیدی نگردد سامانی  
 نه پستی از غرور حسن سوی خاک پای خود  
 نیارد نشاء صافش خمار و در دسر هرگز  
 زگر میهای عشقش آب کن عاشق دل خود را  
 سراپا حلقه قمری توان گردید پس آنکه  
 به عالم هر کجا نوشتی نشی در پیش باد  
 بتحریر نسیم صبحگاهی شمع خاموش است  
 باین امید خاک راه گردیدیم بدست

تماشای رخسار چون بی محابا میتوان کرد  
 بصد جان بوسه از لعل تو سودا میتوان کرد  
 پیمین عشق سیر کو و صحرایون کردن  
 بامید عطایش دست بالا میتوان کردن  
 دگر آشوب بی پروا چه با ما میتوان کردن  
 بدور جام شمشیر میل صبا میتوان کردن  
 زگر چشم خود را ز شک دیار میتوان کردن  
 نگاهی جانب آن سر و بالا میتوان کردن  
 بنوک خار بھر گل به رایتیوان کردن  
 یک دامن زدن خاموش را میتوان کردن  
 نگاه لطف گاهی جانب میتوان کردن

<p>نخاه آشنائی جانب یار تیون کردن          بدشنامی دل مارا تسلی تیون کردن          سواسا با سپهر بی مویا تیون کردن          بایانی دل مارا دل آسای تیون کردن          ز لنگر کوه رازین سیل بجا تیون کردن          یک جانی که من دادم چه دعوای تیون کردن</p>	<p>نیز سپه مرا پگانیکها انتقد را آخر          اگر از بوسه شیرین آن لب صرفه داری          مزاج نخت گیر از نخت گیری نخت میگردد          بطاهر دیدن از چشمت بسوی ما اگر ناپید          ز طغیان سرشک دیده عاشق چه میسر          هزاران جان مشتاقان فدای خاک راه تو</p>
<p>بهمراه نیم صبح سوی کوی او فنا          ز خود چون نور برگ گل سفر با تیون کردن</p>	
<p>جامی بسر کشیده علاج خمار کن          راه تمام را تو بشب آشکار کن          تا ممکن است سینه خود بی غبار کن</p>	<p>گل جلوه گر شد است تو سیر بهار کن          بر دار زلف از رخ خود بدست ناز          آینه که صاف نباشد چو آهنگ است</p>

رخسار یار از عرق تاب دیگر است

نوباوه حدقیه جان و دل مرا

معتوق در اذیت عاشق بودم

بهری گلرخ بدلی خویش جای ده

یتیم بگزن بدل صید لاغرم

قربان تو شوم بدل من بجان من

گر عاشقی بسیر گلستان چه میردی

ای شهسوار حسن که سفر دور میردی

چگانه وار میگذری ز آشنای خود

این هستی تو ندرده وصل بوده است

بردار پرده از رخ چون آفتاب خود

نظاره را بدیدن او آب دار کن

یارب تو از خفیل بنی کاسکار کن

همچو شاتولف جان مرا قبی سر کن

خورشید را ز پرده دل شکار کن

این صید رام کرده خود را شکار کن

پانی بخور تو چهره خود را بهار کن

از داغ عشق سینۀ خود لاله زار کن

بگریه نگاه لطف باین خاکسار کن

این راه را که گشته تو باخت یار کن

خواهی رسی پا تو از خود کنار کن

زنگ پریده را بفک شمسار کن

<p>خواهی بیکد و هشت شوی چون تسم ساقی بریزد قسح ما شراب را در دهر خمار مرا تلخ کام کرد بر زین کی همنزار شود آقدار حسن داریم التماس نگاه کن بغیر جز راستی شعار ندارند عاشقان گر عاشقی جو کو تو خود را بدست عشق هر جا بهتسدران سخن سنج بوده اند</p>	<p>خود را چو ماه نو بر ریاضت نزار کن صبح بهار را تو با خوشکوار کن ساقی علاج من بی خوشکوار کن تکیه کن گل نگاه تو بر شاخسار کن این شیوه را بنحاطر ما اختیار کن حرفی که گفتیم تو باعتبار کن افسرده پای تابکر استوار کن هر جوی که هست بتو آشکار کن</p>
	<p>ناصر یا بگفت صائب بکین عمل خونی که میخورم بدل دوزگار کن</p>
<p>بد و دشمن که آموخته است پچیدن</p>	<p>بتار ناله که آموخته است نالیدن</p>

مرو بصر کاستان ای گلچیدن

ازین زیاده چه کیفیت بهار بود

بفکر طره زلف تو حال عاشق چیست

بزم کار من انیست همچو پروانه

شد بیدار من گل اگر پیسم گل

کسی که نسبت دل میدهد بقطعه لعل

کجاست ابر کرم مایه ایاری او

اگر نصیب شود افشار جاوید است

مرا بدامن صحرایچه لندی خاص است

ز ترس کرده خود روز و شب همین کار <sup>ست</sup>

شو تو حرف مرا یانه اختیار <sup>ست</sup>

ببین در آینه خود را بجای گل دیدن

کشیده ساغر صبا بسز غلطیدن

بسان دود سر شمع کشته سحر دیدن

بگرد شمع رخ روشن تو گردیدن

مرا که هست میسر جمال تو دیدن

بود بگوهر شهوار نیک سپیدن

مراست شوق بل همچو سبزه بالیدن

بهر دو پای کسی حسر دود دیده مالیدن

بنوک خار سر زخم سینه خاریدن

مرا چو پید بر احوال خویش لرزیدن

بود مراد لم حرف غیر نشیدن



بهر کمال زوالی زبس معین هست	چو به تمام شود لازم است کاهیدن
-----------------------------	--------------------------------

ایضاً	
-------	--

از بس بود ز چشم کسی گفتگوی من باشد بطبع نیک و بد خلق سازگار از راه حلم هیچ نگویم بروی او هرگز باین و آن نکند میل خاطر یک قطره آب را شواختم فرو برم خونی که بود در دلم آندیده برفشانند هر عضو من بذکر تو مشغول بوده است تا از نذر برآمده آمد مقابلهش تا صحر جواب آنقران صایبت آن	مست است هر که گوش کند باین موی من از بس که همچو آب روانست جوی من هر کس که حرف سخت بگوید بروی من وصلش بود در هر دو جهان زوی من گر دیده است گریه گره در گلوئی من خالی شده ز باد و لعن سبوی من گویا شده است همچو زبان بوی من گر دید آب آینه از ساده روی من صد غنایب مست شد از گفتگوی من
---	--

فصل فی بیان سبب نزول  
و در بیان سبب نزول

ہر کس چو پنم ز می شد ستر شاد تا بگردن  
در خاک می نشیند ناچار تا بگردن

تصانیف و کتب  
مکتوبات و رسائل  
مطبوعات و کتب

در باغ آفرینش با چرخ گل شکفتیم  
 فصل بهار آمد گلزار را مبارک  
 تا از کان ابروی نهند آشوب  
 ما ندید پاکبازیم مستان بخت  
 یارب مباد چون من غرق محبت  
 از بک پای سیم گریز آبله ریز  
 تا در ده تو شدم چون شمع گرم بشکر  
 آن کافری که من هم کافر شدم عشقش  
 در سرب دلی که باشد ناصر غبارش

در خون دل نشستم بسیار تا بگردن  
از سبزه سبز پوش هست دیوار تا بگردن  
نشستم در دل من سوختار تا بگردن  
در بحر می درآیند کب را تا بگردن  
از منت طیبیان همپا را تا بگردن  
در جوش خون نهان شد هر خار تا بگردن  
از جیب من برآید صد خار تا بگردن  
دارد ز تار زلفش ز تار تا بگردن  
ایینه است خورده زنگار تا بگردن

<p>نیت مهر و محبت و در صلب نیت مهر و محبت و در صلب</p>	<p>چیران نشست آینه در انتظار حسن از جوهر است در دل او خار خار حسن</p>	<p>نیت مهر و محبت و در صلب نیت مهر و محبت و در صلب</p>
<p>شد مدتی که گشته ام آینه دار حسن آخر خط تو میشکند اعتبار حسن بر زمین یکی حسه ار شود افتد حسن باشد خط سیاه تو ابر بهار حسن سروی چنین نخواسته از جو بهار حسن مشاط بسته است ز خونم کار حسن عقد کبر نمود و چشم شمار حسن پوشید سبز خسرو عالم مدار حسن گر آرزوی تست که گردی و چار حسن</p>	<p>حیرت فکده است مراد دیا حسن باید شمر صحبت عشاق مختنم باشد شکوه گل بسر شاخ بیشتر روی شکفتات گل گلزار خوبی است قد ترا بنوازا و آفریده اند غافل ز حال بسمل خود و نقد ربان دیدم ترا و گریه شادی فرو گرفت خط نیست گرد عارض او از پی شکار آینه سان دلی تو ز آهن بهم رسان</p>	

<p>مانند لاله حسرت که شود داغدار حسن  در دل شکسته است مرا خار خان  جا کرده ام چو شبنم گل در کنار حسن  آمد بنابر جلوده گران شهوار حسن  گر دیده است هر که چو خاکسار حسن  سوزون فدا ده آب و هوای دیار حسن</p>	<p>در عاشقان سوخته دل سرخ رو شود  چشم ستیزه جوی قوای شوخ از مرده  تا چشم دل زگرده بس پاک کرده ام  یار بچشم خشم زمانش نگا پدار  آخر برنگ سرمه بخشیمی رسیده است  هر سبزه اش بسرو سبزی ناز میکند</p>
<p>شبان النعمان  خبر خبا که در این  نفس خسته است</p>	<p>هر جا که بود صید زبون شد امیدوار  گر دیده است مادل ناصر شکار حسن</p>
<p>پادشاه دل است محی الین  فیض او سائر است در عالم  کشور معرفت از او آباد</p>	<p>مرشد کامل است محی الین  جنت شامل است محی الین  خسر و عادل است محی الین</p>

عشق را حاصل است محی الدین	عشقتاری مستم است باد
بر دریا دل است محی الدین	فیض او شامل وضع شریف
بمجد وصل است محی الدین	دور گردان با و رجوع کنسید
چقدر باذل است محی الدین	گنجها بر سر جهان افشاند
نفس را قاتل است محی الدین	نایب شاه ذو القهار بود
بمجد شافع است محی الدین	و امن افشاند بر سر دنیا
عالم حاصل است محی الدین	روئی فندی مستعد تقوی
جوهر قابل است محی الدین	بکلمات پیکران موصوف
سوی حق قابل است محی الدین	روز لذات این جهانی یافت
از خدا سائل است محی الدین	دولت عمده بھر معقدان
خسر و باذل است محی الدین	هر چه خواهی از و طلب نما

<p>مجله یادداشت‌های علمی و ادبی مجله یادداشت‌های علمی و ادبی مجله یادداشت‌های علمی و ادبی</p>	<p>شمع راه هدایت محی الدین بخدا رهنماست محی الدین</p>	<p>مجله یادداشت‌های علمی و ادبی مجله یادداشت‌های علمی و ادبی مجله یادداشت‌های علمی و ادبی</p>
<p>محذات خداست محی الدین پیشوای مقتدر بان خدا نور چشم جناب مصطفوی اقاب پسر عترت و علا بهت محکوم او بلاد آمد بریدن او گزندی نیست هرگز هر چه خواست می بخشد ساک مسک طریقت حق بحر بی منتهای عرفان را</p>	<p>تارک ماسواست محی الدین اعظم اولیاست محی الدین خلف مرتضی است محی الدین صبح روشن لغاست محی الدین مالک ملکهاست محی الدین درد هارادواست محی الدین خازن کنهاست محی الدین شرح رامتد است محی الدین گوهر بی بها است محی الدین</p>	

منظر ذات حضرت پچون	مخاراض و ساست محی الدین
سوی بر قلب دید زر گردید	از نظر کیمیاست محی الدین
جرات عرض حال بی او	واقف سرامست محی الدین
فردا زینت محراب	وصف او نیست خدمت ناصر
خبر شایع شهاب الدین	بهر بی منتهاست محی الدین
پادشاه جهان شهاب الدین	حاجی عاجران شهاب الدین
جدا قمری که بنده او است	سرو باغ جهان شهاب الدین
سرو سر کرده عزیز است	مقبل مقبلان شهاب الدین
بوی او روح پرور عشاق	گل گلزار جان شهاب الدین
سلطنت بخش پادشاه نشان	خسر و خسروان شهاب الدین
شمسه بارگاه او خورشید	آسمان آسمان شهاب الدین



	<p>حاجی اهل کفر و بخت نبوی عامی غازیان شهاب الدین</p>		<p>شاهباز بلند پرواز است شاهی اهل کفر و بخت نبوی</p>	
<p>نسخه چهارم نسخه از صاحب نسخه از صاحب نسخه از صاحب</p>	<p>نسبت است منتهی ناصر بامام زمان شهاب الدین</p>	<p>نسخه از صاحب نسخه از صاحب نسخه از صاحب</p>	<p>بدایع سینہ را چون صبح انور میتوان کرد دقیق بی نازی قطره گوهر میتوان کرد بهر تم آتشین دیان اگر رفتن هوس باشد چو نمون و حشت سرشار گرازد خویشین دار اگر باشد نمک از خنده لعل او بر خم دل زود و آه در چشم کو اکب آب میگرد اگر خون جوشی در دل بسان آهوشی کین</p>	
<p>ازین خورشید عالم را منور میتوان کرد با کسیر قناعت خاک از زمین میتوان کرد پرو بالی هیا چون سمند میتوان کرد دل و حسی غزالا را از اسخیر میتوان کرد و گزنگاهها پر شور محبت میتوان کرد سخن از لطف مهر و بیان چنان میتوان کرد جهانی را بوی خوش مطهر میتوان کرد</p>				

<p>دل پداغ وایم بی نصیب از نور میباید تا مل کن ز اشک حسرت دینای بی حاصل ز خوان سهاج سر و ز بی سر پوش قی اگر یکدزد دگر می زرد و عشق بابد دل رفیض عشق میگردد سیر پادشاهها نمی آری صبا عریست بونی از سر زش</p>	<p>که روشخانه را از فیض منظر میتوان کردن دل آینه داخود مکر میتوان کردن چرا اندیشه رزق مقدر میتوان کردن ز شمع آه مخلصا منور میتوان کردن یک آینه رو خود را سکنه میتوان کردن دماغ ما ازین غمبر معطر میتوان کردن</p>
<p>چندین بار از صاحب زور و جود چندین بار از صاحب زور و جود</p>	<p>کنار حسن گروهای نشستن خوش رانما بسان شبنم گل پاک گوهر میتوان کردن</p>
<p>چون شبنم دیده پدید میباید شدن در پابانی که همچون برق میباید گشت کرد ما را صحبت مسجد شینان پداغ</p>	<p>کامیاب از دولت دیدار میباید شدن حیف باشد که لنگر دار میباید شدن کوچه گیسر خانه خمار میباید شدن</p>

هست نزد شوکان عروقه الوتقای دین  
 از جهاد و راست ای نازک بدن مانند گل  
 هستی موهوم سدره مقصد گشته است  
 از گرانجامان نمی آید فسراند و وطن  
 گردن جمعی بهوسن باشد درین عالم ترا  
 دل شکستن تا کجای می اعطان از حریف سخت  
 مهر خاموشی طلبها میگذارد چون قسم  
 منت سنگ ظلمت ابرو باید گرفت  
 نیست باز عافیت در در چشم مست او  
 هرگز گفتار با کردار باشد همزمان  
 خامه حاضر زبان طوطیان نیست

کافر زلف سیاه یار میباید شدن  
 بی محابا بر سر بازار میباید شدن  
 تا توان از خویش تن پرار میباید شدن  
 همچو بوی گل ز خود بسیار میباید شدن  
 پنجه دل بسته گلزار میباید شدن  
 در شکست گنبد دستار میباید شدن  
 تا بکی گفتار بی کردار میباید شدن  
 بعد از این در کوچه و بازار میباید شدن  
 به نشین با مردم پیر میباید شدن  
 سماع گشتار او بسیار میباید شدن  
 عاشق این شکرین گشتار میباید شدن

<p>اینست که در این شعر به بیان شعر به بیان</p>	<p>ای و صبر بر سر کوشش گذری کن از حال دل خون شده من خبری کن</p>	<p>اینست که در این شعر به بیان شعر به بیان</p>
<p>تتم عملی و نخته فکر ثمری کن این باوک پیدا و بکار جگری کن و ضاع جبار تا بل لطفی کن رو بندگی سر و قدی خوش کبری کن ای آه درین سنگ خدا اثری کن در شیر خود از طاعت شیرین شکری کن شیر زده اوراق حبس از انظری کن یکچند بجان خدمت روشن گنجی کن قطع نظر خوشی تن از درد سری کن</p>		<p>این شت غبار تو بود مزرع سحبه ای شوخ جوانی مفک کن تیرنگه را بر هر چه نگاه تو فقه بهل پسندار در تازه نهالان چمن لطف کمر نیست سرگرد دل آن شوخ نگر دید ملایم پیری و ترافیت ازین عمر خلاوت پاشید زهم از اثر موج نسیمی گر میطلبی جان مصنف از کدورت جز دوست خیالی که کنی درد سر تست</p>

خواهی که بدست تو نقد دامن می	چون مهر جاشاب بعالم سفری کن
فیض سحر از دست مدد از سر غفلت	ای ناله تو بر خیز و تلاش اثری کن
هر گام به پیش قدم خویش توان دید	هر جا که قدره بتا پی گزری کن
ای رهبر تو فستیق ندانیم کجائی	ما پند بران از غایت خبری کن
تا صرخه سره او دور دور است	در وصف دهانش سخن مختصری کن
چون گهر بر خاک غلطیدن نمی آید ز من	او بروی خویش پاشیدن نمی آید ز من
نی ز لعلش بوسه بر چیدن نمی آید ز من	پچا با سوی او دیدن نمی آید ز من
گرچه دار چشم پوشش به از من آن پروفا	از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من
ناله می دردم بدل در رختش از آرد	چون جرس پهلو نالیدن نمی آید ز من
کار من اثر شماری در شب جبران بود	در فراقی بار خوا پدن نمی آید ز من

اگر گلو سوز است نغمه سالیوان جان  
 در دل دریا چو گوهر شویب آورده ام  
 در دراز نیست درمان گوارا کرده ام  
 آتشین روی مرا پروانه خود کرده است  
 زندگانی میسکنم چون لاله با داغ جگر  
 چشم من بر عیب کس هرگز نغذازد نظر  
 ظلم باشد پیش جانان چشم را بر هم زدن  
 فرش ده از خاکسار چو زمین گردانم  
 خوب و زشتی در گاه هم نیست از فیض خون  
 هر چه آید بر سر از شمشیر قاتل زخم  
 شیر را از پیشه خو نثار هرگز هم نیست

چون مکن بر شهید سپیدن نمی آید ز من  
 چون کف پیمیز خوش سپیدن نمی آید ز من  
 صندلی بر چیده ماییدن نمی آید ز من  
 بر سر هر شمع گردیدن نمی آید ز من  
 چون گل سپرد خندیدن نمی آید ز من  
 گر چه عیب خویش پوشیدن نمی آید ز من  
 این کف افسوس ماییدن نمی آید ز من  
 چون فلک بر خویش ماییدن نمی آید ز من  
 نیک و بد چون عقل سپیدن نمی آید ز من  
 گردن سپیدم بچیدن نمی آید ز من  
 از صف دشمن چو سپیدن نمی آید ز من

کاسه زهر دست لیسیدن نمی آید ز من	کاسه لیس خانه سپهر منغان کردیدم
کوه تمکینم خروشیدن نمی آید ز من	کی روم از جای خود از شور و غوغای قیام
در بدر چون مهر کردیدن نمی آید ز من	ز در و دیوار غایت زهر زهر کردی گل کند
در ره سیلاب خسیدن نمی آید ز من	بیزیریل حوادث موج انباشتن جهت
در دل خود ناله در دیدن نمی آید ز من	من بپند شوخ چشم عمر عشاق را
دام زیر خاک پوشیدن نمی آید ز من	حرف ته داری نیکویم بکس بھر فریب
استین گریه مالیدن نمی آید ز من	گرچه دستم نخی خورشید را پیچیده است
غیر دامن هیچ گلچیدن نمی آید ز من	در گلستان جان کز خار حسرتها پر است

و جگر از آه ناصبر رخنه افکند ایم	کوه چون سر باد کاویدن نمی آید ز من
----------------------------------	------------------------------------

نوبهار آمد و کرد دیوانه میسباید شدن	صد بیا بان از خرد پیکانه میسباید شدن
-------------------------------------	--------------------------------------



کعبه و تاج از سنگ آسمانی بشنفت  
 چون خزانان میشود جای عرق تخی چکه  
 از رنگ خامیست شور غنچه لب از جور گل  
 زلف جانان نید تا پیر خرد قیاب گفت  
 مسر که می آید گدا پنجا تو انگر میرود  
 اگر بدلداری که فسر داخل بار آور شودی  
 خوش را باید ز اسباب تعلق و اربانه  
 حاصل دیوانگیهای که رسمی بوده است  
 چون قلم زخم نمایان بر جگر داری  
 هر کجا گنج مرادی هست در ویرانه است  
 همچو خم از باد خود سیستان سرشار شد

در تلاش وصل صبا خنجره میسباید شدن  
 پنچودان جلوه هستانه میسباید شدن  
 و اله جان بازی پروانه میسباید شدن  
 اگر سلاسل این بود دیوانه میسباید شدن  
 خاکسار کوچه میخانه میسباید شدن  
 بر بحیب امروز همچون دانه میسباید شدن  
 بایه سحر فلک پنجاه میسباید شدن  
 بر سر بازار با افسانه میسباید شدن  
 طره زلف سخن را شانه میسباید شدن  
 از برای مصلحت ویرانه میسباید شدن  
 بی نیاز از شیشه و پیازه میسباید شدن

تا که کردی از نفس باقیست پرون روی	از شکست خود با و بختانه میباید شدن
<p>بخت از دست بخت از دست بخت از دست</p>	<p>ساعت چشم سیاه آن بی درگرددش است ناصر از هوش و سر و پیکانه میباید شدن</p>
<p>بشای گلستان جهان دی مکن همچو آینه مشو مایل سرشالی دولت برد و جهان در دل حلقه زده است ای جهان گذران قایل دل بستن نیست پیشه دود بر آورد ز مغسره فرو د میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت خون صید از سر افلاک گذر خواهد کرد سر بجز از ده کیست میندانی تو</p>	<p>در گلی رنگ و فانی زد روی مکن از پریشان فتنه سری دید بهجروی مکن هیچ جاع نه سفر از سران گوی مکن میگشده دامن دل سر چه باخ می مکن اعتماد انیمه بر قوت بازوی مکن جگر نشسته سیراب باین جوی مکن در مکان ناک پید و ترازی مکن پیش آن چشم سیه حرف ز آهوی مکن</p>

پیش صاحب نظران عالم فانی شمی است	خوش را از غم دنیا دنی موی مکن
لایق حلقه آن لقب بود این گوهر	دل غم و درخشم چو کان و گری مکن

پیش صاحب نظران عالم فانی شمی است	پیش آینه مشو چشم پریشان ناگر	پیش باد و پریزده دود
لایق حلقه آن لقب بود این گوهر	هر چه جز دوست و دهر روی نازوی مکن	سخت جان و سخت دل

بدست ناز تا آینه را بگرفت آن خودین	گلستان دگر ایجا دگر در آب سواد رنگین
کشاده دست تالاج دگر در بوستان گلچین	نذار و پروت هیچ شرم از بلبل مسکین
شکوه پادشاهان در سوری پشتر باشد	در معرض تحمل حسن مال دست او بر زمین
نمیزد نام چنان بر زبان آن آفت جانها	که از خون شکاری تیغ او هرگز نشد رنگین
زافسون محبت جنتت شکل بود گشتم	پری در شیشه می آید بیاد و در زخم نشین
نمیزد نام چنان صحبت بر آید سخت میترسم	که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین
با هونار افشادیم ماهر و درین گلشن	من شید از دست یار و از گل بلبل مسکین



<p>مجلس سینه صبر چو تجلی زار است          داغ سودای که افروخت چراغ دل من</p>	<p>مجلس سینه صبر چو تجلی زار است          داغ سودای که افروخت چراغ دل من</p>	<p>مجلس سینه صبر چو تجلی زار است          داغ سودای که افروخت چراغ دل من</p>
<p>نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن          چشمان آبدار بود چشمه سار حسن          بنود کلی برنگ تو بر شاخسار حسن          ناکرده ایم خرد ما جازا تبار حسن          زلف سیاه فام تو ابر بهار حسن          هر سینه که میشود آئینه دار حسن          روشن گهر چو شب نیم گل در کنار حسن          هر سینه که سوخته شد از شرار حسن          زین پیش آفتاب چه کند شهرار حسن</p>	<p>ای عارض تو آئینه بی غبار حسن          دلهای داغدار بود لاله زار حسن          سیر این حدیقه مکر نمودیم          در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال          لعل لب تو غنچه و رخساره تو گل          این بود ز آفت رنگ سیاه کار          بی چشم ترسم نام خدا جای میکند          چون صبح آفتاب برون آورد ز حبیب          خورشید را کلف و قرآک است</p>	

این دام را تصرف خاصیت در شکار  
اثر بدست عشق قد اختصار حسن

چیزی که میخیزد بخوابش همین بود  
نصیب من پنج حبه  
ناصر بر شمع و فاد در دیار حسن  
نصیب من پنج حبه

در بستان جهان سرو نیاید شدن  
گرشوی تو مرهمی نشتر نیاید شدن  
چاره غیسر از صبر بود مرغ را اندر نفس  
بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن  
تا توان با کنج عزلت از توکل ساختن  
برشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر  
بوی حسن خلق عالم را خسته میکند  
از زنده اش توان نطفه را ره را سیر کرد  
شمع سان گریان ز تاج زر نیاید شدن  
تا توان گشتن سپهر خنجر نیاید شدن  
زیر گردون در تلاش پر نیاید شدن  
از گران فی کوه بالن گرنیاید شدن  
در تلاش ملک اسکندر نیاید شدن  
تا توان نزدیک اهل زر نیاید شدن  
تا توان غنبر شدن گوهر نیاید شدن  
بی نصیب از چشمه کوثر نیاید شدن

در نظر با آدمی را حرص بسیار از حقیر	همچو موران در پی شکر نیاید شدن
گرچه ظاهر دوستی دارد باطن دشمن است	همچو افیون با خسان جوگر نیاید شدن
می نقد در دست هر کس را به آتش میسوزند	در جهان غار زبان آور نیاید شدن
در دل دریا چو گوهر نشین گشتن چو شست	چون جاب پوچ بی لنگر نیاید شدن
سفت ساک در قمار چند چالاکی کند	تا توان گشتن شر را خگر نیاید شدن
نیک و بد را در هوا گشتن توان منظور داشت	تا توان گشتن حب با صر میباید شدن
در دلد را بمهر و ان میباید رسانند	در صنف عشاق بی محضر نیاید شدن
ماه را و قری نباشد گر بر آید آفتاب	پیش لعاش ایل ساغر نیاید شدن
بی وصال مهر شب نیم قطره آبی نیست	تا توان عیان شدن کوهر نیاید شدن
فرقها در نخته و خامست در پیش نظر	تا توان گشتن کباب با سر نیاید شدن
سوختم در سینه دل را تا ترا که کنم	پنجر از عود این محبوس نیاید شدن



رشته را از قرب گوهر پنج باری کی رسد  
 در شکست و فتح بیش و کم برابر بوده است  
 اگر لب خشکی چشم تر میسر گشته است  
 سیر و دوران فلک در اختیار دیگر است  
 هست در بال هجا آخر و ورق گردانی  
 دیده گردون نیکسار است هرگز آشکار  
 گاه باشد گوشه چشمی کند از الفت  
 باز پرس مقتدی باشد ز بس از مقتدا  
 شرط سالک صیت پای پایی باد و استن  
 شش حبت است باید مهره را بر آن نمود  
 از توکل بر در حق باشش قوی ثابت قدم

از وصال مهوشان لاغر نمیباید شدن  
 پیدل از کم بودن شکر نمیباید شدن  
 از چه ره فارغ رخسار و بر نمیباید شدن  
 بهیچکه در شکوه اثر نمیباید شدن  
 بهر غرور از سایه افن نمیباید شدن  
 بهیچو داغ لاله احسب نمیباید شدن  
 یک نظر غافل از آند لب نمیباید شدن  
 تا توان سوی بدی رسد نمیباید شدن  
 یک قدم پیش و پس رسد نمیباید شدن  
 بر نشاط اینجهان ششدر نمیباید شدن  
 از لجابت حلقه رسد نمیباید شدن

<p>از رفیع جاه دنیا پست تر باشد ز جاه کی کند طول امل سر رشته عمرت در ا دیده و دانسته افتاد و بچ از احمقی است عیب مردانست تقلید زمان کا و باش</p>	<p>در تلاش منصب سنج نباید شدن در تقای خط محور نمیباید شدن خود بخود اندر قسم اش در نباید شدن در تلاش علیند روزیور نباید شدن</p>
<p>نخل نازده نیت نخل نیکانسان نخل نیکانسان نخل نیکانسان</p>	<p>ناصرین صراع میرزا صایب یکقدم از حد خود برتر نمیباید شدن</p>
<p>باجی و بیخاست باجی و بیخاست باجی و بیخاست باجی و بیخاست</p>	<p>چقدر قدر خود فزونم من دزه بودم فزونم من نقد جان مشکیش فزونم من این سخن از لبش شغوم من در گلزار را گشودم من</p>

پرده روی یار من بودم	خوش را از میان بودم من
قطره ام محو شد بدریایت	از وجود تو در وجودم من
ورد ما غم خیال اوج گذشت	سرباین استمانه سودم من
نیست بوی وفا هیچ گل	سیر این گلستان بودم من
سایه شان جان فسر قمار دارم	تا زلفش گر گشودم من
دور کردم ز دل کدورتها	زنگ ازین آئینه زدودم من
همچو خورشید خود نمانده است	جبهه تابرد تو سودم من
هر او چون طالع ساخت مرا	هر قدر کاستم فرودم من
سوختم هر قدر شدم خوشبو	عشق چون آتش است خودم من
خم زلفش بروی امیخت	گوی دل از میان بودم من
سایه آسا ملازمت باشم	رفته هر کجا تو بودم من

از چه زلف تو کرد زنجیرم	بند پو خان بودم من
هیچ از من نبود نام و نشان	عاشق حسن یار بودم من
نفس و دین و دنیا و نیت و نیت و نیت	ناصر این دولت خدا داد است که دل از عاقل بودم من
بازغ افکار و خیر و شر و عشق و محبت و نیت و نیت	
فد و سان گرچه بود روی زمین منزل من	تا بخورشید بر دشتوق رسا محل من
پتو کا شانه من غنچه صفت تنگ نصفا	از نسیم تو شود و اگر به شکل من
ربط هم جنس هم جنس بود حرف غلط	تا توان گشتم و چشم تو نشد مایل من
آب شیرین گاه است چه با طوفان کرد	نیست خبر عالم تسلیم دگر حاصل من
از خدا می طلبم گوشه ای روی تیان	ناخنی کو که گشاید گر به شکل من
آخر نجات بند است مرا چون شب نیم	چشم خورشید جها تاب بود منزل من
اگر شد بهل شیر جفا با کی نیست	ز سر رنج الهی تکلف قاتل من

بنو دیر من از دایره خود پسند	بدل خویش جو گرداب بود منزل من
نایه زندگی اهل کرم فیض نجات	بنو دگر کم ز رک جان که سایل من
مردم چشم بهم بست ز مرگان باید	در فراق کف افسوس بود حاصل من
آتش جذبه عشق است که چون نجات گل	یکشده تا سر کوی تو صبا محل من

چشم بلبس یمن گرم فغانم نا	چشم بلبس یمن گرم فغانم نا
کاش آن غنچه محبوب شود بایل من	کاش آن غنچه محبوب شود بایل من

افراشت هر طرف که لواله شکر دکن	منصور شد نفس خدا شکر دکن
شمع و غفر تقدیر بهیش او بود	رو کرد هر طرف به غراش شکر دکن
شاه بهش ز چهره گرم است افتاد	زانرو شد بخت نقاش شکر دکن
آورده است صفا افلاک بر زمین	از نیر پای صفا به باش شکر دکن
دل میرود در ضلالت او خضم از دست	کوهری بود جمیع صفا شکر دکن

گر دیت ستقیم نواشکر دکن	مالیده است پنجه بهرام چرخ را
دارد بکف زینزه عصا شکر دکن	از بھر دفع سحر سیه مار و کفر و شرک
باشد عیش فتح نواشکر دکن	چرم هر بر خویش گوشش کشیده چرخ
منصور بر عدد و همه جا شکر دکن	آیات فتح جلوه طراز از نشان او
پامال کرد همچو خناشکر دکن	خون تکبر همه اعدای تیره روز
بنگر تو از کجا بجای شکر دکن	از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است
دارد ز بس نشان دعا شکر دکن	هر که قلب خصم زند منہزم کند
و ایم بود بطلس بها شکر دکن	با سایه اش سعادت و اقبال لازمست
در دیده است جلوه نواشکر دکن	تا هر کجا نگاه کسی کار میکند
بحریت پر و سیح فضا شکر دکن	هر ماهیش بهال ظفر موج میریزد
گر دیده مستعد بغزاشکر دکن	در راه حق به پیروی حضرت رسول

میاد ضعیف را بسوی خویش میکشد  
 دارد کلید فتح بدست یمن خویش  
 جان بر ز پیش او نشود خصم تر و سخت  
 ایمن همیشه با و ز چشم بد حسود  
 فتح و ظفر دو اسپه رود در رکاب او  
 مستور ساخت فرقه کفر و ضلال را  
 از نینزه نگاه را باید حریف را  
 کلمه شریف شد زبان شه فاش  
 پادشاه و با وزیر و سوار و پیاده اش  
 تا شتاب جلوه طراست بر سپهر  
 ناصر بر طرف که کند روی فتح او

دشمن چو کاه و کاه را بشکر دکن  
 گردیده است قلعه کشتا بشکر دکن  
 دارد بکیش تیره قضا بشکر دکن  
 از فضل حق صبح و مسا بشکر دکن  
 نصرت قرین بر وز و غا بشکر دکن  
 از بهمت رسول خدا بشکر دکن  
 چون لب بران شوخ ادا بشکر دکن  
 آراسته است از نجاش بشکر دکن  
 دایم بود بخفا خدا بشکر دکن  
 باشد بفتح حبس و نما بشکر دکن  
 دارد دزد شیر خدا بشکر دکن



<p>غزل نیت درین غزل خست خواجه خست</p>	<p>تا پروده افکند از چرخ جهانان گشتند حیران آنینسه رویان</p>	<p>سوزده خست خواجه خست نیت نیت نیت نیت</p>
<p>چنگست مطرب صبح بهاران از بادو آیشوخ تا چهره افروخت تا جلوه کردی از راه شوخی در صحن گلشن کردی خرامی رقه است از دست جمعیت و کشت ایمیدش سر بنز گردد اشب از آن روی بر تو قشاده است</p>	<p>وقت سماعست ای می پرستان ناچار دل شد ز آتش پرستان مخو تو گردید چشم غزالان پای تو بوسید سر و گلستان استغنه کرده است زلف پریشان هر کس که گردید چون ابر گردان ایند گشته است برگ درختان</p>	
<p>غزل از نیت درین غزل خست خواجه خست</p>	<p>ناصر ز غما از او گشته است هر کس که دیده است روی عجمان</p>	<p>غزل نیت درین غزل خست خواجه خست</p>

حیران نمودند آینه رویان

از بین مهر هست سودای لغت

گرد سرا و پروانه گشتیم

فستیم از باغ کفنی فستیم

گرد غدارش تا خبر آمد

در گل نبوده است بوی دفالی

انها کردیم در و دل خویش

تا چند باشم در کج خانه

روی شکسته است چون صبح

یارب مانده تا باز چند

این ممت حافظ و روزبان شد

اشفته گردند آشفته مویان

بسیار دیدیم خواب پریشان

تا روی او شد شمع شهبان

صلی نمودیم با غدیلبان

گردن نهادیم بر خط فرمان

حرفی شنیدم از غدیلبان

در و گردا و ناز طلبان

تا را خوش آمد سیریا بان

زلف سیاه است شام خرپان

چشم محبان روی چپان

تا دور گشتیم تا صحرایان

<p>بعد از غروب سوزان سوزان از غروب سوزان سوزان از غروب سوزان</p>	<p>گر تو کردی خوشی غمزدان پای تو بوسند نازک نهالان</p>	<p>خوشی غمزدان خوشی غمزدان خوشی غمزدان</p>	
	<p>هر جا نشیند به صاحب جان سود فردش ست چشم غزالان گر دید سرشت نازک خیالان غافل شستند آسود و حالان</p>	<p>دشک بهار گلشن توان گفت نقد خرد را صرف کردیم مصراع موزون قدرش کردیم بیسی جانی رسیدیم بجاشانی آن بر کس سر سارا</p>	
<p>در خانه خجسته نیا در خانه خجسته نیا در خانه خجسته نیا</p>	<p>شعری که گل کرد از طبع ناکر گر دید مقبول ز کین خیالان</p>	<p>خجسته نیا خجسته نیا خجسته نیا</p>	
<p>پتخ نیز دل خویش افکار مکن مرا بخار سراسر راه افکار مکن</p>		<p>نخاه شوخ ز بار آن نگار مکن تغافل انهد از بحر چیت شکن دل</p>	

دمی که رفت چو تیریت از گمان بسته	تغافل ز چنین شوخ زنجیر مکن
سیاه روی شود عاقبت ز رنگ یمن	بسان آینه غمازی آتشبار مکن
چرا بکلوه نمی آید آن شکار افکن	که منع کرد بصری دل شکار مکن
رگ هوا ز رگ برگ گل شده رنگین	جدائی از می مطرب دین بیار مکن
منقش در بدل درود داغ عشق را	چو شمع کریه و سوز خود آتشکار مکن
صلاح ظاهرو باطن عسر که پدید آید	تو زینهار سخناش اعتبار مکن
بغیر سنک حوادث تناع گردون نیست	ازین محیط طلب در شاهوار مکن
چو برگ لاله بدل داغ عشق را جاوید	ز خار خار هوس سینه ز افکار مکن
ز بادیه هوش ربایست در هوا زاهد	نظر ببنره دامن کوهسار مکن
ز باغ غزم سفر بیسکنی چرا ای گل	بهار در نظر غم لیب خار مکن
بخورده تو اگر تیغ و تاب پیمو رن	هوا و خواهمش آتلف تابدار مکن

<p>باغ هر گل همه شاخ شک آغوش است</p>	<p>درین بهار کتارا زهرم تو یار کن</p>
<p>خسته زیندگی و غم و غم بازده و بازده و بازده</p>	<p>با شکار تو خون کشت طاق نامر</p>
<p>بهرین بهار کتارا زهرم تو یار کن</p>	<p>که سر اخی توان یافت ز افسانه من</p>
<p>چشم من کی شود از ریشش کوهر من</p>	<p>شمع از مجلس من حلقه پروان در است</p>
<p>ورنه صد گنج نهانست بپیرانه من</p>	<p>دیده مور من از فیض قناعت سیر است</p>
<p>ورنه این گریه شمع است به پروانه من</p>	<p>ناز حسن است که بال و پیر او میسوزد</p>
<p>جانب دشت کند سیل چو دیوانه من</p>	<p>چرخ طغلی توان یافت دگر در بازار</p>
<p>سیل پستی نکند همت فرزانه من</p>	<p>سوی دنیای دنی روی دل من نبود</p>
<p>خیز از هوش ندارد دل دیوانه من</p>	<p>هست چون ظل گران بنگ ملاست با</p>

<p>مشک اگر دشمن زخمت وصال زلفش روزی بل حسنه خون جگر میباشد خنده با پیش از پیش بحالم دارد برق از خرمن چاقصل من چار کند هر که در زم من آید برد از چشمش خواب ایم از رشته بسیار گره بکشد است</p>	<p>بسم آورد چرا چاک دل شانه من از دل خویش بود با ده و پیمان من عشرت روی مینست بغمان من مور را هم نبود خواسته از دانه من خواب را شپس پرور شد افسانه من بهر هر قفل کلید آمد و دانه من</p>
<p>چندین بیت در وصف حضرت عبدالله</p>	<p>ناصر از شیر خدا هست بن نهر اسد ز کسی هست مردانه من</p>
<p>هر که اگر در فراغت در میان تحت هستی اگر زایل شود عشق توان گفت این باشد جو</p>	<p>بست راحت بخت در میان کی بود چندین مسافت در میان گر بود مطلب ز راحت در میان</p>

سیر دم از خوشن هر که گرفت	یار در آغوش خلوت در میان
کی بچرت میتواستیم ساخت	گر نبود ی پانی لغت در میان
کی پری و آدمی پیدا شدی	گر نبود ی محبت در میان
کی ابا از سجد بیکر و آن شقی	گر نبود ی عدوت در میان
خویشتن خود تماشا میکند	در ظهور راست حکمت در میان
در نیاید از لطافت در نظر	تا کجا دار در نزاکت در میان
ما صبر این حسرت دلم را آب کرد	یار در آغوش و هجرت در میان
هست چون شیر و شکر کردار من گنجار من	میتوان فهمید ز گفتار من کردار من
هر کسی از بهر کار می در جهان آورده اند	نیست غیر از عشق و زید بن عالم کار من
ایل دل در گوشه خود پادشاهی میکنند	هست چون بیت پر سیلیمان بانه دیوار من



شکسته تر از دیده موری بود روی زمین  
 دیده و دانسته افتاد بچاه از عقل نیست  
 از حیا گریه و بر و نانی بخواب من پیا  
 غنچه تصویر را نام درین بستان سرا  
 من میخروش کن از خویش آنجا داده است  
 گرچه چخار است اینجا هر گلی سر بر زده است  
 دیده آینه نام حق من ز بس افتاده است  
 بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غرا  
 خنده پر شور لعش هم دافع من است  
 بیشتر از قطره سیاه باشد تیره ار  
 سنگلاخ افتاده آنرا بجای که من سر کرده ام

آسمان جای که نبود در خور رفتار من  
 مایل دنیا نیگردد دلشیا من  
 دیدن روی تو باشد دولت سپید من  
 از نسیم صبح بگشاید گریه از کار من  
 پاکباز افتاده چون شبنم دل سپار من  
 یکشده دامن دل را هر گل گزار من  
 میخورد شکر ز کجا طوطی زنگار من  
 بر ذوقیت ز آهوشوخی گفتار من  
 باشد از زهر نگارش شربت پمار من  
 در صدف هرگز نماند گوهر شهر من  
 نیست غیر شیشه جنس دیگری در بار من

<p>سیمای چرخ خمیس سبت همت گرچه کرد  یچگونه کام و زبان من نشد از شکوه تنخ  میروم راهی که پرورد و دراز افتاده است  کرد طوفانی بنایم کشتی افلاک را</p>	<p>و افشد از ناخن پاحتد از کار من  نیت پیدا چه باشد رخشنالد من  قوتی یارب کرم فرمای در رفتار من  موج بیل سرشک چشم دریا بار من</p>
<p>خند من مستعد  بیت مونس صبا در  روز غنچه</p>	<p>ای چمن پیرا کند در یوزه ناصره  تازه باشد تا قیامت گلشن اشعار من</p>
<p>دشت پسار و شوخیهای چشم او بهین  دید جان من گشا و سوی آن گلر و بهین  گره دف گردید نت باشد بر س ای جان  گر ز پیچ و تاب من غمهایی که بر گیسوی خنجر  دیدن گلزار حسن یار عین مدعاست</p>	<p>صد پایان میرد از خویش این آه بهین  ناز کی رنگ و خو بها که دارد او بهین  بی نال سوی آن ترک کمان ابرو بهین  زلف خود بگشا و جانان پیچ و تاب او بهین  منع من انیت سوی لاله خود رو بهین</p>

صد پیا بان نسرت باشد در میان یکدیگر  
 از دل سندان جنگ آن گمان ابرو گذشت  
 میتوان دادن تسلی این دل دیوانه را  
 گر خیالت صاف گردیده همچون آئینه  
 میکشد در آینه خویشش از جو پیا  
 چشمه کوثر طلب داری ز نهد نشکر  
 گردیدی پشت و روی کار دنیای تو  
 سوی خبت میشوی زاهد دلیل چمن چادر  
 میکنم هر دم وضوی تازه از آب اشک  
 شبم از پاکیزگی منقور گل گردیده است  
 پرده بردار از رخ آئینه دار خوشتن

شوخ چشمش نگه کن وحشت آهوی بین  
 شست صافش از گداز قوت بازو بین  
 اگر گل شب بونباشد دیده آهوی بین  
 صورت آن یار در آئینه زانو بین  
 جلوه پای دلکش آن قامت دیو بین  
 سجنل خرد و سحر خجای سوی آن گوی بین  
 جانب تاری نظر افکنده پشت زو بین  
 خوش فضا باشد خبت و ست آن کو بین  
 پاکدامنی نگر آئین شست و شو بین  
 دیده و پاشو از کتاب جانب آنرو بین  
 بعد از آن از طوطیان انداز گفت و گو بین

<p>در تماشایش روز و شب چون مهر و در گردیدم          دلش نشان بکشد این دیدن هر جا نیست          آدم و جن ملک دیوانه خود ساخته است          یکدمی دردم تو مطرب درنی آتش نفس          حیثیت ثرکان صفت بپوش چشم او</p>	<p>توت رفتار بکر شوق صفت و جوین          خاطر جمعی اگر مطلب بود کیست پسین          سحرها دارد بخود آن نرگس جاد و و بین          مستی و وجد و سماع و شور و پایم جوین          بر در پیت آنصنم سنگاه بند و بین</p>
<p>چون سپند و عود ما صبر جان دل را خسته          آتش از لطف سر کن گرمی آن جوین</p>	<p>چون سپند و عود ما صبر جان دل را خسته          آتش از لطف سر کن گرمی آن جوین</p>
<p>میشود هر که آشنای سخن          طوطیا از صفافی جوهر          تاشیدیم از زبان تو حرف          پرده برداشت تاز چهره خود</p>	<p>جان خود میکند فدای سخن          گشت آینه رهنمای سخن          دل خاکشت ببت طلای سخن          جان نمودیم رونمای سخن</p>

در نظر بر کراست آینه رو	پسین گشت پیشوای سخن
گشت لعل تو تا سخن بردا	لازم آمد بسا دعای سخن
نیست محبوبی آنچنین دیگر	ببخورم من قسبم پای سخن
آنچه اندر دم سیما بود	باشیندیم از نوای سخن
بمعانی رسم از لطفش	چون گوئیم مر جای سخن
پنیا ز است از امور دیگر	هر کسی میشود گدای سخن
پر غلط کرد ز دما هر کس	هر دو عالم کند بپای سخن
نیست نقد چنین کمال عیار	سکه بر محض ز طلا می سخن
از سخن نام زنده میگردد	دم عیسی بود هوای سخن
انتهایست فیض عاشق را	بهره میرسد عطای سخن
پنج خورشید گشت گرد جان	تیز گامست باد پای سخن

دست معمار صنعتش بگذشت	از بهر پشتر بنای سخن
میتوان دید حسن معنی را	بچو آینه از لقای سخن
از خجارش طلا شود بر قلب	هر که گردید خاکسای سخن
پادشاهست بر سر هر کس	سایه افکند بهای سخن
پادشاه سخن طرد از نام	مرتفع شد ز من لویای سخن
غزل با نثر و نثر در میان نظم و نثر	کرده ام طرح این غزل ماهر تا بسازد ز من بنای سخن
عکس رخسار که شد یار بچمن بر اوجی حسن	گشت روشن ز آفتاب آینه گلهای حسن
سنگون چون سبزه خوابیده گردیده سبزه	از رعونت تا خرامان شد قدر غنای حسن
طبل اسکندر زند امروز در عالم ریش	هر که دارد دور نظر آینه سیمای حسن
سخت کربال و پر پروانهها از پر تویش	هیچ پروانی ندارد شمع بی پروای حسن

عالمی همچون صدف دست طلب اگر دست	تا که اشد کف آن گوهر است بجای حسن
گر کند تقلید عاشق بوالهوس شود	میشناسد نیک و بد را دیده پنهانی حسن
بر سواد اعظمی شاهان سواری میکنند	هست اقلیم دل داد و در غوغای حسن
دو داغ و پیمیزی عشق را باشد تناع	هست بی پروانی و ناز و ادا کالای حسن
از سر پاشمع رایک چهر باشد بایضا	نور بارش میکند بحیرت سراپای حسن
بی تمنا خاطرش میگردد از نیست	هر که را باغ نظر شد چهر زیبای حسن
عاشقان جدا و ب را پاسداری میکنند	کار دست نباشد چیدن گلای حسن
طاقت زورش ندارد هیچ بینای دیگر	جز دل عاشق نباشد شیشه صهبای حسن
نیم خورشید بالا دست را پیمیده است	تا که با دست رس دارد وید طولای حسن
جلوه گاه توسن نازش دل ویرانه است	خوش فزا باشد ز جنت دامن صحرای حسن
نیم جوش شیشای فلک بشکسته است	بسکه پر زور است با صحرای ده حمای حسن



بسکه شد در چرخ گل غن و صهای من

اشک بلبل بچکد از دیده منای من

غذیب آسا بیک منتار مالان ستم

نغمه عشاق آقا نون در مسازی منم

نسبتی نبود بقانون لوا نسجان عشق

همچو جزا تو امان یکدیگر افتاده اند

بی رخ او شب بزم گل را بهم دیدم چو صبح

شیرستیا نمودم تا صبح بودم کنون

روی دل گرمی نیاید مرا از غمکات

عالم عشقم ز علم این و آنم کار غسیت

روز من صدف غم بر تار یکی شب سازند

با نوا چون بند بند فی بود اعضای من

همچو طنبور است نالان سر لیسر کهای من

نغمه ناهید را با آه شیون زای من

حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

شد سپید از اشک یزنی کس شلای من

پیل مست شهوتم صدف از فردای من

گرم جانسوز نیست عشق یار بی تنهای من

روح قدسم جسم و جان صغرای من کی من

تیر روزی من چو پرسی از شب یلذی من

بخت بنزد کنبد خضر اتمتع داشتیم  
 کی توانم حسرتی از امید آرم بر زبان  
 فارغم از کار و بار حسرت دو عالم کرده است  
 مرتب چون ذره و خورشید با هم گشته اند  
 از آنکه در راه طلب نکند شتم هرگز قدم  
 آنقدر گشتم بدشت عشق و کز چو دی  
 در اسیری شوق گلگشت چمن نبود  
 غرق در بحر غم می نیل ندارم با شرا  
 تیر باران آنچنانم کرده بهرام فلک  
 نیک و بد یکسان چشم پیازی کرده است  
 کسوت اکسوف و پر نون گن نباشد کوبش

تیره شد کارم ز دود آتش سوای من  
 چون کف افوس میساید بم لبای من  
 جذبه پر زور عشق و بسیرتجای من  
 هر روز بهای یار و سرخساز بهای من  
 تو تیا شرمندگی دار و ز خاکای من  
 خار پا از سر گذشت و موی سر از پای من  
 و اخهای سینه ام باغ بهار افزای من  
 تلخ گامها بود بس نشانه صهای من  
 یک لب نه خم است گونی کله ستاپای من  
 بوریای مستقر باشد بستر خاری من  
 سهند دلق منوانی طلسم و دیای من

<p>در تلاش شادیم افسوسن سودی من          پایه دنیا نخواهد هست والای من          سازگار قلب کی گردد دل دانی من          میره از نام احسان هست والای من          کوری چشم حسودان دیده پناهی من          فخر من باشد ثرا و قدسی آبای من          مرجهای مصطفی ای جند ازهرای من          آیت یس طه زینت طهرای من</p>	<p>در سری شش در دنیا متاع سوز نیست          تحت طاوسی فریدون نخواهم که هیچ          نقد گیران جهان قلب اندر دلاهی دل          منت پیوده گردون سرشان چو کیم          کوری خاشاک افزاید ز نور آفتاب          فخر از حقیر و لو از افسر و دیهیم نیست          نسبت آباءم از رخسار بولی میرسد          احمد شد ز دست منشی روز ازل</p>
	<p>با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم          ناصر از دنیا که نبود شیوه آبای من</p>
<p>مگر همین که دهن خوش را برچیدن</p>	<p>چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن</p>

صبا بآن بت بد خو بگروا باشد	ز بهر شستن احوال مانیر سیدن
بدوستان گلّه دوستی بجا باشد	ولا زدشمن ناچیز چیست ز نچیدن
ز بهر کیسوی پر پیچ و تاب یار شده است	بسان نامه سر پای مانیر چیدن
شینند چیست ز مانچه دیده تو بگو	تفاوتست میان شیندن و دیدن
بنزد مانبو دسر شریزی به ازین	ز راه عجب بر پانی نگار غلطیدن
چرا بدیر روم چون بکعبه رورم	که مدعا بنود غیسر او پرستیدن
جز این که بلبل مسکین بخوش و بجان	چه حاصل است ترا باغبان گلچیدن
مقام و منزل بگشتگان همین باشد	چو گرد باد بسر وقت خویش گردیدن
ز کاوش دل باختگان چه میرسی	که زخم زخم شد از خار خار کاویدن

نشان اهل بصیرت ز ما شنو نما

ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن

پایا مکن از ماتحت سحر مکن	نیاز مندی را تو بی نیاز مکن
پایا مکن از خویش بنیاز مکن	نیاز مندی را تو با نعم تو هست مکن
بتی که دل نبرد سنگ خاره تیرا	هر آنچه دل نپسندد تو امتیاز مکن
پایا توشنه لباز از لال اصل بش	شب فراق چو طول امل در مکن
نشسته ایم بر آه قای خودی	بسوی خانه ما غم ترک مکن
<p>نموده ز آنکه محل خون خویش را نکند بکش بغسره و از خویش آخر مکن</p>	
آفتاب عالم بالا امیر المومنین	شهباز عرصه میجا امیر المومنین
قاصع ارباب کفر و حامی اصحاب دین	پیر و شرح شه بطحا امیر المومنین
بانی علم و حیا مفتاح ابواب علوم	کامیاب مطلب اصحاب امیر المومنین
محررم راز جلی و واقف سر خفی	کار ساز دینی و دنیا امیر المومنین

رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم	پادشاه عالم دلبا امیر المومنین
مالک میدان محشر شافع خیل ام	تارک دنیا و مافیها امیر المومنین

ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین

افشار عربی مولا امیر المومنین

سرایت سر عشق که کفن نیستوان	این صعب تر از آنکه نهفتن نیستوان
هر چند پند ناصح مشق بود عزیز	در موسم بهار شغفتن نیستوان
در شد راست مهره هر کس که دیدیم	بازی خیمه شوخ تو بردن نیستوان
داریم خنجر سان دل پر آرزو و پله	از ترس برگ ریز شکستن نیستوان
از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب	از جرم خویش دید نهفتن نیستوان
خاشاک گز چشم عزیزم دسدر و است	کوی نگار جز مرده رفیق نیستوان
در وصل آید آنچه زد دست و لب بکن	پدوست نژده ماندن مردن نیستوان

	<p>ناصر جواب نشنیدل است انگیزه</p> <p>مارا غمی ست از تو که گفنیستون</p>	
<p>رسد که ز غم بر بر بط خور و ناخن بر باغ من</p> <p>که موج نخت گل میشود موی باغ من</p> <p>که نبود از گشنگ محاکم او سرخ من</p> <p>بود از روغن من سرخ درون چرخ من</p> <p>که روید خار که تخم گلی کار بی باغ من</p> <p>چسان گیرد تن خاک را و سیر و فراغ من</p>		<p>بجاسن بنو خون دل بود می در باغ من</p> <p>چنان از بهر آن گل بهین دل تخم گلشن</p> <p>میندازم عیار خود چنان گم شده عشقم</p> <p>بکنج خلوت هم سر گذاردت سیرگی و غلی</p> <p>چنان آب و هوای سیرده روزها اشرد</p> <p>روم چون بوی گل از خوشن از بس سبزه و حم</p>
	<p>سراپا شده ام ناصر ز عشق آتشین</p> <p>کجا بامرهم کافور سازد سوز داغ من</p>	
<p>گلخانه مرا متاساکن</p>		<p>روی یار مرا متاساکن</p>



<p>             کهنهت غنچه گل شب بوست              رشک ابراست در گهر بار              شوخیش زده جان دل مردم              کرد تخیل عالمی چون مهر              بھر پابوس تو بخار شد              مرده ام با قر و بهم زسد           </p>	<p>             زلف یار مرا تماشا کن              چشم زار مرا تماشا کن              فی سوار مرا تماشا کن              شهوار مرا تماشا کن              انکسار مرا تماشا کن              اشعار مرا تماشا کن           </p>
<p>             داغ و اغمت سینه ام با مهر              لاله زار مرا تماشا کن           </p>	
<p>             عزیز جان حبیب خدا امام حسینؑ              امام کامل عادل شه رفیع مقام              نفیر دین متین محمد عربی           </p>	<p>             سرور بخشش دل مرتضی امام حسینؑ              حسین خلق و جهان سخا امام حسینؑ              دخی مشرب علم و حیا امام حسینؑ           </p>

<p>جلیل و اشجع و ارفع خلیف علم و عمل  علم طراز شجاعت نصیر اہل و فانا  از آنکہ بود بعشق شہید خود و اثنی  بجای اشک چرخ خون دید پا نرود  خوشاب گوهر کان موت و خوبی  نہال باغ دل فاطمہ بتول و علی  یکانہ در یتیم محبت صبر و شجاعت</p>	<p>محی سنت شیر خدا امام حسین  نہک لہجہ بحر و خا امام حسین  شہد گشت زخم و خا امام حسین  از آن ستم کہ نمودند با امام حسین  خلاصہ جوہر صدق و صفا امام حسین  نیچہ شجرہ مصطفی امام حسین  چاکشیدہ ز تیغ جفا امام حسین</p>
	<p>نگاہ لطف ز الطاف خاص غیش کن  بحال ناچار سپید چارہ یا امام حسین</p>
<p>کجا جمال رخ یار میتوان دیدن  چنان ز لخت جلال طول شد خاطر</p>	<p>ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن  کہ خوش نیامدم از دیدہ آسمان دیدن</p>

کسی که طالع برگشته کرد همیش	ندید سود و بجز کار خیزان دیدن
شعاع هستی موهوم بر تو گشته بلا	ز بهر مال بود رنج کار و نین
چو جلوه گردان گلبند پیش	چه حاجت و گرسوی ستان دیدن
امید لطف و گریز از جفائی عیب	بهاشقای چه مناسب باین دیدن
بود بعید از آداب در طریقت	سوی زجربات بدگان دیدن
وفاز گوشه خاطر منیر و دیرین	ازین طفیل بود سوی دوستان دیدن
اگر صفائی باطن رسد بخد کمال	توان در آینه خشت روی جان دیدن
چه الفت مست خیمت مرافیدم	که تیر میزند و کار من بآن دیدن

آزان گوشه غرلت نشسته ام شکر  
که چشم تیره شد از روی ناکسان

تو یکره بسویم زیاری بهین	وفاداری و عکساری بهین
--------------------------	-----------------------

<p>غبارم با وج فلک میرسد  ز زلف گره گیر خود ای پری  ز تیر نگاه تو آئی باز من  شود بزم روشن داغ دلم  جلال میدهد بهم آینه را</p>	<p>سفر ساری خاکساری بین  گره واکن و تیسری بین  بدل خورده ام زخم کاری بین  نیما بخشی و اندازی بین  صفا کاری بی غباری بین</p>
<p>ز نامه سیرجانان گنج احی بسا  گذر ایکن و جان سپاری بین</p>	
<p>تا شد سوار تو سن ناز آن سوار حسن  کرد دفر و ن تمل شه چون شود سوا  گلها دلاله با همه در پایش او شاد  از فیض عشق سینه پر داغ عاشقان</p>	<p>گر دید طایر دل و جانم شکار حسن  برزین یکی حسرت ار شود اقتدار حسن  آید بسیر باغ چو آن نوبهار حسن  گر دیده است آینه بی غبار حسن</p>

<p>هر چار فصل جوش بهار تراکت است نور خدا رجب به او جلو برود</p>	<p>از چشم دل نگاه بکن در دیار من بر روی یار نیست کس آینه دارن</p>
<p>ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوشه از عاشقان زیاده شود اعتبارن</p>	
<p>از تاب شاه می شد رنگ یار گلگون گلگون قباچه آمد از بهر سیر گلشن شد بخت سبز خرم گل گل شکفت خام فریادسان بر هوشن جان اشار کردم</p>	<p>دست از خال لب از چمن چشم از شمار گلگون شد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون تا کرد جاده در بر آن گلزار گلگون شیرین سخن بت من باشد سو گلگون</p>
<p>ناصر جوهر سحر من از راه مهر کردم زخون دیده پای نگار گلگون</p>	
<p>در دل بر رخش کشودم</p>	<p>صافی آینه نمودم</p>

دشت چشم لغزال ختن

زلف او تاب دست من آمد

هیچ یاری نکرد بجز وصال

پر تو مهر او نواخت مرا

خوب دیدم بیدیه عرفان

نیست بوی وفا بهیچ گلی

کرد عجز آن او بمن یاری

ختم زلفش بگوش جان میگفت

ایچ فرسرد هما زند هر سو

سینه بشکافتم ز شمشیرش

دولت صبح وصل پیدا شد

تا باین حد ندیده بودم من

قصه جبر و انمودم من

طالع خویش از نمودم من

دوره بودم و فرسودم من

هست او بود چون نمودم من

سحر از بلبلان شنودم من

بر سر خاک تا نمودم من

گور از میسان بودم من

سر خود تا با پاشش نمودم من

در گلزار را گشودم من

فال از مصحفش گشودم من

	ناصر از مقطع چو مطلع نور زنگ از طبعها زد و دم من	
بمحمد آید بر فست یار شد طبع بلند من کشید گرشاه را در زلف خود آغیید بند مراد و کمی باشد جسانی در دزد من بت پیاک خود را می کشیدند من پیش لوالهوس جانان کن تو ریشخند من بماد ابر بر و رویش در سپهر گزند من		بشوق آو نیت آخر خاطر مشک پسند من فتد در خاک پایش عالمی دلهای مشتاقان بجام عقل و جان و دل بحشم زار میگردد بجا کاران بشتاقان گوی امند و گوی ز دولت هر چه می آید بکن از جان بختام نظر و کرده سوی او چنان منم که سیرام
	تعالی الله به بر ناصر نگار از راه الطاف خوشا الطاف ربانی ز بی نخت بلند من	
جسم افسرده مارا خب جنان بسان		ای صبا بختی از گلشن جانان بسان



یار می آید و سنگ گام شاز است اید	از ده زخم جگر اشک ثمرگان برسان
بخوش زده شور خون اید لالان بر سن	دامن اشک بصرای میخان برسان
حرفی از لعل لبش سوی من آرمی قاصد	بر دل خسته سرغی نمکدان برسان
نیست گنجایش آن گوهر بختیاد و	قطره زن اید خود را تو بهمان برسان
مردمان خسته اند از نگاهت شده و	چشم پوشی کن در دبد بران برسان
خاطر جمع مقصد نگذار دگر رسم	ای صبا بونی از آن زلف بریشان برسان
آنچه از قسمت ما گشته مقدر یارب	بی سبب از کرم خویش تو آسان برسان
تشک مغریم ز آلودگی دامن خویش	دخت مارا برای دید بطوفان برسان

ما صحر از جاده مذکر از حسن ادب  
خویشتر را بدر شاه خراسان برسان

نیز نیست سر عشق که کشتن نیست توان  
این طرزه ترا از آنکه نهفتن نیست توان

از نه فلک یک پیشی میتوان گذشت	لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان
لب را برنگ غنچه تصویر بسته دار	چون گل باغ و حشر گشمن نمیتوان
پر ناز گشت تا محبت ز من شنو	این رشته را گستن و بستن نمیتوان
اثاده ام بوا دی غربت شکسته پا	بی بال و پر دویدن و روشن نمیتوان
دینا اگر چه نقد لفظا سر نماید	قلب طمعی است گر گشمن نمیتوان
گر بد غمی بسا بجنی در جهان بدان	باز من بهیاب شکستن نمیتوان
برداشتن دل از سر کونین بهل دان	اما شغل عشق گزشتن نمیتوان
از خویش و کاینات برای تو گشتیم	لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان
دعوت میکنم بدین خودی مسجدی مرا	ز ناز کفر یار گستن نمیتوان

ناصر موز عشق هسان کج دوام

شورش بیسچو نهفتن نمیتوان

<p>آید بسیار باز و دیها نظر کن  هر چندستی ایدل شید تو شاه را  چند آنکه گرم جوئی صحبت کند خلق  یتیم نگه مردم مسکین نیست  هر روز و شب حساب رسالت بگریز  از دست بهر جیب و گریبان اگر نماند</p>	<p>ای جان خسته درو کن با تو چاره کن  از دور جام چشم سیاهش دوباره کن  چشم زنی زد و تو بهم چون سار کن  از بهر قتل با تو با بر و اشار کن  عاقل تو دم بمدم نفس خود شماره کن  از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن</p>
<p>ابنای و هر جور پسندند چند روز  ناصر تو هر غم سپاس شمار کن</p>	
<p>دار و خیال او دل فرغند قال کن  دیوار چار غصه چشم است پر در  ای غصه بر تپه گل خوشیسه گی کن</p>	<p>ای جنه دل من داغش خیال من  کی میشود حجاب میان صال من  روزی ترا ز پای در آرد و بال من</p>

ایده دست کترین سگ کوی خودت شمار	خواهش همین جواب همین سوال من
در حیرتم که پسرخ جدا کار چون نکرد	فرقی میان اشک علی الاتصال من
رقم زکار و عمر جدائی بیانش است	روز و شب از فراق تو شد ماه سال من
سرور و ان باغ کشت خط بندگی	گر جلو گر شود بت نازک نهال من
تا واکتم ز فرط محبت کتاب شوق	آید حدیث سوو یوسف بغال من
بدکارم ارچه از تو نگا بنم بخش است	در جنب رحمت تو چه باشد خصال من

گوید اسیر از دل حاضر ز راه درد

رحمی بحال من کن چو حسنی بحال من

ای روی تو پس چه مهر تابان	دلهاست برو سپند بریان
هزار و زائل برویت ارجان	چون آینه گشته ایم حیران
مانندنی از جدائی او	بایم زبند بند نالان

چون شمع بحر زهر رودنی	حسرت زده ایم و اشک بزم
چون غنچه نیرس قناده	دور از تو نگشتیم خندان
بنواز مرا غمزه چشم	پیار مرا از دست درمان
<p>بستم لب از سخن که نماند در دوا نداشت پایان</p>	
چو در دش محرم جان شد رو انور و اگر کرد	که مقصد چون حاصل نمیشاید دعا کردن
نسأل از جور کس اید لب محرم خوشی زان	که عارف زانی ز پید زبان شکر دعا کردن
از خود بگذشته و محو ضایع گشته ام از بس	روا باشد ترا ای جان بجان من جفا کردن
بزم او جدا کردی مرا ای چرخ گم گشت	تغافل میکنی از بند بند ما جفا کردن
شمر کرده و شمی ترا دان سیه چشم	نمی آید از من چه سونوگاه آشنا کردن
هر آن گوشه شبنم ناوک چشم سیاه او	سزاوار است گرد پرتش را تو تیا کردن

اگر مرد در پی ناصب  
سفر کن بر قصد

بود کفر طریقت آرزوی مدعا کرد

گر دید سر و بنده سرور روان تو

ای بی نشان بگو ز که گویم نشان تو

زان کرده ایم جای سر آستان تو

هر برک بنر طوطی پیشه بیان تو

شوریت در تار تیره و کان تو

ما دیده ایم چه آتش نشان تو

جا کرده است خال پنج دیان تو

کیش با اگر شوم چه شود میبمان تو

من زنده ام ز لطف نگاه نهان تو

خونین دلت غنچه ز رشک دیان تو

خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش تست

ما بنده ایم و پادشاه کامران توئی

داند کسی که پنبه ز کوشش گرفته اند

هنگامه ز زلف تو در چین قیاده است

خورشید پیش دیده ما فسر و باطلست

زانرو که نیست گوشه امنی بنرین دگر

هر شام از در تو با سید میروم

بی برده گر چه چشم تو سویم ندیده است

در جوش نشاء شب که ببا بوسه اده	در یافتیم معنی راز نهان تو
بر شاخسار جلوه گلهاست پشتر	بر زین یکی هسار شود قدر و شأن تو
از ناز ام مزج تو ای گل که بوده ام	من خند لیب خوش سخن بوستان تو
تسبیح را کسته ز شوقی که داشتیم	ز ناز بستیم ز موی میان تو
مانند مورخوان سیلها چو میشود	گر بجره و رشویم ز نغمای خوان تو
<p>ثنا صر جواب آن غزل صایب این</p> <p>رسوای عالم ز نگاه نهان تو</p>	
گرفته است مرا ضعف دل چنان تو	که با لب ز سد ناله و فغان تو
بیدار میزنم خار گلستان تو	طول تر قفس کرد آشیان تو
بر روی آنینه طوطی سخن طر ز شود	چگونه باز کنم هر دزدان تو
چنانکه آب بطوفان گذشت از ترل	گذشت از سر من اشک آن چنان تو



مرا بجای سخن دو دخیسند از لبها	از گرمی نفسم سوخته زبان پستو
چو موج پیش رویا قطره میزنم بر سو	که رفته است ز سر پنجه ام غمان پستو
کجا ست جذبه از کبریا نمیدانم	چو کا خشک شد جسم ناتوان پستو
حواله سک کوی تو کردم ای پرجم	چکار آیدم این مشت استخوان پستو
ز دم بنجاک ویر آوردم اندامش گرد	شدم هستی خود بسکه بدگان پستو
همین نیت بدال است خم ز بار غمت	که فاشم شده چون حلقه گمان پستو
مرا مجال نفس راست کردنی نبود	ببیند میخدم آه چون سنان پستو
زان نگوشه غم سربزون نیام	که سیرالال زندانم بجان پستو
خبر بگیر که از ما همین دم باقیست	رسیده است بلب جان ناتوان پستو
بهار رنگ تو یاد آمد و زکار شدم	ز هوش بروم را چشم خون نشان پستو
چگونه بر سر خاکم گذر تو اسپه کرد	نمانده است زمن نام و نیشان پستو

ز بند بند چونی ناله میسکنم از هجر  
نماند دست مرا سغرا نتوان سپهر

پایان در جدائی چنان کند نما

نماند طاقت کشتا در زبان علقو

<p>خدا روزی کند ما را وصال خوشگوار تو جواهر سر زخیزد از بخار رگداز تو همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو درون بلبل پنهان شده از شرم غدار تو همین مارانه شها هست در دل خار خار تو کشاید گرد از تار زلف مشکبار تو زخوشش نگر زبهای ابرو بهار تو نمک باشد در چشم عزیزم انظار تو</p>	<p>زال خنجر بچو شد ز لعل آبدار تو نیشند هر که در راه تو روشن میشودش بشوق حلقه دامت جهانی کرده سربالا برابر شیب بام ایماخ گلر بی تابش بشوق حبت بجوی گیت نعل ماه در آتش در خست خون بناف آهوی تا تار میسوزد کز نشت امسال از بالای پل چین بچو گل سفیدار دید یعقوب شد از فرقت یوسف</p>
---	---

باب خضر سرگردیده خود را بپایان  
تغییب هر که شد آبی ز تیغ ابدار تو

دعای ناصربین باشد بیشتر از گدایی

بودیم دور جام خضر دور روزگار تو

<p>زندگی دشوار باشد در جداییهای او خالی از حرکت نباشد کم نایبهای او من ندارم شکوه از پوفایبهای او رحم می آید مرا بر خود نایبهای او رنجست خنم پمجا با سره ساینهای او خنده می آید مرا بر خود نایبهای او کرد افزون قیمت صبر از نایبهای او از چه باشد این همه بی احتیائهای او</p>	<p>شکوه گر گشته ام با آشنایبهای او عالمی در انتظار دیدن ماه تو است خبر و یان یک قلم باشند دشمن با وفا جلوه گل در گلستان یک در روزی نیست آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی سر و پیش فاست سوزون او قد کشید هر قدر باید که از می شود کامل عیار پنبه در گوش است گل از ناله مرغین</p>
---	--

اقتیاری نیست مارا در نگهانی دل  
میرد ناصر دل از ما خوش ادایها

کتم ز سوز جگر سرچو داستان پتو	سپند وار شوم صرف یک فغان پتو
چنان سید بلب جان گلستان پتو	که شب بنم آب زند بهر امتحان پتو
چشیده بسکه زبان هر حسرت لب لعل	برنگ پشته شود سبزه در دایان پتو
مرا ز دیدن تیغ آب درد دایان پتو	که تشنه گشته ام از بن سخن جان پتو
ز بدگمانی متنی است غدیلباز	نفس باغین گل با امتحان پتو
باب خضر بشویم دست از تنی	ز بسکه زندگی ماست رایگان پتو
و گر کجاشد ای نور دیده خورشید	که تیره گشت مرا در لطف جهان پتو
ببال طایر رنگ آشیان خودستم	ز در گشته ام از بسکه ناتوان پتو
ز دوری قدر رخای خود چه میری	گذشت سیل سرشکم ز آسمان پتو

<p>چشمه زین سبب</p>	<p>چسان بسرو و سنو بر نظر کند چنان بدیده خار شکسته است گلستان</p>	<p>چشمه زین سبب</p>
<p>گریه مستی کند قمری سسر در پای سرو از پر خود آرد قمری میکشد بر پای سرو میکند بارش رعوت از قد رعای سرو طوق قمری هست غفلان خوشی در پای سرو مصرع جسته موزون بود دبالای سرو یافت زین صیقل جلا آینه سیمای سرو در خیابان گلستان قاصد یکنمای سرو سرخ رویهای باغ و سر سیرای سرو چون ز گرس داشتی گردیده پنهانای سرو</p>	<p>میچکد یکسر شراب ناز از میخانای سرو در خیابانی که شمشاد قد او جلوه کرد کی نظر بر خاکسار بهای قمری افکند حسن پیرایه بهت سرب نمی باشد عشق صفحه دیوان گلشن را بچشم قمریان آنکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب پسرخ در راستی سسر دست مانند آلف جلوه افشان گر شود آتشاخ گل از راه ناز میفکندی مکنیف بر پای خود دطاوس دار</p>	<p>چشمه زین سبب</p>

ناله قمری اگر در رقص آرد کوه را	هیچ نایش سری نه در دل خاری شود
---------------------------------	--------------------------------

گر شدم دیوانه آنجسوه ناصیر شود	
--------------------------------	--

هر کجا قمریست باشد و آله شود	
------------------------------	--

من نمیگویم که محکوم غم جانان شود	تا توان آزاد گشتن بنده فرمان شود
----------------------------------	----------------------------------

خود نما بودن بجز خیرت ندارد صلی	از خودی گذر زبان آینه حیران شود
---------------------------------	---------------------------------

از هوا گذر اگر مردی توکل میشد کن	اگر دبا داسا بر راه حرص سرگردان شود
----------------------------------	-------------------------------------

جلوه فصل بهار این گلستان یکدم است	اشک ریزان شو چه ببل همچو گل خندان شود
-----------------------------------	---------------------------------------

پیش بانای طبعیان بد ز درد لاد است	آشنا باد در شومنت کیش درمان شود
-----------------------------------	---------------------------------

تا رسد صوت حزن گوش آن مغرور کن	ای جرس رحمی بجا لایق نقد زمان شود
--------------------------------	-----------------------------------

شعله هر که سر کشد سوزد و جوید خویش را	جد کن از تشنه حرص و حسد بریان شود
---------------------------------------	-----------------------------------

خار یگر دی بچشم مردم روشن ضمیر	چون گل خود در و بگلشن طلب حیران شود
--------------------------------	-------------------------------------

چشم پوشیدن ز عیب خلق تا خورشید  
تا توان از دید پنهان شدن میان شو

هر که چون دانه رزپاک بود گوهر	پیر خمار کند دامن دل بستر او
هر که در موسم گل یار بود در بار	گل کند عیشش از نایب از پیکر او
هر که شبی بر تور خسار تو افتد بر کس	همچو آینه شفاف بود بستر او
طالعش جلوه سربری جاوید	آنگه سایه جوان سرو بهی سر او
هر که چون شمع سرپای خود آتش خست	دود آه جگر سوخته شد افسر او
با دله پوش خوشدستان آن سرو بلند	زر خورشید توان کرد شار سر او
هر که با خاک نشینان محبت دزم	خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او
هر که را شعله حسن تو کند خاکستر	پرتو مهر تو ان یافت ز خاکستر او
دماغ سودای تو آینه خورشید بود	که ز مغر سر عشاق بود جوهر او



<p>که بود بال سمن در خجل از شپراو که بخون دل ماتر نشد و خجراو بیکشت از خطری جان لبست مسطراو با ورت گریبند و انجم دستراو سیر گلزار توان کرد خاک دراو نشود ناله جانسوز چو گوشش کراو معمی کون و مکانست بخاک دراو</p>	<p>آه پرورد دل طایر آتش نفسی است جلدی کاوش ترکان تو دارد اعجاز صحنه وی ترا کاتب اشادلو عالم از زلف پریشان تو آشفته تر است ز نغمه بر سر هم درد دل با گل کرده است درد دل را پدیدد اثر فی بحین چند از صنعت ایجا و ختم خانه عشق</p>
	<p>انچنان سوخت دل از آتش عصیان که جستم بقبان آید و آرا خنکراو</p>
<p>خوبان عالم سر بر آشفته سودای تو درین غمت جا کرده و در بر بود سودا</p>	<p>ای بجا حسن و از عینده بر بالای تو بوی تو جازا میسر دلدرا و غنایتو</p>

گلگون قبا یک صیدم طرف چمن گرگزیدی	خون سچکد از رنگ گل از خست بهیاد تو
رنجور و زار و ناتوان کردی میگوئی که کرد	یکذره رحمی نایدت لازم با ستغای تو
هوش و خرد تاب و توان صبر و شکیب و دین	بود و نبود خویش را کردم شارپای تو
از شهر خویش و آشنای لیلی خویان را	سوی سپاهان میکشد عشق خون فشان تو
خاموش بادل آشنای گانه مردم با	هشیار و مست بی صد چشم سخن فرمای تو
خورشید و ماه و آسمان و جوی کشتی	ای صانع کون و مکان باشد کجا ما و ای تو

عقل و جنون و عشق و حس از ابتدا تا انتها  
مانند ناصبر روز و شب گشته و میشد

ای کاینات جمله نظر بر رضای تو	تا مهر و ماه ارض و سما در نهای تو
هر گل زرنگ و بوی تو بشکفت و چین	هر غنچه لب و نمه سر از نوای تو
محمودم امروز نهی تو در ذات ممکن	عالم تمام زیر نگین لوای تو

<p>موج محیط بسته آب بقای تو  پستت پیش پای دولت ساری تو  شد لعل سرخ روز رخ مهر زای تو  مارا کجاست طاقت صف و ثنای تو</p>	<p>خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است  با این همه بلندی و رفعت که چرخ را  گوهر زابر رحمت تو یافت آبرو  گفته نبی برای تو لایحی لشنا</p>
	<p>یکره نگاه لطف بکن سوی بنده  تو پا دشاه حسنی خاص گدای تو</p>
<p>دیدم که میگذاخت گل از آب و تاب او  برداشت تا نسیم سحر که نقاب او  زلف مسلسل کج پیچ و تاب او  در جام باد و عکس رخ بی نقاب او  جدول کشید خط سیمه بر کتاب او</p>	<p>آید سیر گلشن دمن در رکاب او  عالم تمام آینه آفتاب شد  طوبیارسر نوشت پریشانی غمت  شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود  خال نقش نقطه سجاده بر لبش</p>

ما را بس است یک نگه پر عجب او	حاجت بیخ ابروی عالم شکار نیست
باشد بملک فتنه شهنشاه او	از آوده که از سر عالم گذشته است
هرگز نمیشود تن خاک کی حجاب او	انرا که فیض شوق سبک روح میکند
تا بر فروخت چهره چون آفتاب او	جان و دلم چو زده رسن بازگشته است
تا دیده صافی رخ چون ماه تاب او	خورشید سپهر تاب بر آتش نشسته است
پرسیده میشود تو ایدل حساب او	باید نفس شمرده زدن زانکه در و زهر
ایدل بجز سکوت نباشد جواب او	کج بحث گر بچ سخنی واکند زبان

گر رو کند ز در که خود و رکن قبول  
ناصر مرد بجای دیگر از جناب او

آن دور باش و بار که اقتدار کو	ای دای آن بلند بی چاه و وقار کو
حیدر کجا و تشنه ذوالفقار کو	خشم سیاه کار متقابل رسیده است

دیدم که این زمانه چه بازی میبایست	ج- آن تخت و تاج و آن سپهر و آن خیار کو
افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ	آن شوکت و تجمل و آن اقتدار کو
سودای حرص طبع جهان را میفروشد	یکمزد چند کس نخمس روزگار کو

ناصر خوب صایب عرفان میگفت  
دریای پنداری مارا قسرها کو

بدل و دیده آشنانشده	که نهان گاه بر ملا شده
سرشوه و ادا شده	بخت از برای ما شده
دل من با که آشنانشده	مدتی شد ز من جدا شده
شوخی و عیب پاک و خود نماشده	بهر جان و دلم ملا شده
سینه را اگر ز کینه پرواز	چو آینه با صفا شده
شد فروغ خواش نظاره	هر قدر مایل حیا شده

طرف صلیح نینز باید داشت  
 خاطر ماعنیز میزیداری  
 لب لعلت کند میسحالی  
 دل ز ما برده نمیدانے  
 چه سعادت به تست ای خطایا  
 تا کجا شکر خطبجا آرم  
 کار شیمیت بودیسه کاری  
 حرف مار از تو جوابی نیست  
 بر سر تو چاکد نشتاید  
 اینقدر با بر غم ما چه ضرر  
 هر چه باشد باصل گرد و بان

اینهمه پر جفا چه شده  
 تو که در جلود او ادا شده  
 بهر سر در و دل او ادا شده  
 مالک لعل پی به ادا شده  
 بهر سایه هم ادا شده  
 پاره دشمن جفا شده  
 کی تو با سر مه آشنا شده  
 کوه تمکین پی صد ادا شده  
 مدتی شد ز ما جدا شده  
 پوفاد دشمن وفا شده  
 از کجا آمدی کجا شده



	تا که از چشم من جدا شد	پخوایند رفت نور فطر	
در غایت غایت در غایت غایت در غایت غایت	در صف عاشقان ناه رسا	ناصر امروز با نوا شد	در غایت غایت در غایت غایت در غایت غایت
از کفر و عصیان استغفر جمعی که از حق غافل نشدند از گفته نفس با کار کردم دورمای شهوت زین نفس سرکش زین نفس کافر که دزد و دزدان از بس که کردم مشق هوا	وز بغی و طغیان استغفر از صحبت شان استغفر بر فعل شیطان استغفر کرده است طوفان استغفر شد حزرا ایمان استغفر دل شد پریشان استغفر		
در غایت غایت در غایت غایت در غایت غایت	هر چند ناصر غرق کما	بسیار میخوان استغفر	در غایت غایت در غایت غایت در غایت غایت



سرکوش ز باغ و بوستان	غلام گشتم ز سر و دوش جان
نکاحی که کردم و دیدم را	بیار عارضش از رخون
به تنهایی نفس گرد و گلستان	تماشای چمن بادستان
پس از مردن خدنگ غمزه را	شود گراستخوان بن نشان
گلرین تیغ راز هر آب داند	نگردد از زلف و خشم زبان
بمقوت ز پیاخته ریخته	بعاشق دیدهای خم نقشان
بگیرد و ببرد ما از بوی بار	بود گر خال بر کنج دیوان
بنای دهر باشد نقش بر آب	نه بندی گر در انجا آشیان
نیاید تا ره کل چین بی شرم	مر از لطف جو باغبان
مر ابا جام جسم کاری بناید	به لعل یار عیش چادوان
باین و آن نذر دم سپیدی	مرا وصل تواند سر جهان

علاج تشنه کایمهای من کرد بحسن و خلق ممتازی خوبان انجمنی کند شبنم گلشن را	مرا آن جلوه از آبروان ترا داده است حق خیزی که آن پوشی رخ چشمتان
کند در یوزه ماه صبر همچو خداوند مرا آن ده که آن به	ببینم چو ببینم چو ببینم چو
یار از چشم نهان آه بر سر بلبل چا خواهد گذشت بعد مری محبتان گردید بر پروانه ام رحمی نکرد آتش سودا درون من گداخت جای اشک از دید میریزد	سروناز من بر آید آه برگ ریزان خندان آه بار دیگر سرگران آه شمع بزم دیگران آه آب مغز استخوان آه چشم من آتش فشان آه

	خارخار گلستان شده آه آه باغ تاراج خسته ان شده آه آه		پرزودی کرد گل خسته غم خطا کافر چهره او را گرفت	
غزل بیت مدحی بیت دو بیت مدحی	یار را از حال با صبر خبر دیده گریان لب گزان شده آه آه			
	بی تکلف بنظر آمده نمک و انج حب گرا آمده تو که از گرد سفر آمده شمع عریان بنظر آمده چه خوش ای شک قمر آمده که با سلوب دگر آمده بی محابا چه قدر آمده		بی محابا به بصر آمده ز آنکس خنده فشان که تراست سرمه دیده ام شتافت رسم جان بازی پروانه مجلس عیش ز تو نورانی مرسان دست بدمان نیست از جانب پامروا	

	پادشاهی تو زیر بسنده بود	ایق تاج و کمر آمده	
شیرین و شیرین	بر مراد دل ناصر باری	مایل و شاه بر آمده	در اسرار و غیب و نبی و نبی
شیشه لیلی موزون	پای بکش از ره جور و خا	تا نچشی در دوسری از سر خا	روبرو گوید که بخون
اینده ای سر و چه نازی	ای گل مغسور و بگو از چه	دم مزن از داغ جگر سوختن	چرخ مزن اینده گردون
			در طلب نشاء افیون
			بهم قد یار تو موزون
			داورس بلبل محزون
			لا صفت گر همه دلخون
بر خط او شیشه ناصر شدی			
شکر ازین دایره پیرن			

<p>خوابی تو اگر دریگانه هر شاخ گل است تازیانه پیکار بها و دست شانه تیر تو رسید بر نشانه مار سیت سیاه بر خزان طبع تو نگشت از بهانه تا ما و تو ایم در زمانه</p>	<p>بشتاب بحر پیکر آ دیوانه چه سان ز پاشینه مشاطه زلف نیکو است دل از بخت نگارگر تو زلف تو بر آن غدا سیمین گرداند خط تو رنگ حسنت خوش آنکه چو گل شکفته بایم</p>	
<p>بشتاب بحر پیکر آ</p>	<p>آمد محمد آن نگار نامه در دست پیاله شبانه</p>	<p>دیوانه چه سان ز پاشینه</p>
<p>دیگر بدل نساند نمای آینه شاخ پراز گل است سر پای آینه</p>		<p>تا کم نمود روی تو سودای آینه از عکس جلوه دهد آن شک نوها</p>

عجایز عیسویت به لعلش که از سخن	جان میداد بصورت دیپای آینه
چشم که محو چهره دلدار گشته است	اورا کجاست شوق تماشای آینه
آشفته گرز زلف پریشان غمت	پاشان ز هم پیراشد انزای آینه
کسار من ز چهره خورشید وارست	من بخورم قسم بکف پای آینه
از دماغ دوری رخ آتش نشان او	شد لاله زار و امن صحرای آینه
پوشش دارونی نبود در جهان چنین	باشد می از نگاه بینای آینه
مارا خبر ز ساحل تاریک خشک نیست	جا کرده ایم در دل دریای آینه
اگر دیده بچرخ ز بد و نیک و خار و گل	محو حال کیست سر پای آینه
روشنانان بخرقه پشینه ساختند	بگر بود و درون مند جای آینه
باشد ظهور اسم تو هر نقش می نقد	در یافتیم باز معمای آینه
ابر سیاه زلف که افکند سایه	آبی نماند است بدریای آینه

تیرنگ ز قوت بازوی چشم او  
 از بسکه داد روی نمای جمال او  
 از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد  
 از کاو کا و سوزن ثمرگان بار شد  
 از دیدنش نگاه سیه مست میشود  
 از پر تو رخ که بود مهر بی زوال  
 سوداگر چشمن بدو عالم کجا بود  
 روشندان بجهنم واکرده برخیزند  
 عرض نهر بیدار روشندان دهد  
 جولانگه سمنند سدا پای کسیت  
 دست نظاره گلی گل ایستد چیده است

بگذشته است از دل خارا می آید  
 کوه سر نماند در دل دریای آینه  
 چشمش شده است آلوده شدیدی آینه  
 پر نور چشم آبله پای آینه  
 دارد می دو آتشه مینای آینه  
 جام جم است شبنم گلهای آینه  
 باشد مثال روی تو کالای آینه  
 کس چنین ندیده است بیهمای آینه  
 جام جهان نمای مصفا می آینه  
 دامان دشت دلکش پنهان آینه  
 از چهره گشاده ز پامی آینه



درون خمیر باید باونیک ساخته است  
 ناصر شهاختم زایمانی است  
 نعل از دست  
 نعل از دست

از لب لب بر سر گشایرید	از جیب صدف گوهر شهرورید
تا سر به با چشم تمکازید	از بخت یه مرده دیدارید
گل کرد بصدنگ امیدم	تا غنچه بان گوشه دستیارید
ز نافه بود داغ بدل آهوی حسن	تا نکبت زلف تو بتا مارید
در خنجر بود نامه جد در کف گیس	در دست من از زلف تو طومارید
بر داشت دود خیم نایان	تا سایه بان طر ارایید
این شعله آه دل گرم من شد است	تا برق تجلی است بکسارید
زخمی زده بر سر من دست تو	امروز بفرقم گل بخارید
صد شکر که آتشوخ بیالین من آمد	عیسی نفی بر سر پمارید

نقد دل و جان بسطید قیمت خود را

آن یوسف مصری که بیازار رسید

دل در بر من شد چقدر گرم طبعین

شاید خبر آمدن یار رسید

## وله ایضاً

ایکه خورشید صفت جلوه طراز آمده

چشم بد دور که خوش فتره نواز آمده

ماه تابان ز افق سر نتواند برزد

بادانی که تراز مسطیع ناز آمده

عمرت ای سرو گلستان فاباد دراز

که سویه مازره دور و دور از آمده

دست هر خار ز دامان تو کوتاه بود

بنجاییه دل بدخواه گذر از آمده

بنوازش سر من بر سر فلک رسان

بر سر لطف چوای بنده نواز آمده

بنشین تا دل و جان قدمت افشام

از ده لطف چو بر اهل نیاز آمده

پر کن گوش من از کو هر حرفت چو صد

ایکه امروز بنحایت که راز آمده

از بزرگی بمن این مرده جان بخش رسید

خضر و قتی تو و با عسر دراز آمده

بنوارشن بچه سامان بچه ساز آمده	الطف و احسان و کرم و جلالت می آید
همچو محمود بتکریم ایاز آمده	پادشاهان ز کرم بنده نواز می آید

بید حق طاعت حکم توبه حاضر و	بخت و شانس
او خداوند حقیت تو مجاز آمده	بخت و شانس

ما بار بیا پی در محفل شاد	الحمد لله الحمد لله
داریم درد دل از عشق صده	یار بچه سازیم بادرد بجا
بالعل جانان غیبت پیغام	مکاشی مبادیه مکتوبه درخوا
شرح فراق پدایان بدارد	تا چند گوئیم افسانه کوتا
کرده است از سحر ضد درآ	چشم تو باشد هم مست و اگا
حاجت ندارم شمع و چراغ	بر مست روشن از بروی آنا
ما خبر خوش گفت حرف پد	الله الله الله الله

غزل مفت پت بتیار رخ ۱۷  
 در برشته است آن یار دخواه  
 جسته پیاد او رنگ آباد  
 زین زینت ترتیب یافت

ای مطرب این چه طره نو ساز کرده	مارا کباب شعله آواز کرده
نظاره سیر گلشن امید میکند	بند قهای خویش اگر باز کرده
در فن حسره گوی زمین بود	از سر به چشم خویش سخن ساز کرده
باشد مرا امید نوازش لطف تو	مرا که خواستی تو سرافراز کرده
با خوش قدن سیر گلستان جزا بیا	در چشم ما تو جلوه ممتاز کرده
از عکس چهره تو شد آینه نو بهار	ز پیاست هر قدر که بخود نماز کرده

حسن رخ بتیار رخ	ناصر ازین غنزل که ز ناختی بد	حسن رخ بتیار رخ
مستغنی بهر رمضان	داشت شاعران که چه اعجاز کرده	مستغنی بهر رمضان

دل را اسیر زلف سیه فام کرده	این آهوی رسید چنان رام کرده
شده و شکر اگر چه ز لعل تو میچکد	مارا هلاک تلخی دشنام کرده

<p>خود را بگو براس چه بدنام کرده صبح امید را چه پس شام کرده کار مرا تمام بیک جام کرده ما را بنم سپرده و آرام کرده لب را چو آشنا بلب جام کرده هر چند رنگ سرخ ز می وام کرده</p>	<p>ای گل چرا بگو چه و بازار میرود بردار زلف را ز عذار جهان فرو ای باد بنگاه تو پوشش دار است دل را ز ما گرفته و فارغ نشسته امید بوسه در دلم از یک هزار شد باری علاج ضعف تو او خوش است</p>
<p>دل جوش میزند چو خم از شوق داده در موج خیسند حادثه زورق داده در خون دل نشسته ام از شوق داده</p>	<p>بگو عجب شکار تو چو گرگ شکار است صیدی بهر کجاست تو در دام کرده</p>
<p>دل جوش میزند چو خم از شوق داده در موج خیسند حادثه زورق داده در خون دل نشسته ام از شوق داده</p>	<p>ناگفته است نطق حسن ساده امروز نیست هیچ کسی بنزمن حقیر با من مگو حدیث گل و بلبل بیک</p>

در جستجو او که بسر ره نرفته ایم	در چار سوی ملک خون نیست جاده
از برگ ریز حادثه آزاد گشته است	چون سرو آرمیده پیک پاستاده
بازی دو است هر شوفاخل غشیره	شهادت گشته است بسی از پیاده

سوری چون ضعیف درین روزگار نیست  
ناصر را عجز ز پا او شاد

چشم بر احسن رشوق عرض جمالی	تشنگی از حد گزشت آبر لالی بده
شوخی ناز و جمال زانکه حلق کرده	نیز خدایا باو عسر کمالی بده
نخست گل با نسیم روح فرا گشته است	خیر تو هم ناله را جنبش بالی بده
عاشق دیدار را از در دولت مرا	در حرم بزم جان راه وصالی بده
خطابت گرچه جان یزد بر کردار است	مصطفی رخسار را نقطه خالی بده
گفته ناصر شنو سرت دنیا محو	چشم سبب باهی بخود لغزالی بده

	شام شد روزم بهجرت ایدرینا آمد پر تو افکن ز مهر حسن خود ایام ماه	
سرور پیش قدش کی لاف نادیدی قدر شخص از روز و شب گشتن بشوید پر کیفیت نگاهی کرد گشتم بوسه هم	بند و آخر بنده باشد شاه آخر شاه عزتی خواست چه ماد و نوبر و آماه ماه لب فشرد گفت ای دیوانه مستی و اداه	
	در ره عشق از نویسم نامه ناصر می بر آید از فی کلکم صفیر راه	
منم از جان خود بخوشتم بصحرای غمش تنها بناشتم بغیرت جز فراق دوست داران برایت ای صبا از شام تا صبح	بیاد آن بت بدخوشتم که در داوست در پهلوشتم بمن دیگر که هم زانوشتم منم از خواهش آن بوشتم	



<p>کجا آناه و آن شبها آن ز خود رفت و در با خود نیامد دل در چاه غلغله شب و روز دل چون آهوی حسی درین شت چه پدر است گر گریان بنا شد بیلوی دل چون یار غسخت</p>	<p>که بودم رو بروی او نشسته بر آنکس یکدمی با او نشسته ز دست بهران کیو نشسته با میدگاه او نشسته بر آنکس بر کنار جو نشسته خندگ آن بجان او نشسته</p>
<p>بنازم بر رخ خورشید نما که پیلویم ره گلبو نشسته</p>	
<p>این دیده بماند تو ای شوخ ندید خورشید به پیشیت شواند که زندم حال دل ریخته که داند بگویم</p>	<p>مشکت بدو عالم نو دیار گزیده از رنگ تو شرمند شد آنکس پدید در محبت تو ما آنچه بدیدیم که دید</p>

<p>کین بنده دیرینه درگاه رسید این گوشش بران آنچه بنایست شنیده چون قطره شب نیم شده از دیده چکید الکون که زما این دل دیوانه رسیده</p>	<p>حاجب بجز رفته بآن شاه خبر کن گر مانش از دست فلک یافت عجب نیست از دست غم آن گل خندان دل زارم ای حق بر و گفتم تو سود ندارد</p>
<p>ناصر بسوی من ز رطوف ندیده این دل بیش حیف چه پیوده دیده</p>	
<p>از مهر آن چو مهر خسیا بخش جان شده زان بجز در تلاطم و جوش و فغان شده حسن تو آشکار بکون مکان شده از شوق باغ وصل تو بن خاندان شده کین گفته رند باز از حشمت جوان شده</p>	<p>دل از خیال رویتو آینه دان شده یک قطره شور عشق چو درکامش او شاد نازم به صافیش که بچندین حجاب چندین سحر بر بل شویید حال عشق ای نوجوان مدام بکامت بود جهان</p>

صنای خود بجز به عشق غور پاک	سجاده را دریده و سوی مغان شده
-----------------------------	-------------------------------

از جمله شناسش مقصود است	ناصر اگر چه سر سرایم زبان شده
-------------------------	-------------------------------

با ما تو چند بایستی ای یار بد منطنه	افسوس بوده تو بسیار بد منطنه
طنی که در دل تست معلوم نمایان	با اهل دل شو تو ز هفت بد منطنه
بسیار سعی کردم ذاق شدم ز جوت	شل تو کس ندیدم در کار بد منطنه
هر که بزمست آیم ای بد مزاج بد خو	چشم ترا زیاده سر بار بد منطنه
این وضع خوب نبود ما چند بوده باشی	از خویش بدگان جز اختیار بد منطنه
با مومنان گناه هست بدطن اگر شود	گر میشوی بشو از کفار بد منطنه

هستند در اذیت خورد و بزرگ	در هر فرقی باشد سر و بار بد منطنه
---------------------------	-----------------------------------

از می تو حیدرستم یللی	حق پرستم حق پرستم یللی
می پرستم می پرستم یللی	مست از جام تو مستم یللی
بت پرستم بت پرستم یللی	کافران سنگدل گردیدم
بروی ادق پرستم یللی	رو بخرابی نیاسازم کرده است
قلب فوج غم شکستم یللی	یار آمد معنان فوج عیش
توبه رازا بد شکستم یللی	دوری از می در بهاران کافر <sup>بست</sup>
ای رفیقان بار بستم یللی	عزم طوف کعبه دل کرده ام
بر همان قول استم یللی	گریه صد پیمان شکست آن <sup>من</sup> یار
سجده رازا بد گستم یللی	جام در دست و بدستی لطف یار
بر سر کویت نشستم یللی	دشمن شد از دو عالم <sup>نیکان</sup> یار
رشته زمار بستم یللی	بر کمر از تار آن زلف سیاه

بسکه دارم آتشی دیرپا  
 چشم دارم برنگاه لطف تو  
 چون لم برگز خان بایل بود  
 مدتی شد دوزر دشتی گشت  
 تا گرفتسم دامن او را بدست  
 گر بیدرم گر درون کعبه ام  
 خاطر از موج خطر آسوده شد  
 انتقام از زلف وقت خطم کشم  
 من بیدم خود ز دست جو خود  
 گریه کردم در سرق سروا  
 رشته پستانم در دست اوست

چون پسند از جای بستم عظمی  
 هر چه هستم هر چه هستم عظمی  
 عاشق حسن استم عظمی  
 من همان آذر پرستم عظمی  
 رشک گلشن گشت دستم عظمی  
 من ز دل بزدان پرستم عظمی  
 در دل دریان شستم عظمی  
 عهد بستم عهد بستم عظمی  
 برده است او دل بستم عظمی  
 بر لب هر جو شستم عظمی  
 همچو مایه بستم عظمی

خویشدین دل ز دست مرت	از هر آفات رستم
طایر عرش آشیانی بودم	در گاهت گرچه پستم
<p>باتوکل عهدنا ص کردم</p> <p>دربروی حرص بستم</p>	
چشم دل انجیس رستم	حق پرستم حق پرستم
میرود یارب چنان دارم	دل ز دستم دل ز دستم
من نمی نوشتم شراب	ست از جام استم
تا بکنی عالم ز حیرت ای حید	بستم لب بستم
برو ایمان مرا زلف در	بر میان ز تار بستم
تا شدم در عشق از می نامو	از تکلفها برستم
از گناه سده خشم آلودم	ناله را در دل شکستم

در خیال رنگ دی آن نگا	همچو گل در خون شستم پللی
در جهان تنگ جای من نبو	چون شرار رنگ جستم پللی
ما شتم دیوانه در دی شستم	قاش گشتم هر چه جستم پللی
<p>ناصر از دل عاشق شعر بنویس</p> <p>خالص یزدان پرستم پللی</p>	
شتم الفت در دل من کاشته	ما شتم کردی و دل برداشته
از خا و جور و محنت بر سرم	آنچه میباید فرد نگذاشته
او بمن در فکر جنگ است و بدل	من بهر صورت بفکر آشته
خوب شد از پیش شمشیرت گزینیت	بوالهوس را همچو من نه داشته
جوش زد خونی درون سینه ام	تا تو دست و تیغ را برداشته
عالم و لها سخن شد بتو	تا ز قد خودم افراشته



تاقیاست نام توقایم بود عاشقم جازا فدایت میکنم	یک بنای نیک اگر بگذاشته من ندانم آنچه توان بگذاشته
پیش او گشتی تو چنان سر یک خوب گشتی آنچه در دل داشته	
جلوه گر شد تا گل روی کے دیدم تاروی نیکوی کسی بخت عدست گر روی کے سیرخت کردم از روی کے بہر قتل عاشق از تیغ تنم شد دماغ من پریشان بچ دو با شهیدان نام من باید نوشت	شد دوعالم ست از بوی کے کشتہ ام شفت بہاموی کے ہست دوزخ سعد خوی کے سو ختم از آتش خوی کے چہرہ دشتی کردہ بروی کے از پریشان سترہاموی کے دادہ زہر چشم جامدوی کے

<p>در کشاکش مستم از موی کے          تیغ خونخوار است بروی کے          کر نشینم من پہلوئی کے          خورده ام تیری بازوی کے          برد دینم خال ہندوی کے          چون توانم دید من سوی کے          دید ہام من سر بسر کوئی کے</p>		<p>من کجا وطاقت و صبر و شکیب          عالی از یک اشارت قتل کرد          از غم و اندوہ عالم فارغ          بسلم دھاک و دھون سپیم          بعد از نیم باسما سپنے چکا          از فروغش تیر کرد چشم مھر          بید از خاک و نور نگاہ</p>		
		<p>روز و شب چون آفتاب و مابینا          هست ناصح و در گاہ پوی کے</p>		
<p>جیسے از قنادیدم در بایز زندگانے          از ہر نفس تو ای یافت رفتار زندگانے</p>			<p>چون برق شد رفتار زندگانے          ہر کس نمی شناسد اسرار زندگانے</p>	

ای غدیب اینجانبه می چه آشیانا  
 تا دم زدیم بگذشت چون یل پمجا با  
 از غم خلاص کردی صد فرین بخت  
 خوف اجل ندادم از خود گدشتگیها  
 راه عدم گفتم پیش از اجل رسیدن  
 سودای خام باشد بیخ و شرمی اینجا  
 پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان  
 تا کرد چرخ بدین دورم ز بزم وصلش  
 کشته خاک کویت از ما نشان چه جو  
 سطری در او ندیدم بی پیچ و تاب اند  
 در کیش عشق بازان کفر طریق باشد

یک خند گل آمد گلزار زندگانی  
 فرستیم یاد کردیم اطلال زندگانی  
 تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی  
 از دوش غم و فکندم من باز زندگانی  
 از بس رسیده مارا آزار زندگانی  
 چون کوچه سیرالیت باز از زندگانی  
 رنگ بقا ندارد رخسار زندگانی  
 در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی  
 پرس از کسی که دارد آثار زندگانی  
 زبان پاره پاره کردم طومار زندگانی  
 بستن بگردن خود ز تار زندگانی

<p>در سایه اش چه خشی افتاد بر سر تو صحت نصیب باشد هر کس که در عدم تا چشم را پوشی چون رشته نگاهی</p>	<p>حسرت بماند در دیوار زندگانی روی شغافه پسند بیمار زندگانی از هم شود گسسته این بار زندگانی</p>
	<p>تا اختیار باشد در دست غریب بیکار میستون کرد از کار زندگانی</p>
<p>بدن جا کرد عاشق نگار آتشین درین گلشن پاگردش چشم سخگونی بال آسار عشق در جهان مشهور گردیدم ز زلف چشم و خال و خطربانی دلی بکیام ز گلهای چین وانی بوی غمش بدم در دزدان و یاقوت لب وراتوان سنجید</p>	<p>پیک پیلو چو شمع شعله است اشک برنگ زکس شهلا سری اریم وزانو شد از درد فراق او تنم باریک چنان ندیدم در جهانی دلربایی چون تو دلجو سقط شد شام جانم از بوی گل روی ز شبم گریه و سنگ ز گل باشد ترازو</p>

<p>بقانون دلبازم و صلت گنگ گویم          به صورت که پند کس بسوی همان باشد          ریزاید مرغان خج و نازیم و شت را          به اطلاع که تازلف درازا و رسد هم          جهانی دیدم از خوبان چنین و هم کلکین</p>	<p>به چرخ سپیم زردی چون باخ شکو          بزرگ صفی آینه چون با نیت کسو          نباشد در خطا مانند چشم شوخ آهسته          که پس باشد مرا از غم مشکین او پو          نذر دین تو کس خسار و زلف چشم و ابرو</p>
<p>بوصف لعل شادابش نوشتم نامه تا ماک          به عالم نیت چون کلک گهر بارم و خنکو</p>	
<p>ز دنیا گردت بر کنده باش          چو صبح از بارخ تابنده باش          بسان مهر و تابنده باش          بطالع در جهان سرخنده باش</p>	<p>قبول مردم دل زنده باش          فروغ دیده پسندده باش          بخوبی تا قیامت زنده باش          با حسان چشمه زاینده باش</p>

بشابی در جهان پابنده باشی بصدق دل اگر جوینده باشی اگر تو اهل دل پابنده باشی اگر در بندگی ای بنده باشی اگر از مدعت بر کنده باشی رومو غش را دانه ده باشی اگر تو از خد اترسده باشی	خراج از روم و چین گیرنده باشی وصال یار را پابنده باشی بخت طالع و سر خنده باشی بخواجهی سرچه تو پابنده باشی مراد از خضرش پابنده باشی بچشم دل اگر بیننده باشی سزاوارست تا صبر بنده باشی
بغیر از جاده شرح محنت بهره میروی لغزنده باشی	
بهر صورت براه سعی میکوش بمن فرمود جان را پیشکش کن	چه شد که طایر پر کنند باشی ز ما که بوسه خواهند باشی

بر دیده فرو افکند باشی	نم شتاق دید از تو صد
بسان آب را که کند باشی	اگر چشمت روان بود چشمه
گزار یوسف خبر آرنده باشی	غیر از پیش من ایقا صد جان
گزار آتشش بگم از زنده باشی	شود کج حقیقت سیند تو
مراد پیش پا افکند باشی	که ام آن ساعت مسود باشد
اگر تو یک شب تابنده باشی	بسر آید غم شبهای هجران
تو گراسه را روانده باشی	بر آرد شرت خورشید تابان
نظر گر پیش پا افکند باشی	نخواهی خورد گاهی پیش پا
تو هم از بس دروینده باشی	چه مغروری کنی چون کا و ناخیز
بسان پد گر لرزنده باشی	رسی حانی ز افعال بد خود
اگر تو پیش پا پسند باشی	خوری کی پیش پا در پیچ



بعالی همی خو کن به حال  
 سفر کن در وطن چون بخت گیل  
 به سخت حاجت مشاطه نمود  
 شود تر عیوبت در دو کشته  
 بود نقد حیات من هماندم  
 بدیهایت چنگی می گراید  
 نفاق از دل برآوردی اگر تو  
 بود نفاق مملو از محبتی  
 خریداری بجان منت نیام  
 بعیشی همقرین کردی چه خورد  
 چنان زین خاکدان بگذر که گناه

بشو شیر سے اگر زنده باشی  
 چه لازم چون فلک گردنده باشی  
 تو در هر سپهر من به بند باشی  
 عیوب خلق اگر پوشنده باشی  
 دمی گرتو تسیرین بنده باشی  
 ز فعل خود اگر شرمند باشی  
 چرا از اهل دل شرمند باشی  
 گناهی کن اگر پسند باشی  
 بجان من اگر ارزنده باشی  
 ز دوست بار اگر افکند باشی  
 پاد مردم آیند باشی

شوی مقبول بهای خلاق  
 بکوشش جوی تا دریا رسیده است  
 بر آری حب دنیا اگر از دل  
 باز آوی گزانی که تو در دشت  
 نفس در کش درون با نور گری  
 بسک جان بهار زند کا  
 فتوری کی کند در کار و بارش  
 بزرگ بود در کار و نی باشد  
 سر سبزی میان عالم  
 بهر صورت که باشی جلوه  
 چونی خالی بشو تا سوزیابی

بنری گرسخن گوینده باشد  
 بیابی و محل گرجو بنده باشد  
 درخت غم زین بر کنده باشد  
 نیرید و گرد زنده باشد  
 پوشش بزم گرسوزنده باشد  
 چه لازم پس گل در خنده باشد  
 امور سر که تو سازنده باشد  
 کمال حسن اگر داننده باشد  
 جبین بر خاک گر ساینده باشد  
 چشم عاشقان زینده باشد  
 تو بی دردی اگر آکنده باشد

شود کشت امیدت بنزد خرم	بسان برگ برگینده باشد
چه باک از شمنش گردد و بهم	کسی را تو نگه دارنده باشد
نگردد داشت آلوده از حبس	باب چشم گر شوینده باشد
ترقی میکنی فردا اگر امر و	چو ماه چارده کاهنده باشد
چه معماری کند معمار تروت	اگر تو طاق ابر کنده باشد
جهان روشن شد ز خورشیدی چشم	چرا چون شیره خوابنده باشد
خلاصم میکنی ای گل خار	برویم گرد می در خنده باشد
بجز خصم که مغرور گردی	اگر واقف تو از دارنده باشد
بهار زندگانی گل کند گل	برنگ برگ بارنده باشد
بطلب میرسی روزی یقین است	بسوی او اگر پوینده باشد
ره عشقش دراز و عمر کوتاه	تو تا کی پای من خوابنده باشد

<p>سراپا گوش دیکان سنیزم          برودید یازدید تخم الفت          دماغ تو نکرد خشک هرگز          ز ندخون بوج تا دایمان کسنا          بجز نیکی نیاید درنگا هست          اگر یاد خدا کرد در فقیه</p>	<p>بجاید بر رخ کوینده باشی          تواند رکشت دل کارنده باشی          گل الفت اگر بونیده باشی          بر صحر آشکار افکنده باشی          چشم عشق گر سپینده باشی          تو دیو نفس را افکنده باشی</p>
<p>خدا ترسی چو کردی شیوه نماز          چرا از دیگران ترسیده باشی</p>	
<p>خوشا جانی که جانانش تو باشی          شوم ز نار بند او من از جان          توان در یافتن راز دو عالم</p>	<p>ترهی دردی که درمانش تو باشی          بان کفری که ایمانش تو باشی          بان عقلی که برهانش تو باشی</p>

منم در موقف اوجبه فرسا  
 شو و احسان محسن روز افزون  
 متاع دنیوی نابود چیر  
 حیات جاودان با بی لااگر  
 دل دیوانه بشنو کفایت  
 منم در پیشگاهش دست بسته  
 بجز آنرا راه هم سرگزینند  
 عیر مایه جان میتوان کرد  
 در مرگانش خراشی زن سینه  
 طبیعت میکند ملک سلیمان  
 بر آرد دل امور دنیوی را

با قلمی که خاتانش تو باشی  
 اگر در شکر احسانش تو باشی  
 جبهت در فکر سامانش تو باشی  
 شید تیغ مرگانش تو باشی  
 به بند زلف پیانش تو باشی  
 سیر را که سلطاننش تو باشی  
 گاهی را که بتانش تو باشی  
 سفالی را که ریحانش تو باشی  
 اگر مشتاق پیکانش تو باشی  
 اگر در حکم فرمانش تو باشی  
 اگر خوابان سامانش تو باشی

	گل خوشبوی خندش تو باشی	بهار دانی باشد در آن باغ	
	چشم غفار و رحمتش تو باشی	اگر ناصبر بجز جرم غرق است	
	خوردن صبر نجاکات کند		
	دل و جانش دل و جانش تو باشی		
	زبان زدیکتر با من تو باشی	چمن پرایی هر گلشن تو باشی	
	نسیم با تو اگر با من تو باشی	حدیث قدسی است این قول من	
	ولا تا فخلط با من تو باشی	نخیزد در دایه هزار میا	
	چو برق آفت خرم تو باشی	توان یک شهر و دهبا بسج آورد	
	در آن صحرای صید افکن تو باشی	غبار پای آهوش تو افشد	
	اگر اسرار مخزن تو باشی	شود و شنکر آئینه خاکت	
	بجز در اگر حسن تو باشی	رفیق کاروان گشتن ضرورت	

<p>فقد آتش بجان لاله گل زنم آتش بجان دانه آسا</p>	<p>چراغ فسر و زهر گلشن تو باشی بشی کرشمع بزم من تو باشی</p>
<p>بسوز از عشق و فاشش باش تا که چه خواهی شمع چون روشن تو باشی</p>	
<p>گشتم فدای طهر ز کمر بستن کسی از دور و بجز تاب و توانی نماده است شب کرد قبله دل مارا بوقت قصص جان از مار بود بر گنجی که کس ندید در عاشقی روا بود شکوه از جنیب افروزد صبح رونق حسن بسیار گل میکند شمار ز خویش در چمن</p>	<p>قربان شدم بنار خرامیدن کسی من زنده ام برای نگه کردن کسی بر جستن و خمیدن و گردیدن کسی در دیده و دیده دیدن خندیدن کسی رنجیدم محال زرنجیدن کسی در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی بر رنگ و بوی سپهر خندیدن کسی</p>



<p>ما را خبر نماند ز نالیدن کسی وقت خرام دست بر نشاندن کسی کمال بدست ما فرو بستن کسی هر کس که شاد میشو و ز مردن کسی گر دیده دل فیه نقشه دیدن کسی خزیدن و شکستن و بالیدن کسی</p>		<p>گشتم ست سوز خون تا بزم عشق تا راج کرد عالم دل های عاشقان کرده است آشکار شب تا را بر روز شاید پاک خویش فراموش کرده است چشمش بیک کر شمه ندانم چه سحر کرد شرمند کرد سرو گل و غنچه را باغ</p>
	<p>ناصر بیا و سینه مارانگاه کن از داغهای عشق بود گلشن کسی</p>	
<p>باید به معنائی مجنون کند کسی هر چند آه و غنچه جگر خون کند کسی گر برون بر آن لب میگون کند کسی</p>		<p>گر در بهار و سوی ماهون کند کسی بوی وفا از آن گل خندان نسید میشد بدم زنده و لبها بکام است</p>

در آرزوی کسی سوی آن آهوی ختن  
 این نخل شیشا برک و پی و داندها  
 در نو بهار بی می و مطرب بود روا  
 باید یکا ستن تن خود را دپد چو بدر  
 چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش  
 هنگام بوسه خال لب او یکدست  
 بعد از سرش بنجا ک فرو میرود هنوز  
 اهل طریق نسبت تکفیر میدهند  
 سر را پاشش سودم و در نچیده پیشتر  
 چون مردک بدیده احرار جای رفت  
 بهجام خوشگوار لب او چه ممکن است

تا چند همچو نافه جگر خون کیند کسی  
 از دل چگونه مهر تو پروین کیند کسی  
 گر هر دو چشم دجله و حیون کیند کسی  
 خواهد که مهر خویش چو افرون کیند کسی  
 اگر آرزوی آن رخ گلگون کیند کسی  
 خواهد به جام باده چو افیون کیند کسی  
 پیوده جمع مال چو قارون کیند کسی  
 اگر شکوه ز کردش گردون کیند کسی  
 دیگر که ام وجه که ممنون کیند کسی  
 در سینه راز دوست چو مدفون کیند کسی  
 از می علاج خاطر مخزون کیند کسی

ناصر نیرود در چشم یا او  
 اگر عمر با فسانه و افسون کند کسی

<p>هر جا که چشم کار کند جلوه گر توئی          از بوی روح بخش تو جانم مطهر است          از پر تو جمال تو عالم منور است          گر سر رود براه تو سر و میثوم          یک جان چه صد هزار اگر جان و فدا          صبح است و در میان در رحمت کشا          بال و پر ترا در جبریل باد          یک جزو یاد است ز مقدر نیرسد          ناصر گرفته است ترازان دست خود</p>	<p>گلده شد محبت باغ نظر توئی          ای نو بهار حسن نسیم عمر توئی          چشم چراغ منیش و نور بصیر توئی          از جان و دل عزیز با پیشتر توئی          ای پادشاه حسن جو پید و گر توئی          ای آه خدر خواه چهره بخت توئی          ای مرغ آه پیش کسی نامه بر توئی          از بهر این شکم به عبث در بدر توئی          ای مرغ پیش تیغ جفایش سپر توئی</p>
--	---

	تاز نشین چو خاک بدیبا نیشوی	
	جوهر شناس گوهر دلهای نیشوی	
	سیمرغ قدس عالم بالا نیشوی	
	یکسو اگر ز مردم دنیا نیشوی	
	در ملک عشق قابل سودا نیشوی	
	مشکل گشای آبله پانیشوی	
	صحرای نور و عالم بالا نیشوی	
	تا آتش تبرک تمنای نیشوی	
	سرور یاغی گلشن عجبای نیشوی	

تو سینه میکند اگر چه زبان  
 در گشتان و هر غنچه صفت  
 سخن تلخ را ز بس نیست  
 نطق را اگر چه پایه است بلند  
 سخنی غیبی را زین سخن من  
 سیر بر جا و هر کان کردم  
 شوکت نطق پیش او سهل است  
 شتر بی چهار می گردی  
 وحشت و رم ز گفتگو دارد  
 دل جمعی اگر بود مطلب  
 کی برگشتد و بشود چه سخن

داده ام من بحسب نام خاموشی  
 بر لب است جام خاموشی  
 شکر نیست کام خاموشی  
 پربند است بام خاموشی  
 برده ام تا که نام خاموشی  
 شد پسندم مقام خاموشی  
 دیده ام احتشام خاموشی  
 گر گزستی ز نام خاموشی  
 هر که گردید رام خاموشی  
 میتوان شد بدم خاموشی  
 دفت بر نظام خاموشی

<p>تیغ خون تشنه زبانه من سرمد ساقچشم او بباد دار</p>	<p>کرده ام درینام خاموشی با اشارت کلام خاموشی</p>
<p>مید بخشنه در چمن نما بخوشی پیام خاموشی</p>	
<p>ای خسرو سکیوان مجموعه نیکوئی هر کس که ترا پند دل در طلبت بند زیب چمن جانی بهت سر ز گلستانی از در شین باشد قدر سخت افزون ای امیه رخسارم بار و شکر از حرفت تو پادشاه حسنی من بنده گدای تو می نوش و بعشرت کوشش شکر از بجای</p>	<p>خوش قامت و خوش روی خوشبوی خوش ممتاز ز خوبانی در شیوه دیگونی گل پرین و گلر و گلرنگی و گلبرگی در گوش دلم جایش حرفی که تو میگوئی طوطی ز تو آموزد و انداز سخن گوئی دیگر چه ز من آید جز رسم دعا گوئی یار است بر بنام صر و دیگر تو چه میگوئی</p>

سیرستان ثوای باد صبا ارزانے		دیدن آن گل خوش رنگ بکارزانے	
دی طعیب آمد و با اول چارم گفت	سرو با جانہ کوتا چہ ناز و بعث	جلوہ در پیش نظر لاله عذاران نکیند	آتش جگر میشود از آب زلال
تو کہ ای ماه بکاشانہ ما آمدہ	بتو فتد دل طاروی نما ارزانے	بهر هر درخت کز کرده دوا ارزانے	دیدہ را دیدن دیدار شمارزانے
شکوہ از حسرت ز پاست کہ صحرانم		دولت و سل بن کردہ خدا ارزانے	
بزان کرشمہ پردازی	ناز می ناز و از سر پایت	چشم تو میکند سخن بازی	از نغمہ سروها تو ممتازی



<p>ای هوا از چه آسمان تازی  بجز باشتن غمخیزی تازی  ایمن از گشتگوی غمخیزی  ابر و بخش گوهر تازی  گر تو داری سر فلک تازی</p>	<p>گر دبا و کدام حسدانی  هست یا ز چه این بساط جهان  خاشی را شعاع چون کردی  گر تو بستی دهن بیان صد  چون میخاز خود مجتهد شو</p>
<p>ناصر انرا که عشق کرد خرا  کی کند میل آشیان بازی</p>	
<p>مست جانم شد و ز بوی کسی  منزل من شد است کوی کسی  آتشین است رنگ وی کسی  میشمر میستیم یا میبوی کسی</p>	<p>گل خوش رنگ و بوست بوی کسی  سوی تبت خوانم از صوا  بال مرغ نظاره میوز  طایر شوق بال و پر بگشت</p>

سروناز چنین ندیدم من	برناز است موبوی کسی
رستن و آمدن میداند	استو نیست ابروی کسی
گرم شد آید است از آتش	سوشم خستم زخوی کسی
پنجو خورشید در کجا بوم	گرد عالم بختجوی کسی
میتوان خورد خون او شراب	دل عاشق بود بسوی کسی
تازه سازد شام جان	زلف بزرنگ مشکبوی کسی
دل آینه ایست بی رنگ	جلوه پرورت روی کسی
صبر و طاقت مانند درون	کرد بی تاب آرزوی کسی
ای صبا آنچه بگذرد بر من	میتوان گفت در روی کسی
یک طرف مهر و ماه و آینه	یک طرف چهره نکوی کسی
نشد از آه و ناله من نرم	دل سخت ستیزجوی کسی

کی بود چنبره کیدی کسی	میکنم باده من بکاشه سر
خوی تند بهانه جوی کسی	و عده را کی وفا کند سر
سرمه گشته است گوی کسی	گرچه چو گمان رباید از میدان
دل نشین است خاک کوی کسی	سترل اهل دل از آن باشد
میکنند از شکشت و شوی کسی	دامن دل و گریه پاک شود
میکنم رفت و روب کوی کسی	گر کند جلوه از سر هر گاه
باشد از گریه و غصه کوی کسی	هست مقبول حق نماز
دیدم ام من بچار سوی کسی	جوش سودایان چه پست
آب آمد و گریه کوی کسی	همان راه رو پس از مدت
خوشنایست بای هر کوی کسی	ما خوشیم نزد ما هرگز
باشد از گریه و غصه کوی کسی	میت حاجت باب شیر و جو

	میتوان یافت گوگوی کسی یار نیگوی ساده روی کسی	عارف از ذات حق بگوید ساده لوح است همچو آئینه	
	قمری و غنایب و ناصرا بر زبانست گفتگوی کسی		
	آشیان بچ زو خانه پردازی آئینه ساز و خانه پردازی ماهمه ساز با تو آوازی بنوا پای عشق و مسازی تو کماندار قمار اندازی از دعوت چه سر بر نهی سازی ناوک اندازد و اندازی	لاؤ بانی و کار با سازی از دل خسته شیشه می سازی ماهمه بسما و روح توئی بنوا غنایب و فی از تو بتر تقدیر تو خط نشود گنجی کن باغی و ای سر دیدد مور میسر نی	

دلربانی مسلم است ترا	خوش نگاہی کرشمه پردازی
طوق قمری شده است حلقه	زانتظار که سروطنابری
بوی تو چشم جان کند روشن	گل خوشبوی باغ اعجابی
از خرام تو میتوان رفت	سروطناب گلشن نازی
میشوی از خضاب پیش جان	پیرشتی و میخوری باری
مهر و از تو کسب نور کنند	دره بار از تو سرسری
بنوا آشناسیم از تو	همچو فی ایم مالتوا و آری
کنه ذاتت نمیتوان رفت	تو زادرک عقل متاری
زر کامل عیار ما را کن	ما مسیم و تو کیمیا سازی
نقد چک هست از چکی	با بوانیم کر تو بنوازی
هم خزان از تو و بهار از تو	در داز تو ز تو و داسازی

خسته خسته خسته	دار دار شوق گلشن ناکر ظاهر دل بلند پروازی	خسته خسته خسته
<p>شاخ خشکست نذر دثری از ثری یکساری بود چو تو چو من شیشه گری هر که دارد دیر گوی گاری گذری در گلستان جهان سر که نذر دثری بجز از موج سر بنجام دبال پری چون سکندر بجهان هر که گذارد دثری اوهولی نیست چشم سیریت شوخ تری بر رخ تیغ خوارش توان شد سپری خانه پنهان نیست از دست شری</p>	<p>در گلستان جهان سر که کشید سبکی بسر چشم تو جان دل من سو کند بگذارد دثری بر سر راه حنیت خارج از فکر خزان خوش گذرانیدام از پیشه دل عاشق بر دبال پری چشمش از آینه هر شود روشن سر بر دامن صحرانطفه آوردم محو تسلیم در ضلالتی نه سان ناشوی استخوانهای مرا آه دل بمان خست</p>	

طایر لاغر چون من نشود ای صیما	حاصل کشتن من نیست بجز بهشت پر
میتوان دید سر انجام حیات پیغمبر	رفت بر باد فاحش که بود خیر بر
بیرزانا به نشان زور کمان می کنند	در دین و چو بدل آه ندارد اشری
نقد جان و گهر اشک تبارش کردم	تا نسیم حسد زور و از آن گل خیزی
در دهر میکشد از آه و فغان بلبل	باغبان را که نباشد ز محبت اشری
بیسر در رزق بجز سو که به پستی مارا	مور پرواز کند هست بجز جاشگری
میشود عقل و خرد باعث اندیشه و فکر	تقدیش است قیصر چو شدی پخیری
صد پیا بان شدم از شمع خرد چو گدا	من و دیوانگی و دامن کوه و کمری
اگر تو از آه از خویش سفر کن چو شر	با خود را منکن بر سر دوش و گری

من به چشم	هر که منظور تو شد صاحب دولت باشد	من به چشم
من به چشم	سوی ناصربن از چشم غایت نظر	من به چشم



گردی از هستی موهوم کشیده است قدی  
 ز فلک حلقه قمری شده در پا افتاد  
 گرچه از سعی بمنزل نرسیده کسی  
 غیر صاحب نظران کس نشناسد  
 گرد بادی که ز خصلتی خون بخیزد  
 صوفی صافی ما آینه بی رنگ است  
 بر حقیری که شناسای شکوه حقراست  
 از تعین بد و نیکی بگریزی آید  
 میشود شیشه یار پر پر گشتن  
 هر که را غوغای خون بر سر او گل کرده است  
 دو جهان عرض نمودند و نکردیم قبول

بنشیند کنار اشک نازمت مدوی  
 سر و بالای تو هر جا که کشیده است قدی  
 میتوان کرد در طلبش جد و کدی  
 نسخه مقبر حسن تو دارد سندی  
 هست وارسته از خود که کشیده است قدی  
 دارد از خرقه پیشینه حضور زدی  
 تاج شاهی نستاند بکلاه مندی  
 چون گذشتی ز خود نیست دگر نیک و بدی  
 شیشه دل نبود لایق بر یو و ددی  
 گشت مشهور جهان چون گل روی سدی  
 از پیشای دل ما ست بسی دست روی

دشت آباد چون نعل مجنون باشد	از رم آهوی و خسی است بکوش بیدی
جان پاکست ز تاراج غابی پروا	نه هیولیت نه صورت نه بخاری جمیدی
جانم از فیض سخا زنده جاوید شده است	بدانعام بود رسته عمر ابدی
دست مشاطه قدرت خطش نیل کشید	نرسد تاریخ ز پای تراشیم بدی
میشود شوره آفاق بانگ فرصت	هر که چون مهر جاتاب بود منفردی
وسعت مشرب روشن گهر از انارم	نشود چنین بچین آئینه از نیک و بدی

ناصر آینه او دست خوش نگار است  
هر که دارد بدل خویش بخار حسی

بیکسانرا نبود غیر تو فریاد رسی	بیکسم بر تو الهی بر سرم نیت کسی
آشیان سوخته ام ساختم باقی	در سرم نیت نگذار هوا و هو سی
هر دلی سوخته از آتش شقت نفسی	هر سری خسته بودی تو دیگ هو سی

چون قلم خنجم نمایان بخور و با بکار  
 خواهش منصب دنیا نیکو دمت با  
 آه زار دل گم گشته حیران شده است  
 چه غم از راه سر زمان را هر و اثر ابا شد  
 دل مبنید باین بادیه بی بنیاد  
 و هم آنست که افلاک شود خاکستر  
 تا هنوز است مرفعل در تشنه اش از شوق  
 خاطر شاد و کجا شوق گل و گلشن کو  
 عمر این فیت که در کشمکش و نیارت  
 فرصت عمر بکیسر ندارد و بهیاست  
 خواهش سلب اگر فیت خفت بار

نرسد در کمر زلف سخن دست کسی  
 هیچ عفتا نکند میل بصید کسی  
 آید از بادیه عشق که بانگ جرسی  
 بگردد قافله سالار اگر پیش و پس  
 در رهیل فنا هست جهان خار و خسی  
 از دل گردد آیم برون گرفتگی  
 در ره عشق نفس سوخته ام کچه بسی  
 بیل تنگ دلم ساخته ام با نفسی  
 عمر آنست بیادش گذرد در نفسی  
 شکو با از شب بهر ست زلف تو بسی  
 بوسه از دقن یار بود و ملتقی

ناصرین انزل حضرت میرزای

غیبت پروای بهارم من و گنجی

ای خط عبسین تو از رحمت آتی

جو ترا اگر چه نباشد نهایی

پنهان ببرد دل سپید آتی

بی عقل ره نبر از مقصود کی

از ازل دل که کامروایان

در حق باست نسو لطف و غایتی

ما را نداده اند زبان شکایتی

آن ناله را که غیبت بدیهی آتی

افوا غفلت چیست چراغ هدایتی

داریم ما توقع چشم غایتی

## ایضاً

تا که عکس چپ و بر جام شراب انداختی

تا که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی

خط شمرنگی بر آوردی از لعل آتشین

ساغر خورشید را در اضطراب انداختی

رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی

آتش حسرت بجان مشکاب انداختی

این اداها نی که داری غیب می فهم ما	دیده و دانسته خود را چون کج آب انداختی
لا بهار را بر جگر صد طعنه حسرت سوختی	تا ز روی آتشین خود نقاب انداختی
افزین ای غلام در سکین او کردی خل	کوه نگر دار را در انقلاب انداختی
تا عرق افشان شدی جلوه ایر شک چمن	از نظر با قیمت قدر کلاب انداختی
کور باد او دیده ات ایضا پد شوریده سر	چون نمک از چشم شورت در شراب انداختی
داغها کردی جگر را از نگاه آتشین	وز قبهها نمکها بر کباب انداختی
کرد خوشبو بکبت زلف تو این گلزار را	خنجر میان روی خود در نقاب انداختی
ست بودم از نگاه گرم کردی التفات	در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی
از رنگ جان نیم ترسیدیت سرگرد	در میان ما و خود گر صد حجاب انداختی
تا بدادی آتش رخ گیسوی پیچیده	پیچ و تاب دیگری پیچ و تاب انداختی
بملا کردی بدر و دواغ نهشهای فرا	عاشق بیچاره را از خود خوب انداختی

سوحی دل را ز خبر و شاد کردی از صبح	ماهی تفتیده را بار می در آب انداختی
صبح روشن را چرا تا یک کردی پنجم شب	ز تب پیری در دنیا از حجاب انداختی
پیش لعل آبشارش گر طلب کردی شتر آب	خویش را از آب حیوان سرب انداختی
قطره خود میتوانی از بزرگی بحر کرد	گر کلاه فقر از سر چون جاب انداختی
چون فلک غریب را کردی سینه شیطان اگر	ز آه تشبیه شب تیر شهاب انداختی

مستی التفاتت بود ناصر بر سرش	بخت بدیست که در این عالم
خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی	بخت بدیست که در این عالم

تا نقاب چهره ای آتش عذرا انداختی	آتش در دودمان لاله زار انداختی
در نگاه حیرت ای سرو آب آینه شد	سنگ تکیه بپای جو پیر انداختی
پیش عاشق خنده پا چون صبح باشد بی	شور محشر در جگرهای فکار انداختی
سرو را در استسکی در باغ موزون کرده است	میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

شش ما از باغبان پیل نبودی گر طول  
 لوح دل را از نقوش غیسر کردی گریبا  
 حاصلی از خنده بسیار ای گل چشمت  
 از رخنه های تو ای سر و امید من  
 دست و پانی سزنی چون موج بی لنگر گر  
 از گلستان بر سر بازار ای گل آمد  
 قاور اندازی چو شیت نیست ای ابرو  
 از زخمت در گلستان جلوه فرماتاشد  
 بعد عمری از سنه اموشی بخوابم آید  
 بر جگر تا سوختی چون لاله داغ عاشق  
 آفرین بر پیشه آه تو خا <sup>آفرین</sup>

رخت خود از باغ چون رخا زار انداختی  
 صفا آینه را در رنگب رانداختی  
 رخنه ها در کوه تمکین و وقار انداختی  
 چون گاه بی جانب این خاکسار انداختی  
 خوش را از وصل دریا بکنار انداختی  
 پرده ناموس را از روی کار انداختی  
 نازکی کردی رها چیدن شکار انداختی  
 سر و رخ را از اوج عجب بار انداختی  
 خار خار در دل امیدوار انداختی  
 در فضایی سینه طرح نو بهار انداختی  
 رخنه ها در سینه های کوهسار انداختی



چو در دوزخ است چو در بهشت است	تا زمرگان رسا ایشوخ سیر انداختی	چو در دوزخ است چو در بهشت است
چو در دوزخ است چو در بهشت است	از فلک صید بوی را بریر انداختی	چو در دوزخ است چو در بهشت است

ای کمان برو خدنگ غمات از دل کند تا بر آوردی خطای قوت لب بار کند از مروت بودای شیرین سنگین دل از خمید سنای قامت شکوه اکنون نعلت حسرت نظاره ت بر دیم مادر زرخا از مروت بود صید رام گشتن بگو دور بود شکر این دولت بجا آورد تا بر افکندی ز روی آتشین خود تن از فاعت پر شکر کردی ز باز اگر ز شکر	از کمان یکیش هر چند تیر انداختی اشتیاق بود ما را در خمیر انداختی کو کین را در ملاش جوی شیر انداختی چون بال بادوش اینچ پیر انداختی و عده دیدار را صد حیف دیر انداختی ناوک پیدا در بر من و سیر انداختی پادشاه اگر گناهی بر فتنه سیر انداختی آتش بر سینه مهر منیر انداختی از فی شکر پای خود صید انداختی
---	--



<p>شک در دست اند طفلان  در جهان معموره نکذاشته  سایه باخورشید لازم بوده  شمع من در محفل یگانگان  گر چشمم که ندول می نمیت  گر بکف آورده نقد خون  سایه آسادر رکابت بوده</p>	<p>ای خوشاد یوانه رسو میروی  بعد ازینم بسیار لغامیروی  من هم از خودمیردم تا میروی  سو ختم بسیار پیا میروی  که نهان که آشکارا میروی  میسزد گر چه برود میروی  میردم من با تو هر جا میروی</p>
<p>این یکادی خواند و ماصرمید  دور چشم بد که ز پیا میروی</p>	<p>این یکادی خواند و ماصرمید  دور چشم بد که ز پیا میروی</p>
<p>منظور نظر باست جمالی که تو داری  دیو زده و شست کند از چشم تو آهو</p>	<p>دارد بجز ریشه نهالی که تو داری  رم میکند از سایه نهالی که تو داری</p>

تو پاس نفس را اگر شوق شما راست  
 بر آینه مصطفی زنگ دانی است  
 خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد  
 ز نهار خشم پر پیون شون یافت  
 و اسوخت یک جلوه که کردی بسر کوه  
 در خلوت آینه تر از اینها شد  
 پیداست ز برگشتن مرگان سوی برو  
 تا آره کشد سرو سپی را پر قمری  
 چون شب نم گل آب کند دیده و دل  
 از شک شکر بیا ج گرفته است دست  
 در دیده بود مردم و در دل چو سویدا

تا چند شماری مه و سالی که تو داری  
 روشگرد لبهاست مثالی که تو داری  
 این لب لب و چپه لالی که تو داری  
 در کج دهن آب ز لالی که تو داری  
 برقی است جهان نور و صالی که تو داری  
 ای طوطی خوش حرف تعالی که تو داری  
 نگشت نمانست هالی که تو داری  
 بخشم باین بازه نهالی که تو داری  
 ای مهر چاشاب جلالی که تو داری  
 دلچسب بود حسن تعالی که تو داری  
 بر صفت رو نقشه خالی که تو داری

گر چه زنگین تو خوشتر ز بهار است	خوشتر بود از چهره خضالی که تو داری
گر که بود پاره کند گریه تنگین	این دید به و نهاده و جلای که تو داری
ز دوست که تنجیه کنی گرد جانرا	زین چهره خورشید ثمالی که تو داری
گر یک سر خوشه شوی بر سر خوش	نقص است سرپای کمالی که تو داری
در خوردن خوش توان کرد تا مل	باشد دل من جام جلای که تو داری
اکنون که برآمد ز قدرت خط شکن	خوشتر ز حال است خضالی که تو داری
خواهی که کشم دست ز دامان تو از جو	این فکر محالست خیالی که تو داری
آتش زده شمت بجگر بوالهوسان	دیده جمال است جلای که تو داری

ما صبر سخن ساسه به جهان شو	دل ناز کند حسن متعالی که تو داری
----------------------------	----------------------------------

جلوه گر شود نظرای باغ وستان کی	تا کجا استاد کی سر و فرمان کسی
--------------------------------	--------------------------------

دست نجشایش گشودن سگر لغمت کرد	طوطیا ز اسیر کن ای شکر شمان کسی
بی حالت تا کجا تا یک باشد روز	دور کن از رخ نقاب ابرو خندان کسی
عاشقان پیدل و چپان بخود پیکانه	جان دل ابرو ده ای جان جانان کسی
تا کی سوزی دل پروانه از داغ فراق	بزم زار روشن بکن ایشمع تابان کسی
اینقدر از آشنایان چشم پوشی چیست	از تعافها مکش ای آفت جان کسی
مزرع امید ای اشک ندمت بزن	استین از دیده بگیر بر احسان کسی
آشنا تیرا جهان تا یک شد در دیده	تا کی چکا بگی امیا که کنعان کسی

بی سبب از دیده با صر اگر رفتی برو	
از دل او کی توانی رفت ای جان کسی	

چه بر چندی کسی از آشنائی	که گل کرده است رنگ پنهانی
کنی با مهر تابان آشنائی	چو شبنم گریه هم از خود بر آینی

بشمارم گزاشش

کمن هر سو نگاه عیش اتر

ز راه گوشه گیب این خدر با

بود آن مغل که ساقی یار باشد

ورق گردانی دارند شد

ولی دارم سیه ترا ز شب هجر

گدانی گرهوسن باشد کسی را

ز خون دیده نخواهد دل من

ز چشم آسمان گون دور مباد

ببار شو سکت داده بختا

در نظر زبردیم شاید

که کس را نیست ز دانش هانی

چرا می افکنی تیر هوانی

ندارد هیچ تیری این رانی

نمی آید بکار یار سانی

بوقت کار یاران یانی

بده انصیح وصلت شناسانی

توان کرد از درد لها گدانی

کف پای ترا ساز و خانی

خدر کن از بلاهای سمانی

فقیه ترا زردای کثرانی

اگر تو بند سپهر گشانی



از گشتی چو قامت راست کردی

نماید دولت پذیرد ورم

کجا گشته ام جان در ملا

ز عشق آفتاب لایزال

درین بخت سر در یاب لغت

ز کار خوش کن امروز شرم

تو خالی شو اگر خواهی توانی

دل جان بین میان شد خدا

بختی آشنایهای دیرین

پندازی بحال کاه چشم

بیش نقد دایم روشن ما

چه در روز قیامت روزی

بشی بی پرده گراز و درانی

بگویی دلر با آتش کجانی

کنز سر زره بر خود خوانی

که باشد آشنائی رشتانی

چه فردای قیامت روزی

که شکر دادنی ربی توانی

چه میخواهی عشاق خدائی

منی ز پید ترا نا آشنائی

چه شد آن جذبه های کبریا

ز خورشید رهنورد توانی

جد آشتیم از پیکانه و خوش گهی سیرین گاهی لاله گل دل خمی بر دارم عجب نیست بخاری کز سر راه تو برخاست شب من بخت تار کیست مینو بکن دیو زده همت زستان	پیرس از مادر و آشنائی تو در هر رنگ حسنی میانی سر شک من اگر باشد خدائی کند چشم مردم تو یثائی کجائی ماه من آخر کجائی ز بند هوش اگر غمی یثائی	
خوشنودین خورشید خورشید خورشید	گر دلی از در شاه نجف کن اگر خواهی تو جان پادشائی	خوشنودین خورشید خورشید خورشید
در قد گاه سرو نازی بد طولی بصیرت دل دارد میر باید دل غم از لانا	خاک شد قریبیا کسی حلقه کیسوی دراز کسی چشم شوخ کز شیرین کسی	

همچو شبنم دلی که من دارم	هست در بوی گداز کسی
گره از کار صید دل واکرد	تا نرسد شایه باز کسی
بند بندم ز درد نااناست	گو که شد نغمه های ساز کسی
ملک باد دل چشم زدن	گشت ویران ترکناز کسی
ثمرات بلندی بخشد	از حضور است گوناگونی
همخودی خنک ز بدن دل	از ادا های دلخواهی کسی
همچو محمود بنده گردیدم	هر چه خواهد کند از کسی
از دل خامشان صدف دارد	گوهر شاهبوز از کسی
نشامد زیارت نا اخیار	پیش او نیست استیاری کسی
بر لب چو پیار دیده خوش است	جلوه سر و فرس از کسی
چون سینه است نقل در شش	دل قیاب عشق از کسی

دل آینه آب گردیده است	از گنج جگر کداز کسی
استحسانم اگر بوسه باشد	نقد دل میکنم نیاز کسی
روح ما راجه نازگی بخشید	مطلق طبع سخن ساز کسی
تاثرگان نیستند گشت	چشم بند است شاه باز کسی
نیست محتاج سجده ام	بیت پدایک پسیناز کسی
تأثیرش نطفه گارداری	سیر چمن و بهار داری
صد فصل بهار آمد و رفت	تا چند در انتظار داری
خون و دل گرم اگر بسوزی	خوش ناله مشکب داری
سامان سفر بکن میتا	امروز که اختیار داری
امید تو عاقبت کند گل	گردیده اشکب داری

با سونگان توان شستن	گر سینه داغدار داری
تا لوح دلت ز نقش پاکست	ایینه بی غبار داری
در پیش خدنگ او سپر کن	هر چند دل فگار داری
مغرور شو بحسن ای گل	در پهلوی خویش خار داری
در خلوت دل برش رهت نیست	بر آینه ما غبار داری
ای دل ره عشق سنگلاخت	هشدار که همیشه بار داری
دیوانه و نچو دیم با ما	ای عقل برو چکار داری
بیمهر فکشتن پیاله می	اندیشه گرازن بار داری
زلف و رخ یار را نظر کن	باشام و محو چکار داری
در باد کشتی و شب نشینی	شکر چه شوی خسار داری
از ره حسا رب نیست فکری	گر پاس نفس شعار داری

<p>بیا من بکنم بیا من بکنم بیا من بکنم بیا من بکنم</p>	<p>ناصر ز فیض طبع موزون بس گوهر آبدار داری</p>	<p>بیا من بکنم بیا من بکنم بیا من بکنم بیا من بکنم</p>
--	--	--

<p>بر صبح زنده خنده صفای که تو داری خون جگر راست خانی که تو داری در لاله و گل غسیت ادانی که تو داری در کون و مکان غسیت بهانی که تو داری نظاره فریبست لغانی که تو داری ای سینه پر سوز نوانی که تو داری چون صبح زین چاک بانی که تو داری ای ملک جنون آب بهانی که تو داری ناصر قلم نغمه ساری که تو داری</p>	<p>خورشید که راست لغانی که تو داری آخر کلف پای تو ایشوخ رسیدیم گلگشت چمن دیده مارا نفریبید من باز رقیبی سر سودای تو دارم آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد وحشی نگهبان سنگه لان گوش نکرده خواهی که بر آید ز گر بیان تو خورشید خوش آمده است از دوه جهان وحشی طارا خاموش کند نغمه سریان سخن را</p>
---	---

	باغ شد آینه از روی کسی	
	میدید روی گل از روی کسی	
نازها دارد بصبح نوبها	دید دام من روی بخوی کسی	
یکجهان و لهای نان سرود	در رکاب قد و بجوی کسی	
باخس و خاشاک گرم الفت	سوختم از آتش غمی کسی	
بر نذر چشم او از من نگا	ازم الفت گشت آهوی کسی	
از کمال آرزو گردید ام	من غلام خال هندوی کسی	
طوطیا ز راه خاموشی زده است	بر دهن لعل سنگوی کسی	
	ناصر از انداز حسن او پیش	
	ناز می بارد در سر روی کسی	
هر جا گری هست بود عقده گشانی	ای غنچه منور غم که رسد باد سبانی	



بر دید ز ما خوش نگهان دل نادان  
 افسوس که امید و فاکشت جهانی  
 حاجت نبود و درش از راههای  
 شون دل خسته طمع داشت توانی  
 دارد درین دل من ریشه دوانی  
 افسوس که تا محل لیلی نرسیدیم  
 بر بوی بهوسان ناز کن اینهمه ایشوخ  
 زین سلسله آیدرمانی شون داشت  
 با کعبه و تاجانه مرا کار نباشد  
 دارم ز لب لعل تو یک بوسه تمنای  
 بخواست بر آید ز دل از در و جدا

ز هزار ندید است کسی مثل شانی  
 شد چشم تو از خط سیه کار بلانی  
 از آنکه نصیبی رسد از شوق رسانی  
 نشیند کس از پستی بود از صدائی  
 شاخ گل نازک کمری سبز بقیانی  
 از دور شنیدیم همین بانگ درانی  
 از یک نکته شد بگویند دعائی  
 پیچید سر پای مرا زلف رسانی  
 باشد خم ابروی تو محراب دعائی  
 گرجان طلبی شرم بهل بهانی  
 در ناله عاشق نبود چون و پسرانی

از عشق من حسن تو آرایش بزم است  
 عاشق باده دل خود راه نور دند  
 از شانه گزیری نبود زلف بتا ترا  
 هر سبزه آنجا به سی سر و کند ناز  
 و بخواند ز پیشانی او را زد و عالم  
 از قامت خم گشته را زم توجیه پری  
 دارد بر خویش حرم جائه اسود  
 تا به چو خناسوده نگردی ز سر شوق  
 ز نهار که بی سر خسته نداری دل خود را  
 آلوده کجا میسکند از خون دل ما  
 باینک بد خلق چو آینه تو بر خور

دارد چمن از بلبل و گل برگ و توانی  
 در فاصله عشق ندیدیم درانی  
 هر جا گری هست بود عهد گشائی  
 در گلشن حسن است عجب آب و هوائی  
 باشد ز رخس آینه اندیشه نمائی  
 شد چون به نوا ز غمت انگشت نمائی  
 شد سر ز چشم تو بها قبله نمائی  
 هرگز نتوان بوسه چید از کف پائی  
 تا راه کند در دل تو نور و ضیائی  
 دستی که گرانی کند شش رنگ خنائی  
 در سینه بی کینه اگر مست صفائی

داروزنی بدون دسایدطولی

باشد خط بستر تو مگر هر گیاهی

جو  
مفتی محمد علی  
مصباح  
رحمہ اللہ

ناصر فقہ رحمہ و قصر حاکم  
شاہی کہ بیایہ او بہت گدائی

مکتبہ اسلامیہ  
بازار مولانا محمد علی صاحب  
بکریاں

قد برافراخت اشب نبطرمی آئی

مرجاگر سوی اخیستہ جگر می آئی

باوہ نوشیدہ چوارخانہ بدرمیانی

خوشتر از هر دشمن می آید

از دولت پدید می آید

پادشاہانہ توبہ تاج و کرمی امی

میدهد جان دگر بوی تو مجور از

تازگلزار کای ماسحہ می آئی

از که آموخته شیوه رعنائی را

تو کہ امروز بانداز دگر می آئی

عالمِ احسن جہانگیر توالیشوخ پرست

دیدہ ہر سو گشت ایم منظر می آئی

میزندنگ بخورشید درخشان خاتم

آغاوی دولت پدربرمی آئی

پوچھا کہ کیا اس کا کس نام ہے

تا در خانه بصد خون جگر می آئی

چشم در راه تو دارم سحران از تو	تا بشرف تو ای باغ نظری نمی
سری چشم توان کرد بخار را بهت	تو که در محکم از گرد سبزی نمی
طرفه غلجی است که از بهر دل از زمین	راه گردانده تو از راه دگر نمی
زلفت از جوش عرق سبک گهر گردید	از ره دور و درازی تو گری نمی
هر که ای شمع کنی جلوه بکاشانه	روشنی بخش دل و نور بصری نمی
دل طبع چشم پر دسینه سروری دارد	دارم امید که امشب تو بر می نمی
گر تو از کالبد خاک کنی پروازی	از دل سنگ برون همچو شرمی نمی
رحم بر تارک جان منت نیست مگر	دست افشان تو که ای موی کرمی نمی
چشم به چشم زینج به صاحب	مایل و مست و غزلخوان و صراحی دارد بر مراد دل ناصر بصری نمی
ز عشق اگر بجگر خار داشتی	همیشه دست بدمان یار داشتی

اگر چو لاله دل داغدار داشتی  
 اگر نصیب به زو حل نگار داشتی  
 رسید و در خط آن سر زبانه  
 چراز نیک و بد خلق صاف میبودم  
 رسید می بسز زلف تا به کسی  
 ز داغهای جنون سینه ام اگر عیونت  
 بسان غنچه گشادی گره خاطر من  
 اگر نصیب به نون جرعه می عشق  
 اگر بیاغ رخ یار در نظر بودی  
 ز هر کجا که غمهای بدشت بر میخواست  
 اگر ز تیغ بجای شیب میگذشت

خیز ز تشنگی بهار داشتی  
 گلی بدست ز فصل بهار داشتی  
 چه شکوه پا که ازین روزگار داشتی  
 اگر بر آینه خود غبار داشتی  
 بسان شانه دلی گزنگار داشتی  
 کجا نطف برهوی لاله زار داشتی  
 کلید اگر ز نسیم بهار داشتی  
 چون یک مست سر کو بهار داشتی  
 هزار ناله و من صد هزار داشتی  
 نطف ز بجلوه آن شهسوار داشتی  
 ز لاله شمع بلوح منار داشتی

اگر فریفته چشم او نیکو شدم  
 کجا بسجده و زنا ر سیکشید و لم  
 دین چمن شد می من ز عمر بر خوردار  
 بهر خضر کجا میستوان و اگر دن  
 باین امید که شاید گذار او افتد  
 اگر بخاک برابر بکرد می خود را  
 غنای خویش حرام سپرد می کنفش  
 اگر بجانب باغ و بهار بود نطش  
 چرا حمایت تن پروران نیکردم  
 بروی سنگ اگر دانه بنر میگردد  
 چو کوکبک دل خارا شکافتن ناسر

جنب ز گردش لیل نهاده شتمی  
 بدست خویش اگر زلف یاردا شتمی  
 نهال قند تو گرد کناردا شتمی  
 شکایتی که من از زلف یاردا شتمی  
 اگر بھر گدزی ر بگذارددا شتمی  
 بچشم بل جهان اعتباردا شتمی  
 بدست خویش اگر اختیاردا شتمی  
 بیاد چهره آن گلزاردا شتمی  
 اگر شکستن دلباشعاردا شتمی  
 امید از مرده اشکباردا شتمی  
 چکار بود اگر شوق کاردا شتمی



چشم بد و در بسا خوش چشمی	از غزالان ظا خوش چشمی	چشم بد و در بسا خوش چشمی
--------------------------	-----------------------	--------------------------

گرده چشم تو باشد گرس	پیش چشم دل با خوش چشمی
گرچه خوبان جان خوش چشمند	بگر تا بکجا خوش چشمی
رخسار در دل و در دینم کرد	تو چشم از همه با خوش چشمی
عاشق چشم تو شد زان و ملک	من چگویم چه با خوش چشمی
نخنی جانب خود هم گنجی	از زمین تا بسا خوش چشمی
رتبه ز گرس و بادام نماید	بسکای مست و با خوش چشمی
ماز تو سر و گل و زگر است	بچه سامان و با خوش چشمی
بصری زده تست آهو	یشوه ناز و با خوش چشمی
	ای سیه چشم با خوش چشمی



شروات کرد گدازار دلهما	بسکه ای گرم چاهوشن ششی
سرفرد بر بکرپان بگس	پیش چشمش تو کجا خوش ششی
نخنی جانب عاشق نگهی	کسیچ داند که چرا خوش ششی
جام سدر شار جنونم دادی	ای پری نام خدا خوش ششی
شهرت چشم تو تا چین چکل	از کجا تا کجا خوش ششی
کرد دیوانه دلم را ننگست	ای پرورد چه بجا خوش ششی
چون گرفتار تو ناصبر نشود	نشد هام من سکار چشم کسی
خوش نگاهی و بلا خوش ششی	دیدم در خمار چشم کسی
دلفیری است کار چشم کسی	جان و دل آشکار چشم کسی
آنچه از خوشش می نی آید	
سینه بشکافستم از آن که شود	

ریشش خون بچنا هست  
 دیده از گریه گشت چون دشت  
 تنگی سوی خاکسار هست  
 چه برآید و گریه چرخ باز  
 مره بر نم نم از سوز  
 افتد از اوج عتبهار خوا  
 چشم از گریه کرد و زو  
 میتوان بر دوستان با خود  
 دیده ام آزموده ام باشد  
 خاکسار است بر هر مقصود  
 هست بیمار در دندان خود

باعث اعتبار چشم کسی  
 بسر انتظار چشم کسی  
 موجب افتخار چشم کسی  
 دلگاریست کار چشم کسی  
 شده ام ناد و چار چشم کسی  
 هر که گردید زار چشم کسی  
 عهده گوهر شایر چشم کسی  
 طبع دل یادگار چشم کسی  
 کم نگاهی شعار چشم کسی  
 سرگردید یار چشم کسی  
 شده ام غمگسار چشم کسی

چشم از هر چه هست می پوشد	هر که شد کار چشم کسی
هست از اشتیاق شرکانت	در جگر خار چشم کسی
دیدد آشنای سر نه خوا	نیست در روزگار چشم کسی
کرده ام لاله زار سینۀ داغ	بهر سیر بهار چشم کسی
تیر باران کند ز شرکانش	جوید ام کار زار چشم کسی
ببشوق من مبارک باد	ساز خوشگوار چشم کسی
از جواهر فتنه و قیمت او	سر نه باشد دوچار چشم کسی
سخت از گرمی نگاه مرا	شده ام داغدار چشم کسی
فتنا بر سر دلم آورد	دور لیل و نهار چشم کسی
شده از داغ داغ آتش بخر	دل من لاله زار چشم کسی
چه شود گر خسار ناسکند	نگز نشاء بهار چشم کسی

چشم امید بر نیب دارد      دل امید و آرزو چشم کسی

عشق زیند      تو تیا شد بخار من ناصر  
چشم زیند      تا شد م خاکسار چشم کسی

چید هوس از چمنیت لاله داغ جگری  
نیست درین سبز چمن بهتر از آن سبیل  
بجز پر شور و شرر هست جهانگیر خضر  
حاصل این دنی و ن پوچ و حراست و بستر  
تا که بود یک نفسم هست بدل این سبزه  
آن گلستان آمده بر مهر و وفا  
ببل رنگین سخن هست درین سبز چمن  
ای صنم تنگدبان است دل عشرت جان

ریخته در دامن دل سبیل آه خوری  
دید بی دیده من بر سر هر شاخ بوی  
خیز و بکن غم منم کرم تو نه از شرری  
خواندمت ای در فنون تا تو شوی با خبری  
تا سر کوشین بر سم نیست اگر بال و پری  
شکر خدا ناله ما کرد بزودی اثری  
گوشش کنی ناله من گرتو ناز خیری  
ناصر مارا بچشان لب شیرین ی

شاخ زافشاندن گل یافت بگلشن مری

دست سخا هر که گشاید بنودی اثری

آه دل مایه نوید هیچ کسی بی اثری

این خبر بسکه شد خاک سر کوچه و راه

شب نرم ناچیزم و خورشید درخشان توئی

بی هزار زبان ثروت و شمت چیست

گوی صفت و طلب وصل تو غلطان موم

حاصل آینه بود حیرت سرشار خط

خانه خرابی بکن از جور و لم را شکن

هست بنا گوش تو مارا بنظر چون سحری

گرچه بن پسر و پادشاه هیچ ندارم خبری

بی پروا بایست بمن گر طلبی بال و پر

بخت چه شد یار بکس گو که نباشد خبری

پسر و پادشاهت مرا هست اگر پاد و سری

محو تو گردید ندارد ز خود و بیا خبری

بچه من ایر شک نیست در کشیدگی

ناصر ما غم سر کو تو کرده است بدل

چون سر کعبه باشد چه مبارک خبری

چون سر کعبه باشد چه مبارک خبری

چون سر کعبه باشد چه مبارک خبری

کاش یک لمحہ غم پکسی گور کنی	تاکجا نخوت بجائی روزور کنی
چون سلیمان بگہ لطف سوی جو رکنی	گر ضعیفم ز تو امی پادشہ حسن چہ دور
باید از خار حبس دیدہ خود کو رکنی	پیرخ یار تماشای گلستان حدیف
بانجان نیست مروت کہ برو شور کنی	نالہ بلبس چہ چارہ دوروزی باشد
خانہ عاقبت خویش تو معمور کنی	رخت بردار این نمکدہ گر میجوی
غیبت پر دوز نگاہی اگر از دور کنی	گرچہ مار اندہی رہ بجریم خاصیت

ناصر احسن ادب نیست بہارک بر تو  
پیروی سخن صائب مختور کنی

غنچہ ام را بہار بایستہ	در بودل نگار بایستہ
دیدہ ام صد ہزار بایستہ	زین دو دیدہ چہ چشم آرش
چشم مست نگار بایستہ	جام درد و روبروی بار د

<p> ششم را بصید گاه وفا  خوب کردی خدنگ غمزه زدی  بهر نظاره بجلی صبح  در چنین موسم بهار افزا  بهر تسکین جان تشنه ما </p>	<p> پشتم الفت شکار بایسته  دل عاشق نگار بایسته  سینه بی غبار بایسته  گلرخی در کنار بایسته  آن لب خوشگوار بایسته </p>
<p> از پی امتحان با صبر  دیدم آفتابار بایستی </p>	
<p> یکند نفس نجو جذب ایمان مدوی  نفس آه جگر خست بر گداخت مرا  چون بصرای خون مدوی بر آری ایدل  کشور سقر و قمار که کند تسخیرش </p>	<p> یسر دوزد ز ره روح شیراز مدوی  وقت آمد و بود و دید و گریان مدوی  بایدت حبت زهر سپر و سامان مدوی  یکند از دم پر فیض شایان مدوی </p>



<p>بخت از عشق طلبیدن جان بدی خواهشش هست از آن کجا و شکر گان بدی وقت آنست کنده بر بهاران بدی بر عیت سدا بخشش سلطان بدی</p>	<p>جذب زلف کسی سلسله جویان بدی چاک چاکست دلم گرچه ز تیغ نگش باد در ساعره و ساقی بر دکل خندان چشمه دیده روان از اثر جوش دل است</p>
<p>ناصر از صدق و صفای بنده درگاه از ره لطف مکن شاه حسن اسان بدی</p>	
<p>با خضر بن خبت تو همتا نمیشوی همی پسر بر پی رسوایی نمیشوی در راه عشق هر چه پیمانی نمیشوی ای عقل گر تو خیار پانی نمیشوی گر تلخ کام از نسیم صبا نمیشوی</p>	<p>تا از سر شک دیده چو دریا نمیشوی این نام و ننگ خانه عالم خراب نمیشوی تا از کند جذب به ترا او نمیکشد از راه عشق منع چرا نمیکنی مرا همی خام عشق و شوق خرد بر می</p>

تا خم نشین باو سودا نمیشوی	واقع ز عشق نگردی نقیب	
	<p>در بزم وصل راه سبانی تو زینها</p> <p>ناصر اگر تو از همه نهایی</p>	
<p>نمیدخش اگر مرهم بر روی زخم زنگاری</p> <p>خوشایا نام سر صهارزی ایام بیکاری</p> <p>تعالی آمد سوا خمیه لیلای پیری</p> <p>منم شاگرد بجز تو تونی منکر زهی یاری</p> <p>شکست افتاد بر قلب سپاه برکت تباری</p> <p>سن سچاه در کنجی با بقاعم ز ناداری</p>		<p>بدل از زهر چشم او خدنگی خورده ام گاری</p> <p>بس از عمری که دایتم نشد باور توام</p> <p>بیک خانه ییسی بود در دیده مجنون</p> <p>ز خون پاچه انکار است ای قاتل تراهرم</p> <p>باید اصف مرکب ز چشم ناوک انداز</p> <p>بهار است زندان بامی و معشوق گلشن</p>
	<p>بود حسن و محبت را بهم رطبی و گریه</p> <p>درون بغیبه طبل را بگل باشد طبلکاری</p>	

اگر ز خویش تن ایدل می جد باشی	یقین شمارم اندم از آن م باشی
ترا که چند پیشش غمان سپرده بدست	چه حاجت که در فکر زینما باشی
بدر و یار بسازی اگر تو سپهر صبح	هر که در درسد هر سر او و او باشی
ز فکر پر یوج جهان سپهر کا ز بکشاید	همین خوش است بایزیده خدا باشی
خبر ز عالم باطن بگیر ایغافل	بسان آئینه تا چند در و نما باشی
رخو در آو نظر کن که چیست اصل اصول	که ابتدا تو نبودی نه انتها باشی
رخت بسوی خدا کن بقیه سلم عشق	چه لازمست که در فکر نا خدا باشی
رسد هر آنچه بقسمت نوشته ملک قضا	چرا تو در بدر ناکان گدا باشی
ملوان کعبه آن یار بستوانی کرد	چو بوی گل تو اگر سر به صبا باشی

تو اگر غبار ره مصطفی شوی نماز

بچشم اهل لطف سر رشک تو تیا باشی

خزانش کرد سپاسم اندر مطلق دوی چه درخشم میدی ایشوخ طبع نازکی دارم بهارانست بارند قدح پیمانی ترسبد عجب وقت گرباشید سر جهان کس را کند گرسا قی فخرم بسوی عیش سلانی عجب ملک است ملک فخر کاینجا هر گدای	اگر آتوب هم بودی فغان کردنی بهجوری من انخوش شوستم درم تو گرا ز حسن بهجوری ترا دیدم سر زانیمه پر مهر و مستوری نگار سیمین در بر مقابل شمع کافوری شو و طنبو درش کاسه چینی مفتوری کند بروم رستبای خود دعوی مصوری	
	بداد عشق او خون اگر بنام سر شفا خواهی بود آتوب را بصیرش و ااز بهر رنجوری	
زهی شمشیر عزت آقبایی بنود نیست باشد چون محمد محمد فویدین عین نور است	کز دین شد منور ماهتابی بخت خسروی عالمی بانی بود سر در راه آفتابی	

هو ابر و چمن سر سبز و خندان

نقارین بلبل و خندیدن گل

بگل گراما تم ببل نباشد

دل بریان و تار آه اشکم

سرشک دیدارم در یابی عشقت

نموده جسم خالی حبیب از جهان

از زاهد و خسته رز ز میگززد

زبان دارم بسان شمع خاموش

ببین فال محبت از رخ یار

نخاست آن نیزنگ تمثال

در بطن طاقیت و در خوبی کافش

بهار است ایستای شربابی

بهم وارد لطف هم قهابی

چرا وارد بردن سیل نقابی

کجا بست و رجا بست و شربابی

بود عثمان پیش او سربابی

حجابی در حجابی و بجابی

نزدیک کس چنین صحبت قبابی

بلعن کس نمیکویم جوابی

ازین بهت نمیشد کبابی

او دار و وفا دار و حجابی

نذار ویت ابرویش جوابی

بگفت از بخت خود در شارش	نیاید گل بجز ششم گلایی
که جان بسته روی میافش	بگردن دارم از زلفش طمائی
چو رستم از دلت هرگز نیام	جوابی ده جو سپی و ده بلی
بکش این بسمل در خون طمائی	صوابی کن صوابی کن صوابی
چه شد امروز گر پیکانه داری	بها هم در شبی و روزی طمائی
مشغولی یار من سر و پر بال	شوی روزی بختکال عتقائی
سحر نگشته ام چون در قاف	بشوق پای بوس آشنائی
اگر سایم جبین را بر در او	شود روشن ز نور ماه تابائی
غدا گشتم شود مرآت اسرار	نماید صندل از ان تابائی
که امی تاب آن هر افوار	که خود شدت از وی نغم ریائی
نخند زدن مخدوم عالم	بها بنان سرور گردن آئی

ببین سر زنده ارشد مرضی را

کز کیسوی رسا و مهر رویش

که روشن گشته از لطف الهی

ز خون نغمش قصاب نانی

چو طبعش فی النش شوخی نما

رخ امید حاجتمند پند

اما نش گزیر بر سر و زرد رخ حلم

کسی گزیر تابد از دوزخ اش و

شهاشگل شایا دین بنایا

بر آچون گوهر خلعت که در خا

هت تا منزل خاک می وطن

نذار و صفا و حد و حسابی

چگونه صنف آن عالینجانی

بشهای درازش آفتابی

بطخورشید یکم رخ کبابی

زمین امی دو اندر وی آبی

زهر دروازه افشح بابی

پند اندریش انقلا بی

نه پند روی حمیت بیج بابی

که صنف تانیس باشد حسابی

تو سر زنده شد دین تریانی

چو جهان در پرده تن در حجابی



<p>نذر دباغ هسته پتورنی از نخل کل طلب کردم نهایت بود تا صغیه خورشید روشن عدویت را برنگ نقطه شک</p>	<p>نذر دگشت عالم پتوایی نیاید جز سکوت از وحشیابی نذر دمازه از ظلمت نقابی بودنا مشن و ن از هر کتابی</p>
<p>نمودم از دعا خستم سخن را بهر این با صبر زنده ام صوابی</p>	
<p>تو دلم زلف عاشق بند داری دوای ضعف جان و دل میشت خدا یکبار یک جایک سخن یک چه غم داری حال بیل ای گل گرفاریم در دامت زلفت</p>	<p>تو نخل بر صیدم چند داری سیحانی بلب گلقتند داری تو ناهق فک پر چون چند داری تو شادابی دل خورشید داری بصید ما چه فکر بند داری</p>

	بنات و انجمن قنداری		نهشاد سخن شکر فروشی	
	دل و ارسته ام در بنداری		بناشد چون تو صیادی فسون ساز	
	چه فکر بسره زار هندواری		دکن مینو سودا دهنفت کشور	
	ز ما صحر گفت شای بهر صفت ز خوبی هر چه میگویند واری			
	جدش ندیده تو شامت چه میکنی		زاهد منع عشق حکایت چه میکنی	
	در عالم خراب اماست چه میکنی		بر باد رفت منجم طاق خسری	
	هی شبیه تو فکر فراغت چه میکنی		پیک اجل و واسپه بسوی تو میدد	
	دنیا پرست ترک نجاست چه میکنی		بر خستگان نگاه حارت بنایدت	
	ما صفر شمر زین با حضور دل وقتت همچو برق بطالت چه میکنی			

<p>ضعیف کرده مرا آنچنان گرفتاری          کجاست سایه تاکی و می بایسم          فغان ز شیربان سیاه دست زان          ترک چشم جفا کیش او سزاوار است</p>	<p>که رنگ سپرد از پیغام بد باری          که دشمن دل و جان شت است پداری          نیکند ندوم نقد را سر بیداری          صف سپاه شمره را کند سپه داری</p>
<p>گره ز زلف گشاده است یار مانتا          که بانسیم بود بوی شک تاناری</p>	
<p>تم الغزلیات</p>	
<p>محمّد</p>	
<p>آمد بهار خرمی گل بار شد بیا رخود          هم سر و قمری شادمان از گرمی ناز رخود</p>	<p>ببل ز شادی خشنود زن از خوبی گلزار خود          بید است و خلقی بر طرف دامن کشان بیا رخود</p>

	سکین بخت ببرد دل حیرت نشد در کار خود	
ناصح چو خوان در سخن افکند جسم جان من هم مرغ مالان چمن هم گل دریده این		آن یوسف شیرین بن دل دود در چاه تن خسرو بشکر خند زن بند شیرین کو این
	هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود	
که گریه گاهی بای بودارم همیشه بود در جان دوان آن شد خدایم بدل گفتگو		با من بود آن غم برون در تلاش جستجو بزرگ ساز بهای او دلم من اند خود
	پس چاره من محرم از چون یزدان دیدار خود	
عشقش را کرده درون من شد خشم عقلم که بودی و سخن خندید بر بل خون		دارم از این خون از بند عقل و فتن بگر فتم از غلش شکون کی گوهرم گردد خون
	من نرینه خندم کنون عقل و عود خود	
چون سنبلس اشفتی دستان بلبل گفتمی		خارزش گر رفتمی مانند گل بشکفتمی

خرف بلش بختی در های منی سختی	اگر راز دل بختی در خاک خون کی سختی
هم با طبیعتی تسمی حال دل بیا رخ و	
بسی نو بهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان	بیل ز تو در دست چنان زخرف پیدان تو همچو گل دامن کسان در بهشت بوستان
پیش تو کسین باغبان شهر سزاوار خود	
بیرد چو شش بر آتش عشقش شود سیر یاد رس	خائف بود هر که لکوس عاشقش نشیر رس ناصر چو گونی تو بس نالان باشی چون رس
چون غنای لعلان نفس در ماند از گشای خود ز باغیات	
در باغ جمال آند هر ستر و سرب انگشت نهادم بر نخل از گشت	انگشتم که بر می م پاهنگش کعب یریب زلف که گرد و آب

## رباعیه

صد شکر گلشن شفا گشت نیت	صحت گل عشق ز نیت پیر نیت
نیت ز غلط بر توره افتاده شرم	مشت عرفی گشت و چکید از بد نیت

## رباعیه

سازم بچشم خواهش می نیست بهر	هر دم ز غم خبر فرودم خون جگر
گلشن به روم خاطر من غمگین است	گل را بچشم گلبدم غم نیست بهر

## رباعیه

من در سرم بند نواز آمده ام	از صدق و صفا وقت نیاز آمده ام
از بسج بود کلام من رو شنید	از روی ارادت بنیاز آمده ام

## رباعیه

در برم تو ایسیایه نیاز آمده ام	مشتاق تو ای بند نواز آمده ام
--------------------------------	------------------------------

از تابش خورشید قیامت چه عجبست	در سایه کیسوی دراز آمده ام
رباعیت	
رنجورم و از راه دراز آمده ام	باقافه عجب سز و نیاز آمده ام
شایان کرم بنده نوازی دانند	من در عرم بند نواز آمده ام
رباعیت	
در محفل غاصت چه ساز آمده ام	با تخته صد راز و نیاز آمده ام
امید نوازشش تو دارد دل من	بنواز که ای بنده نواز آمده ام
مقطعات	
توسن خاص پادشاه زمان	شعله بار است برق چیمیز است
خرمن هر خصم میسوزد	در دمی که کشتش نیز است
قطعه	



	اژدها پیکر و شهاب آساست پتخا تو امان تیر قضاست		برق سیرت تفنگ شاه جهان جان اعدا شکار چون میکند	
		قطعه		
	نو بهاران شکفت گردانند رفت نامی از دست گردانند		ای گل از برگ زیر سبزه دامن بر خند لیب چون باغ	
		قطعه		
	دامن صحرای فصل بهاران تا میرود چشم از فیض بهاران		از خویش پسر و نایب سر سبز و شادابی زمین است	
		قطعه		
	چون بانی منی چرخ دگر آرزو کنم بجز نظر بر جانب دیگر چه کنم		محو تو ام چرا هووس تشنه کنم عمر بیت و بدل تو آورده ام	

## المفردات

شوق مارانها سیتے ہو ہر قدر زود تر پناخت

فرد

ز حرف عیش دنیا خاطر غم غمناک گزشتہ  
شرش در ذوق طبع پراکت گزشتہ

فرد

پہچو من فرستم از یاد اعتبار مرا تماشا کن

فرد

صبر حافظ خوش تر حیرت است  
ایستد دست کم بانگ جسی میاست

فرد

گردن یار در نقاب حریف  
شمع کافور شیشہ طبعی است

فرد

شمع فانوس شیشه جلی	قامت یار در لباس حرم
--------------------	----------------------

قدمت کتاب بعون اتمد الملک الوهاب و مطبع رکاب

اعلیٰ حضرت قدر قدرت سلیمان شمع کت دار اشمست اقدس یون

حضوری واقع حویلی قدیم صورت اتمام پذیرفت تحریر

فی هشتم شهر صفر المظفر من شهر سنه احدى وثلث مائة بعد

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله وسلم

کتابه البعد المذنب اقل السادات

میرزا علی اکبر شیرازی

مغفره



۷۸۰

